فصل در احوال رجال الغیب

در مشرق سلخ، بیست و نهم، بیست و هشتم

که هر که سفر از روز ماه در جانب رجال الغیب باشد بدانکه هفتم چهاردهم بیست و نهم

در میان مشرق و شمال‌اند پانزدهم سیم در شمال‌اند پنجم سیزدهم بیستم میان مغرب و شمال‌اند چهارم و یازدهم هفتم هژدهم

در مغرب‌اند دوم دهم هفدهم میان مغرب و جنوب‌اند هشتم پانزده نوزدهم بیست و ششم در جنوب‌اند یکم شانزدهم بیست و چهارم

نهم میان مشرق و جنوب‌اند اگر خواهی التمداد بارواح ایشان کنی باید که در هر روز که بآن سمت باشند دست بر سینه

نهند رو بآن طرف کند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله والحمد لله والصلوة علی رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم سلّمکم الله یا رجال الغیب سلّمکم الله یا ارواح المقدسة اغیثونی

واعینونی واعینونی بقوّة وانظرونی بنظرة وارحمونی برحمة وحصّلونی مقصدی

وقوموا علی حوائجی سلّمکم الله فی الدنیا والآخرة یا رقبا یا نجبا یا ابدال یا اوتاد

قطب یا غوث یا غیثونی بحرمة محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس بگوید السلام

علیکم یا رجال الغیب یا ارواح المقدسة اغیثونی بقوّتکم بحرمت محمد صلی الله علیه

و آله و سلم پس بجانب ایشان کند و بگوید اسلمت نفسی الیکم و فوضت امری الیکم والجأت

امری الیکم و بار دیگر پیش نهد و هر کس هر چه داند بعد از فاتحه و درود و دعای صباح رو بسوی ایشان

که معلوم است کند و بگوید السلام علیکم یا رجال الغیب السلام علیکم یا ارواح المقدسة اغیثونی

بقوّة وانظرونی بنظرة آنگاه رو بسوی ایشان کند همچنان که [illegible] میل بسوی ایشان کند

و چنان بجا آورده که استظهار بسوی شمالست مراد وانه کنید و نام خود را ببرد حق تعالی حاجات او را برآورد و اگر

کاری [illegible] گردد و از ایشان بهر نوع مددی رسد و در حال محاربه دشمن پشت بآن و روی بایشان کند فتح کند و اگر

خود و اگر غیبت نکرده باشد آنرا در حق بکند تا خاطر مطمئن گردد چنانچه حضرت سلطان رو در پشت بایشان

و عزیزی شنیده بدانکه احوال رجال الغیب از احادیث ظاهر شود و گه گاه اشاره بآن باشد در میان علما این شهرت

ندارد و آنچه گفته شده که از دروغ انبیا بان حضرت خضر و الیاس علیهم السلام و بلکین در میان

تسخیر و در زمان ایشان و در تقویم منجمان رجال الغیب هستند و در اهل تصوف مشهورند که بزرگان

که می‌برند قطب زمین و مرشد مراتب اول این قطب و اوتاد است و ابدال و رجال و صلحاء

ایشان است و در زمین بسیارند و چهار قطب بر چهار کنج زمین هر کدام که مرا از یکی دیگر جا از ... آورند و ...

فصل

در احکام اختلاجات و آن عبارتست در جنبش اعضای آدمی تا کیفیتها گفته اند زیاده از سه مرتبه اگر جنبد بهتر است و این علم
ملحق است بذی القرنین علیه السلام آدمی را از خیر و شر آگاه می کرده اند بلکه از مراتب الهام است میان سر هر که بجنبد
باید پیش سر بجنبد سرور و پیش سر از غم خلاص شود و جانب راست سر خبر بد شنود و جانب چپ سر روزی او فراخ
شود و میان ابرو خرمی رسد و گوشه راست ابرو خرمی او رسد جانب چپ ابرو غائبی رسد و دنباله چشم راست سخن
[illegible] کنند دنباله چشم چپ نامه باو رسد پشت چشم راست [illegible] گردد پشت چشم چپ شادی ظرافت کنند زیر چشم راست
شادی بیند زیر چشم چپ خبر [illegible] ابروی راست خبر و برکت باو رسد ابروی چپ حال [illegible] گردد جمله چشم راست خرمی
و دولت بیند جمله چشم چپ [illegible] کند جمله سر [illegible] بیند جمله بینی عزت یابد جمله جبین حال [illegible] یابد [illegible]
شود و جانب راست بینی از کار معزول شود و جانب چپ بینی مراد حاصل گردد [illegible] کار بد کنند [illegible]
مال و حرمت یابد [illegible] مراد و صحت یابد [illegible] بیماری یابد [illegible] از بیماری سلیم شود [illegible]
گوش راست سخنی از او نقل کنند گوش چپ غائبی رسد [illegible] و گوش [illegible] باو رسد
و مروت کنند جمله [illegible] از بیماری [illegible] لب بالا [illegible] لب زیرین [illegible] گوشه لب چپ سخن [illegible]
نقل کنند [illegible] مال باید حلقوم راست [illegible] حلقوم چپ [illegible] جمله گردن شرف و غنیمت یابد [illegible]
راست رفعت یابد [illegible] چپ [illegible] راست [illegible] باو رسد [illegible] چپ [illegible]
شادی بیند [illegible] راست عمل [illegible] چپ [illegible] خصومت کند [illegible] چپ بزرگی [illegible]
[illegible] انگشت بزرگ چپ [illegible] شهادت راست سخن [illegible] نقل کنند شهادت چپ خبر [illegible]
کنند انگشت میانه راست در خصومت افتد انگشت میانه چپ بر دشمن ظفر یابد انگشت چهارم راست [illegible] رسد
انگشت چهارم چپ مال جمع کند انگشت کوچک راست سخن [illegible] نقل کنند انگشت کوچک چپ مال بدست آورد جمله
دست راست غنیمت یابد جمله دست چپ توانگر شود کتف راست [illegible] یابد کتف چپ [illegible] رسد [illegible]
مال [illegible] شود [illegible] چپ [illegible] یابد [illegible] پهلوی راست نقل و تحویل کند
پهلوی چپ [illegible] زن کند [illegible] جانب پشت [illegible] کند جانب
پشت چپ رفعت یابد ناف زن حلال کند و اگر زن باشد شوهر کند [illegible] شرف و عزت یابد [illegible] فرج بر آید
[illegible] زن حلال کند [illegible] راست [illegible] چپ [illegible] راست
[illegible] جانب [illegible] راست
در جهان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

وارد برای اعلام و استشهاد در جزء انما یتقبل الله من المتقین جواب
آنکه چه گونه آفرید چنانکه از برای آن آفرید و نه تا از بندگان که داغ محبت او
داشته بید الصدق کنند و تعظیم الله را بجای آرند و الشفقة علی خلق الله
پیدا شود لا یسئل عما یفعل باب دیگر آنکه مرد استاد کلال گل
کرده خواهد کوزه سازد و خواهد کاسه سازد و کسی را نرسد که گوید چرا چنین
دیگر نساختی آنکه مرد نساج کلاه را خواهد فوطه سازد و خواهد دستار چون
در ملک خود تصرف کند کسی را مجال چون و چرا نیست باب دیگر آنکه
آنکه از برای اظهار قدرت آفرید تا همه دانند که قدرت کمال و راست
نظم بیت تا همه دانند که صانع توی هست کن جمله بدایع توی تا هر چه
آفرید بکمال خود آفریده شد و همه بعضی بنعمت او آفریده شد دیگر است
او برگزیده شد و برحمت او آفریده شد تا طمعان او را امیده شد
و بلطافت او آسوده شد روایت آنکه حق تعالی هر چه آفرید از

آدمی و پری را از برای شناخت و معرفت خود آفرید قوله تعالی وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون از برای شناخت
و معرفت دل شما را آفرید از برای ایمان اولئک کتب فی قلوبهم
الایمان زبان شما را آفرید از برای ذکر و ثنا و مدحت خود قوله
تعالی فاذکروا الله ذکرا کثیرا پس همی در خدمت او کوشیده و بدل
او را شناسید و بزبان حمد و ثنا گویید و بدل او را ذکر کنید و هرچه شما را داد
از برای این سه چیز داد روایت از انس ابن مالک رضی الله عنه
روایت میکند از رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدم که یا رسول الله
اول چه چیز را آفرید حق تعالی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اول
ما خلق الله تعالی النون یعنی دوات ثم القلم بعد از آن قلم را آفرید
ثم اللوح بعد از آن لوح را آفرید از نور سفید بعضی گویند از یاقوت
سرخ سر آن معلق بعرش مسلسل بزرگ و میانه او در کنار ملک
الموت علیه السلام بود بعضی گویند در دو چشم اسرافیل علیه السلام بود پی
بعد از آن فرمان شد مر قلم را که بنویس قلم از صلابت و جلالت خداوند
مضطرب شد و از خوف الله تعالی شق شد یعنی دو پاره شد بعد از آن

گفت

گفت چه نویسم از حق تعالی فرمان آمد که بنویس جمله مخلوقات و معلومات
تا روز قیامت قلم نوشتن گرفت خداوند تعالی قلم یاد کرد که ن والقلم
وما یسطرون لطیفه پس قلمی که از وی کتابت نیاید سوختن را
شاید بنده که از وی طاعت نیاید سوختن را شاید قلم که از عمر و رسید بود و معدوم است
از روز پاک و لوح از یاقوت سرخ حکم خدای تعالی تغییر و تبدیل نگردد
و زیادت و نقصان در وی نیاید هر دو پیش قلم که از عنایت بود لوح
آن دلی با سعادت بود مداد او لطف هدایت و کتابتش توحید
معرفت بود و هر دو نطق رب البیت تبدیل و تغییر کردن آن کی
نقصان در جهان او گردد علما گفته اند که یک سر لوح در کنار ملک ا
لموت است هر بنده که خواهد از دنیا رود ملک الموت خطر آن بنده
کشیده شده فی الحال بقبضه قبض جانش بشتابد قول آنست که یکسر
لوح در کنار اسرافیل است علیه السلام هر که روز گناه کند یا در
شب فرشتگان کرام الکاتبین آنرا بلوح مقابله کنند آنگاه
آنرا فراموش کنند اسرافیل آنرا نگاه دارد تا شب برات شود
چون شب برات شود آنرا باز مقابله کنند تا روز قیامت کار برهمین

آن بخش بنت ... صدقکالیم ... لا تبطلوا ... یا ایها الذین آمنوا ای آدمی ... اشارت بدین معنی ... [illegible]

بود چون خدای تعالی خواهد که این بنده را بیامرزد هیچکس را بر افعال این بنده
اطلاع ندهد بهمین مقدار که گوید که بد کردم گناهش را بیامرزم روایت از حضرت
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما میگوید که حق تعالی بقدرت خود اول گوهری
آفرید بنظر هیبت بروی نظر کرد آن گوهر آب گشت از آب کفکی برآمد دود از
وی ظاهر شد خدای تعالی از آن کفک زمین را آفرید و از آن دود آسمان را آفرید
قوله تعالی ثم استوی الی السماء وهی دخان بعد از آن زمین را آفرید
قول دیگر وهب ابن منبه گوید که حق تعالی اول ظلمتی آفرید پانصد سال
راه و نوری مثل آن آفرید نور بر آن ظلمت غالب آمد چنانچه در قرآن یاد
کرده وجعل الظلمات والنور پس آن نور با ظلمت بر چهار قسم شد
از یک قسم عرش مجید آفریده شد از دوم کرسی با وسعت آفریده شد از سیم
گوهر با عظمت آفریده شد از چهارم نور پاک محمد صلعم آفرید قول صحیح
آنست که از رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند که حق تعالی اول چه چیز را
آفریده است گفت آن سرور علیه السلام که اول ما خلق الله تعالی نوری اول
که حق تعالی آفرید نور من بود و همه چیز را از آن نور پاک آفرید لطیفه چون حق
تعالی نور را بر ظلمت گذاشت آن ظلمت نور شد اگر معصیت بمغفرت

شود

شود مغفور گردد هیچ عیب و عیب نبود لطیفه دیگر نور را که خدای تعالی آفرید
بچند قسمت شد بعضی عرش را و باره کرسی همچنین اگر نور معرفت بنده مؤمن
در دل ظاهر شود معرفت گردد و آفریده و برهان گردد چون رسد بعبادت
گردد و بدل رسد محبت گردد هیچ محبت بی غیب نبود و قول دیگر خلقت
باد جمله باد هاست هشت نعمت باد قدرت باد هلاک باد نصرت باد
معرفت باد بشارت باد رحمت باد شقاوت باد بجرت و این جمله باد
ها در کلام مجید مذکور است باد قدرت چنانکه فرموده او تهوی به الریح
باد هلاکت فارسلنا علیهم ریحا صرصرا باد نصرت فارسلنا
علیهم ریحا وجنودا لم تروها آورده اند که در حرب احزاب قبیله های
عرب وجهودان جمع شدند تا بر عالم غالب شوند باد در آمد همه را
گرد عالم پراکنده کرد اگرچه قوم عاد با قوت بودند ایشان را قهر کردند
باد رسنده بود اگرچه لشکر احزاب بسیار بوده اند هزیمت کردند ایشان را
باد رسنده بود اگرچه امروز بار گناه بنده مؤمن شگرفت [illegible] اند و آه
ندامت و پشیمانی پس بود چهارم باد هجرت پنجم باد بشارت
ششم باد رحمت که دهقانان را [illegible] هفتم باد سعادت هشتم باد
شقاوت

قول دیگر آسمانها را نامهاست از عبدالله ابن عباس رضی الله عنه منقول است از
پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسیدم که نام هر آسمانی چیست و در هر آسمانی کیست رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که حق تعالی از آسمان نخست که آفرید از هفت پاره
کرد پاره‌ای یاقوت و پاره‌ای زمرد و پاره‌ای [illegible] پاره‌ای آهن و پاره‌ای مروارید آسمان
اول را از زمرد مروارید آفرید و نام او رقیعات و فرشتگان او در سجده‌اند
و تسبیح خوانند سبحان ذی الملک والملکوت است و مهتر ایشان را نام اسماعیل
آسمان دوم از نقره است نام او فیلوس است و فرشتگان او در رکوع اند
و تسبیح ایشان سبحان ذی العزت والجبروت است و مهتر ایشان را میکائیل
نام دارد و فرشتگان ایشان نیز هستند که نیمه ایشان از برف است و نیم
ایشان از آتش است و تسبیح ایشان اینست که سبحان من الف بین الثلج
والنار و آسمان سیم از یاقوت سرخ است و نام او قیدوم و فرشتگان
او در قیام اند و تسبیح ایشان سبحان الملک الحی الذی لا یموت است
و مهتر ایشان را نام [illegible] است آسمان چهارم از در سفید است
و نام او [illegible] است و فرشتگان او در قعود اند و تسبیح ایشان سبوح قدوس
رب الملائکة والروح است [illegible] آسمان پنجم از زر سرخ است
(مهتر ایشان)

نام او

نام او [illegible] است و فرشتگان او در عبادت اند و مهتر ایشان صفتائیل است آسمان
ششم از یاقوت سرخ است نام او [illegible] است و فرشتگان او به توحید و تحمید اند و گفتار
ایشان این کلمه است که سبحان الخالق الخلائق سبحان الله و بحمده و نام
مهتر ایشان [illegible] است آسمان هفتم از زر شده است نام او [illegible] است و فرشتگان
او در [illegible] اند و نام مهتر ایشان [illegible] است و عدد ایشان را بجز خدا هیچ کس نداند
والله تعالی اعلم القصه در بیان هفتم آسمان کرده بیان کنند که ایشان را [illegible] اند و
هیچ در [illegible] بعضی از این فرشتگان [illegible] است و بعضی [illegible] است قوله
تعالی اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع و بالاتر از ایشان روحانیان اند
ایشان هم [illegible] لطف [illegible] اند [illegible] و اگر یکی از ایشان
آسمان و زمین را بدهان گیرد [illegible] در دهان او ظاهر شود در میان [illegible]
در میان فرشته [illegible] که بعد هر مخلوق حق تعالی دستی و زبانی آفریده است تا
هر مخلوقی بزبان سخن گویند و مخلوقی را بدستی گیرند قصه قصه عظمت
عرش است انس ابن مالک رضی الله عنه در عظمت و بزرگی عرش حدیثی
روایت کرده است از مهتر عالم علیه السلام عرش مجید را هشت هزار پایه است
میان هر کنگره و رکنی هشت هزار عالم است و در هر عالم هشت هزار بیابان است

و درین جمله بیابان بعد و جن و انس و فرشتگان که آمرزش کناهان امت محمد رسول الله صلعم
میخواهند و آمرزش آن مردم که بگفت در سلامت ما لمان نشته بالله و مسئله
بیاموزند و در خبر است که در زیر عرش با عظمت صد هزار قندیل است از نور آویخته
و تمامی آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ در یک قندیل است هیچکس نداند که در دل
قندیلها دیگر چه چیزهاست الا ما شاء الله آورده اند که بزرگی عرش را حق تعالی عظیم
خوانده است و هو رب العرش العظیم یعنی آنکه حق تعالی چند چیز را عظیم خوانده است
اول عرش را دوم قیامت که یوم عظیم خوانده است سیوم زلزله را عظیم خوانده است
ان زلزلة الساعة شیء عظیم چهارم ملک را عظیم خوانده ملک العظیم پنجم
قرآن را عظیم خوانده است هو القرآن العظیم ششم خلق محمد رسول الله را
عظیم خوانده است انک لعلی خلق عظیم هفتم مکر زنان را عظیم خوانده است ان کیدکن
عظیم در خبر است که همه موجودات و آسمانها و لوح و قلم در پیش
عرش با عظمت چون حلقه در بیابان و زمین با وسعت در مقابله
آسمان اول چون حلقه در بیابانی آسمان دوم در پیش آسمان سیوم
همان نوع است و این هفت آسمانها همه مخلوقات در جنب کرسی چون
حلقه در بیابانی باشد آورده اند که حق تعالی حجاب ملک و حجاب نور
و حجاب نار

و حجاب نار و حجاب ظلمات و حجاب آب و بعد از آن هفتاد حجاب از باد
و هفتاد حجاب از ابر و هر حجاب از یکدیگر پانصد ساله راه است از پس آن
هفتاد صف فرشته آفریده است هر صفی از آن صفها چند مقدار خلائق
دنیا و این همه از خوف حق تعالی هرگز با یکدیگر نظر نکرده اند و بجانب دیگر نیز
نگاه نکرده اند جمله سر در پیش افکنده اند و این فرشتگان چنان بزرگ اند
که از سر تا پای پانصد ساله راه است وهب ابن منبه گوید حملة العرش امروز
چهار فرشته اند اما در روز قیامت هشت شوند و یحمل عرش ربک فوقهم
یومئذ ثمانیة و هر یک از این فرشتگان را از فرق تا قدم نهصد هزار
ساله راه است هفت آسمان و هشت بهشت و هفت دوزخ در سخره
و سری و هفتاد هزار حجاب تا ناف ایشان شود اگر تمام عظمت ایشان را
بیان کرده شود هیچکس را دل طاقت نیارد اگر تمام دریاها را جمع ساخته
بر سر یکی ریزند گوشه ابرو تر نشود و اگر همه آدمیان و پریان و کوههای
دنیا و هفت آسمان و هفت زمین و هر موجودات را جمع سازند در دهان
یکی از آن فرشتگان اندازند که از تخود نماید والله اعلم و مهتر ایشان
اسرافیل است علیه السلام در خبر است که از این فرشتگان یکی بصورت

[illegible]

آدم را روزی میکند ادمیان را روزی فراغ میخواهد دیگری بصورت شیر است
جانوران درنده را روزی میکند روزی فراغ میطلبد دیگری بصورت گاو
است روزی میکند با چهارپایان روزی فراغ میخواهد دیگری بصورت کرکس است
روزی میکند جانوران را روزی فراغ میخواهد این چهار فرشته مقرب از خوف
حق تعالی جل جلاله سر در پیش افکندند مصرع نزدیکان را بیش بود
حیرانی آورده اند حق تعالی مقربان را خلق کرده است و خوف خود را در
دل ایشان انداخته تا مغرور بقوت و بعظمت خود نشوند عاصی آدم و ترس
در دل آدم داد تا دل شکسته کردد و چون فضل خود را خواهد ظاهر کرداند
ابر رحمت بر سر او بباراند کوید ان الله یغفر الذنوب جمیعا در خبر است
چون حق تعالی عرش را بدین بزرگی آفرید پس بقدرت خود فرشته آفرید
و او را فرمود تا عرش مجید را بردارد و نتوانست برداشت پس فرشته
دیگر را فرمان داد او نیز عاجز شد از برداشتن چهارم فرشته آفرید او را نیز
نتوانست برداشت و هر چهار فرشته را فرمان کردم هم نتوانستند بر
داشتن آورده اند که حق تعالی سویکه را آفرید بمقدار انگشت زنبور دو دش
زنبوره را فرمود که عرش با عظمت را بردارد آن زنبور در زیر عرش

مجید

واعظمت

مجید در آمد و گفت بسم الله توکلت علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم از برکت این کلمات چندان قوت یافت که عرش را بعظمت برداشت
فرمان آمد که ای ملائکه اگر شما این کلمات میگفتند چندان قوت می یافتند این
موریکه یافت آورده اند که حق تعالی بعد از آن کرسی را از نور عرش و آفتاب را
از نور کرسی و ماه تاب را از نیش یک نور آفرید و عرش و کرسی و آفتاب و ماه
تاب از نور رسول علیه السلام آفریده شده است و در تفسیر خواجه امام زاهد
در وارثیها آورده است که عرش را هشت صد هزار رکن است و بر هر رکنی
چهار صد هزار علم است از نور و در زیر هر علمی دو بیست هزار صف فرشته است
و درازی هر صف دو بیست هزار ساله راه است این همه فرشتکان و حاملان
عرش مومنان را آمرزش میخواهند که الذین یحملون العرش ومن حوله
آنها که بردارندکان عرش اند و آنها که طواف کنندکان عرش اند یسبحون
بحمد ربهم ویؤمنون به ویستغفرون للذین آمنوا این همه
فرشتکان حق تعالی را ثنا میکنند و برای ایشان دوام ایمان و ثبات
میخواهند و صدق ایمان ظاهر میسازند آورده اند که طریق آمرزش خواستن
فرشتکان اینست کوید ربنا وسعت کل شیء رحمة وعلما ای خداوند

بندگان گناه کار. ای بخشنده جرم جمله عاصیان پناه گار بعلم و رحمت بی نهایت
خود یعنی رحمت و علم تو رسیده است بهمه چیزها و هیچ چیز از علم تو خالی نیست فَاغْفِرْ
لِلَّذِينَ تَابُوا یعنی بیامرز آنانرا که از گناه توبه کرده اند و از شرک و کفر برگشته اند
و براه رضای تو رفته اند یعنی دین ترا گزیده اند و رسول ترا علیه السلام متابعت
کرده اند و از کفر و ضلالت بیزار گردیده اند و معنی کلمه شهادت همین است که لا اله
تبرا است که نیست سزای پرستش جز حق تعالی الا الله تولا است بسزای پرستش حق تعالی
وَقِهِمْ عَذَابَ الْجَحِيمِ باز دار ایشانرا از عذاب دوزخ یعنی با آتش ها سوخته | سوره المؤمن
مگردان رَبَّنَا وَأَدْخِلْهُمْ جَنَّاتِ عَدْنٍ الَّتِي وَعَدْتَهُمْ ای خداوند
که ایشانرا به بهشت جاودان که وعده کرده بودی وَمَنْ صَلَحَ مِنْ آبَائِهِمْ | سوره المؤمن
و در آر در بهشت جفت ایشانرا و فرزندان ایشانرا با ایشان یعنی مومنان
در دنیا با مادران و پدران و زنان و فرزندان مؤمن الفت گرفته
بودند همه با ایشان در بهشت و نه از بد الی و وحشت در بهشت نبود ایشان
إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ چرا که تو عزیزی کسی را فرمان تو اعراض نرسد
حکمی بحکمت وعده کرده آمرزش ایشانرا و امر کرده ما را باستغفار
ایشان نیک بنگرید شما خود را اگر چنین دعا کرده اید که مقربان حضرت
در حق شما

حضرت در حق شما میکنند ای مومنان اگرچه حق تعالی شما را بحرمت آمرزیدن
و شفیع چون محمد صلی الله علیه وسلم بود آمرزش خواهنده چون حمله عرش بر پای کرده
چون شفیع و آمرزش خواهنده بر پای کرده اگر بیامرزد عجب نبود بالله
العصمة قصه زمین چون زمین را حق تعالی از کف آب پیدا کرده هفت
طبقه گردانید و هر زمین را نامی نهاد زمین اول را نام میکانست منزل
باد است سلاسلها بسته فرشتگان او را نگاه میدارند تا بوقت حاجت و وعده
او را خواهند رها دادند زمین دویم را نام خلد است و آن موضع گزدمان است
هر گزدمی را ابر ابر اشتری هر یکی را سیصد دنبال شاخه بر هر دنبال سیصد و
شصت مهره و در هر مهره سیصد و شصت سبوی زهر است اگر قطره
بدریاهای دنیا افتد همه پر زهر شود و همه خلائق هلاک شوند زمین سیم
نام عرقه است و این زمین موضع عقربان دوزخ است زمین چهارم
نام [illegible] است مسکن ماران دوزخ است مار برابر بیست چهار هزار
دندان است هر دندانی مثل کوه احد زمین پنجم را نام ملیات و آن
زمین پر از سنگ دوزخ است تا گردن دوزخیان فرود آویزد زمین
ششم را نام سجین است و دیوان اعمال دوزخیان در آن باشد کلا ان کتاب

انجا که رلفی سجین زمین هفتم امام مجلس ابلیس علیه اللعنه آنجا محبوس است
یکی دست او را پس بسته اند و یکی را پای پیش یکی را پای پیش و هر که [illegible] بود
به پیش آید علیه اللعنه کمرو اگر در جهان بگرداند و فرشتگان او را بگیرند باز بجای
خود برند والله اعلم نقل است چون زمین از کفک آب بود در لرزه افتاده
قرار نمی یافت فرشتگان را فرمان داد تا ایشان زمین را نگاهدارند نتوانستند
نگاهدارند حق تعالی کوه قاف را خلق کرد و گرد اگرد زمین را گرفته و این
واین کوهها را میخ زمین گردانید کوه قاف از زمرد سبز است و این سبزی آسمان
از وی است و بالای کوه قاف را نهایت نیست و در عقب کوه قاف
هفتاد هزار عالم است و در زیر هر عالم هفتاد هزار بیابان است و در هر بیابانی
هفتاد هزار فرشته است نه آدم دانند و نه عالم روایت است از عبد الله بن
عباس رضی الله عنه گفت که حق تعالی گاوی آفرید از شاخ تا شاخ او پانصد
سال راه است زمین را بر شاخ او نهاده و گاو را بالای ماهی نهاده (آفریده)
و قعر آن دریا هشتاد هزار سال راه است و در زیر دریا ظلمت را آفرید و در زیر
او سحره را آفرید و در زیر او ثری را آفرید و یک بهشت در مقابله گاو آفرید
تا گاو از دم آن بهشت پاره آن جنبیدن ندارد القصه عالم را همیـ

[illegible]

بشه

یشه نگاهدارنده است والله اعلم قصه آفتاب و بزرگی او بدانکه آفتاب یک
جزو است از هفتاد و دو جزو کرسی و کرسی یک جزو است از نور عرش مجید و بزرگی
آفتاب چندانکه حد و نهایت از مشرق و مغرب و ماه نیمه اوست و آفتاب از
آسمان چهارم تابد و پشت سوی زمین دارد و روی سوی آسمانها دارد و اگر روی
آفتاب سوی زمین بودی همه خلایق بسوختندی چنانکه روایت کرده اند که بر
چیزی آفتاب نتافتی الا که بسوختی گفته اند که آفتاب و ماه هر دو برابر بودندی
در روشنی چه بودی جواب گفته اند که فرق نمی شد شب و روز جبرئیل علیه السلام
پر بر روی ماه کشید از هفتاد جزو او یک باقی مانده فمحونا آیة
اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة و ماه را گاه رجحان نهاد و گاه — سورة الاسری
نقصان گاه کاهد و گاه افزاید تا حساب مهد سال و ماه غلط نشود و روز و شب فرق
شود القصه بعضی گفته اند که آفتاب و ماه در گردون فرشتگان گرفته که او را
سجده شصت کرده است در هر گوشه او فرشته است که او را می برند
چون آفتاب و ماه فرو شوند بزیر عرش آیند و حق تعالی سجده کنند و از
بدی بندگان شکایت می کنند و می گویند که این بندگان رزق تو
بخورند و غیر ترا سجده می کنند ~~و می گویند که این بندگان~~ خطاب آمد

رب الارباب در رسید که ای آفتاب تو بمشرق باز گرد و نور خود باشان ده که ما
خداوندیم همه میدانیم در قیامت هزار برابر یک می دهم تو همچنان تا قیامت می برآی
و فرو می آی و نور خود باشان می ده در خبر است که نوبت جهان آخر شود
آفتاب را سه روز باز دارد ستارگان بر جای ایستاده و عابدان در محرابها سر
بسجده نهاده خلایق بهم بر آمده پس از ان آفتاب از مغرب بر آید و در توبه
بسته گردد جمله خلایق بتوبه شتابند منادی بر آید که الا ان باب التوبة قد
اغلق فلا توبة یعنی منادی ندا کنند که ای بندگان در توبه بسته شد و بر
شما هیچ نیکی نباید لطیفه آفتاب بر مثال ایمان است چنانکه ایمان لا یزید و لا
ینقص است یعنی زیاده و کم نشود که آفتاب نیز زیاده و کم نشود و ماه بر مثال عقل
است گاه بکاهد و گاه کم شود لطیفه ابر آفتاب را پنهان شد اما محو نکند و اگر
ابر معصیت در پیش آفتاب عنایت چندان بود که باد ندامت و پشیمانی
بر آمده شد چون باد ندامت و پشیمانی بر آید معصیت محو کند آفتاب معرفت
رخشان شود که یهدی الله لنوره من یشاء القصه گرفتن آفتاب
بدانکه آفتاب را گردونیست بر روی آب نهاده اند و دور بادبان کرده
و هفتاد هزار فرشته در روی او آویخته و میکشند و می برند قوله تعالی و کل
فی فلک

فی فلک یسبحون چون حق تعالی خواهد که عجز آفتاب را ظاهر کند قرص آفتاب را
از گردون در گرداند و باب فرو رود تا همه بدانند که آفتاب نیز مقهور
قهار است و در خبر است بدانکه آفتاب دوازده برج حمل ثور جوزا سرطان
اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت آفتاب دل مؤمنان را
نیز دوازده درجه است زهد و انابت و یقین و کنایه و استقامت
و سکینه و امانت خوف و رجا و شکر و صبر آفتاب فلک در ان دو
دوازده برج گردد و قرار نیابد آفتاب دل بنده نیز قرار نیابد بنا بر ان
قلب گفته اند دل را از انجهت که هر زمان میگردد فی الکونین القصه
بدانکه منازل قمر هشت است این قصه بکتاب نجوم تعلق دارد و اینجا محل
بیان نبود اما جواب قصه لیل و نهار آورده اند که حق تعالی در مشرق
دو خانه آفریده است یکی پر نور و یکی پر ظلمت و در مغرب هم دو خانه
آفریده است یکی نیمه و یکی تهی و هر خانه را موکلی آفریده است چون روز
شود فرشته مشرق دست بخانه نور در آرد و قبضه نور بر دارد و دیگر
انگشت دوم گشاید نور افزاید همچنین تا جمله را گشاید همه عالم را از نور
گیرد اما آن فرشته که بر خانه مغرب موکل است پاره نور یابد و اندک
در ان خانه مغرب نهد چون جمله را گیرد جهان تاریک شود آنکه بسر
ظلمت موکل است نیز همین عمل کند چون دو خانه مشرق از نور و ظلمت
تهی گردد خانه مغرب پر شود تا قیامت بدین منوال گردد چون

حق تعالی جمله مخلوقات را بشش روز آفرید در خبر است آسمان و زمین را روز
یکشنبه آفرید هر که بنا و کار کاری کند روز یکشنبه بنا کند تا نیک آید اول روز آفتاب
و ماهتاب را روز دوشنبه آفرید هر که خواهد بسفر رود روز دوشنبه مبارک آیدش
القصه و چهارپایان از وحش و طیور را روز سه شنبه آفرید فصد و حجامت
در این روز نیک است چون روز چهارشنبه رودها و چشمها را آفرید دوا خوردن را
نیکو گفته‌اند هر چیز که مثل این بود نیکو است آورده‌اند روز پنجشنبه بهشت و دوزخ را
آفرید حاجات خواستن نیکو است و مراد طلبیدن است و مراد طلبیدن از خدا نیز
نیکو است روز آدینه آدم و حوا را آفرید بنکاح و تزویج کردن نیکو بود والله اعلم
بالصواب روز شنبه ثابت ماند یعنی آن روز چیز خلق نشده بود و یوم السبت
از آن شنبه خوانند القصه بهشت و آسمان را روایت است از عبدالله بن عباس
رضی الله عنه که رسول علیه السلام فرمود که حق تعالی بهشت را آفرید یکی خشت
او از زر سرخ و یکی از نقره و از روی روشنی و صفا چنانست که از برون درون
او را توان دیدن و از درون بیرون او را پس حق تعالی زبان داد و گفت
ای بهشت سخن گوی بفرمان خدا در سخن آمد و گفت نیک بخت بنده که
در من در آید پس حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من خداوندم که بهشت
کرده را اندر جای نیست شراب خواره پیوسته را از ناکار همیشه سخن
چین و دزد تنها [illegible] ستمگر را [illegible] قرار [illegible] خوش بلا

دارد قاطع

[illegible]

10

دارد قاطع رحم را و عهد شکننده را و علما گفته‌اند که بهشت را حق تعالی
بهشت را اندر نزدیک السدرة المنتهی خلق کرده است قوله تعالی عند سدرة
المنتهی عندها جنة المأوی این اهل تفسیرات است اما بعضی علما گفته‌اند
که در آسمان چهارم است و آن چهار بوستان و چهار سرای است سرای اول
نام دار الحیوة است سرای دوم نام دار القرار گویند سرای سیم دار المقام
گویند سرای چهارم را دار السلام گویند پهنای هر یکی پانصد ساله راه
باشد عرضها کعرض السماء والارض طول و عرض و نهایت
نیست نقل است از امام سندی روایت کنند که آسمان و زمین را در
میدان قدرت بگزینند و هر پاره را چون سپند دانه کردانند بعد از آن همچو
سپند دانه حق تعالی را بهشت است وهب ابن منبه گوید [illegible]
اگر آسمان و زمین را با لباس قدرت تنگ کنند چون پوست سر
مار و چون کاغذ بهم پیوندند و پر زر درزن کنند بعد از هر ارزن
حق تعالی را بهشت است چند مقدار آسمان و زمین است وهب ابن
منبه گوید بوستانهای بهشت را جنة المأوی گویند یکی را جنة
النعیم گویند دیگر جنة الفردوس گویند و دیگر را جنة الخلد
گویند و خبر است که بهشت را صد هزار درجه است و هر درجه صد
هزار شهرستان است درازی پانصد ساله راه است درختان از
نقره و از زر میوه‌های گوناگون از هر شهرستانی صد هزار کوشک و در
هر کوشکی صد هزار سرا است و در هر سرا صد هزار خانه است و در هر خانه

صد هزار

سورة النجم

صد هزار منظر است و در هر منظری صد هزار تخت است و در هر تختی صد هزار فرش است
و در هر فرشی حوری نشسته چون آفتاب و ماه تابان روشن تر دیوارهای آن
از زر و کنگرهای او از در و مروارید شصت میل بنیاد هر دیوار است در
خبر است که حق تعالی در بهشت چهار جوی روان کرده آب و شیر و می و انگبین
و چهار چشمه نیز روان کرده است سلسبیل و زنجبیل و رحیق و تسنیم و در
چشمه دیگر عینان نضاختان و در چشمه دیگر کافور که
کو نیکوتر است و بهشت را چندانکه تا قیامت وصف کنی هنوز افزون تر است
جنات تجری من تحتها الانهار اگر نوشته شود کتاب علیحده باید
بهشت در صفت حوران بهشت قوله تعالی لهم فیها ازواج
مطهرة و هم فیها خالدون اینها همه برای مؤمنان و پرهیزگاران
است بدانکه حق تعالی وجود حوران را از چهار چیز آفریده است از مشک
و کافور و عنبر و زعفران هر چند جهد کنی ندانی که مویش نیکوتر است یا رویش
یا خویش مشکبوتر است یا قدش لطیف تر یا سخنش فصیح تر است زبانش
ملیح تر یا صحبتش جان افزاتر است یا رویش دلکش تر در خبر است
که چون بهشت آفریده شد جبرئیل و میکائیل علیه السلام فرمان شد که در بهشت
روید که ما بقدرت بیچون خود چه آفریدیم از برای مؤمنان چه لطایف مهیا
کرده ام از برای پاکان و چه از چیزها نهادم از برای عارفان چون
دو ملک مقرب در آمدند کوشکها دیدند از یاقوت سرخ دوازده هزار
کوشکها

در دو طبقه

در دو طبقه هر کوشکی نهاده اند از هر دری تا دری صد میل راه است باد رحمت
خوردن آن در هایی و زد جوی آب و شیر و می و انگبین در درون کوشکها روان شده
حوران چون ماهتاب و آفتاب تابان هر حوری دوازده هزار گیسو دارد
دوازده هزار شاخ مروارید بافته و از یاقوت سرخ مرصع کرده و اگر
یکتار موی حوری برآید بنمایند به روزی از مشرق تا مغرب برسد هر حوری
دوازده هزار حله پوشیده و دوازده هزار حور در پیش او ایستاده با دستهای
ریحان و دوازده هزار کنیزک پس او گیسوهای او را بر طبقها نهاده و دوازده
هزار بر دست چپ و دوازده هزار بر دست راست او پس حوران بدین
صفت در بهشت تجلی بودند تا که جبرئیل علیه السلام و میکائیل را بدین بهشت
کردند تمام بهشت پر نور شد جبرئیل علیه السلام سر بسجده نهاد و گفت
که خوش و خرمی باد آن بنده را که برگزیند رضای حق تعالی را بر هوای نفس خود
در خبر است که چهل سال هر حوری را در کنار گرفته بخفتند هرگز ملالت
نشود از صحبت کردن با وی دست نکردد آورده اند که آدمیان در بهشت
بقد آدم صفی الله باشند و بسال عیسی علیه السلام و بجمال یوسف علیه
السلام و به آواز داود علیه السلام و بخلق محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
نقل است که حوران بهشتی در پیش زنان دنیا چون استر باشند در پیش
ابره قیمتی در خبر است که روز شنبه پدران بمهمانی پسران روند و روز
یکشنبه پسران بمهمانی پدران روند روز دوشنبه استادان بمهمانی شا
گردان روند روز سه شنبه شاگردان بمهمانی استادان روند روز چهار

شنبه امتان بهمه پیغمبران روند روز پنجشنبه پیغمبران بهمه امتان روند روز آدینه
جمله پیغمبران بمهمانی خداوند سبحانه و تعالی روند آورده‌اند که هر گروهی را به پیش روی
باشند انبیا و رسل همه زیر علم محمد رسول الله باشند صدیقان زیر علم ابوبکر صدیق باشند
عاقلان زیر علم عمر بن خطاب باشند محبان زیر علم عثمان بن عفان باشند
مبارزان زیر علم مرتضی علی باشند عالمان زیر علم حضرت معاذ بن جبل باشند
زاهدان زیر علم ابی ذر غفاری باشند توانگران زیر علم عبد الرحمن بن عوف
باشند درویشان زیر علم سلمان فارسی باشند صلوات الله علیهم و علی اصحابه
اجمعین و رحمهم الله و رضی الله عنهم علی سائر الصحابه و التابعین برحمتک یا
ارحم الراحمین در خبر است ذکر جهنم در خبر است که دوزخ را هفت طبقه است
زیر یکدیگر در زیر سجده است که بالا یاد کردیم اول درکه جهنم است دوم لظی است
سیوم درکه حطمه است و چهارم درکه سقر است و پنجم درکه سعیر است ششم
درکه جحیم است هفتم درکه هاویه است این هفت درکه جای هفت گروه است
درکه زیرترین جای فرعون و هامان است و قارون و نمرود و شداد و عاد و
بخت نصر است و دیگر جباران است جحیم جای ابلیس و جمیع دیوان است
سعیر جای مشرکان است سقر جای جهودان است حطمه جای مغان است
لظی جای ترسایان است جهنم جای گنهکاران است که امت محمد باشند
و سوکلان دوزخ را زبانیه گویند همچنانکه بدست گیرند و گر یکی از زبانیه انگشت
تا آسمان زنند آسمان از هم جدا شود و گروهی را بمقراض آتشین

لبهای

لبهای ایشان را می برند و گروهی را زنجیرها و سلسلها در گردن بسته می آرند
و گروهی را کژدمان و ماران چون شیران زهر می اندازند و گروهی را زقوم
می خورانند و گروهی را حمیم از بهای دوزخیان می خورانند و گروهی را زنجیر
از بالا انداخته از فرجهای ایشان بیرون آورده می کشند و گروهی را چهل
پوست بود بطاری هر پوستی چهل گز در میان پوستهای آتش بود و
و ماران بود در پوستها سوخته می شود و جان باقی می ماند و هر یک ساعت
دهر بهشت آتش دوزخ را می تافتند هزار سال می تافتند تا سیاه شدی
و هزار سال بتافتند تا سپید شدی و هزار سال بتافتند تا سرخ شدی اکنون
سیاه و تاریک است علی گفته اند امتان محمد را علیه السلام و الصلوات و سلام
ده چیز نباشد لباس ایشان قطران نبود و عقوبت ایشان جاودان نبود
نومیدی از رحمت رحمان نبود و نامه ایشان بدست چپ نبود و زبانه
بر روی ایشان نرسد ندا آید که ای آتش دوزخ از روی کسانی که بسیار
سجده کرده‌اند دور باش که بیزار در سجده گاه ایشان راه نیست آورده‌اند
که درین هفت درکه دوزخ هفت دیگر است که جای هفت گروه است
از دوزخیان نخست یک وادی ویل است آن جای دروغ گویان است
در خبر است که در دوزخ کفتی بدتر است از آنکه با مادر خود را از کعبه
زنا کنند دوم غمی است در آن جای بی نمازان و تابعان نفس است سیوم
صعود است قوله تعالی ساره‌هقه صعودا و گروه آتشین است

سوزانه چنان باشد که چون دست برو رسد فی الحال بگدازد و این جای دشمن
داران انبیاست صلوات الله علیهم اجمعین چهارم سجین است و آن
جای فاجران است و ان الفجار لفی سجین وادی است نام است و در
جای زنان انبیاست و مشرکان قوله تعالی اثاما نام فلق و آن جای فا
سقان و فرایانست قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق رسول علیه ال
سلام فرموده که یا علی فلق وادی است در قعر دوزخ هزار چاه در ند
هر جای هزار تابوت است و در هر تابوتی هزار مار است و در هر ماری هزار
دندان است در هر دندانی هزار سبوی زهر است که اگر قطره بدریای قلزم افتد
برزهر شود و این همه از برای قرایان قرآن که بفسق کرده اند و عالمان بی عمل
که بفسق گذرانیده اند نعوذ بالله من غضب الله در حکایات اول روز
قیامت بحساب چهار پایان است این جماعت را عتاب و عقاب بکنند
بعد از آن همه را خاک سازند چون کافران هول قیامت و جزع و فزع اکبر را
ببینند و حساب چون چهار پایان تماشا کنند و ببینند که آنها همه خاک شدند
و نجات یافتند آرزو کنند یا لیتنی کنت ترابا بعد از آن آدمیان را حساب
گاه بیارند فرمان شد که یا مالک نصیب دوزخ را جدا کن مالک گوید خداو
ندا نصیب دوزخ جدا ساز فرمان شد نهصد و نود و نه را بدوزخ فرست
و یکی به بهشت اول چند عالمان را سوال کنند دوم توانگران را سوال

کنند از

کنند سیم غازیان را سوال کنند از عالمان پرسند که ترا علم دادم و اصول و فروع دادم
و تفسیر و حدیث دادم و فضایل دادم چه کردی گوید خداوندا آموختم و آموز
انیدم و عمل کردم فرمان شد که از این همه مرادت چه بود گوید مرادم رضای
تو بود فرمان آمد که دروغ می گوی آنچه کردی مدح و ثنای خود کردی
تا فقیه و عالم و فاضل گویندت و مردم دانا گویندت این همه گفتند بهره
دنیا یافتی امروز دوزخ جای تست و عقوبت و سزای تو بدوزخ بریدش
زبانه بر روی او بر زد و او را بدوزخ در آرند هفتاد سال باید بقعر دوزخ
رسد نعوذ بالله من غضب الله بعد از آن توانگر حلال کوش را سوال
کنند که مال و نعمت و جاه و سلطنت دادم و باغ و بوستان بد رنجه دادم
چه کردی گوید پادشاها گرسنگان طعام دادم و برهنگان را پوشانیدم و حج
و مسلمانان را مال بخشیدم و عالمان را ادراک داشتم و مسجد و رباط
و پل ساختم فرمان آمد که اینها که کردی چه خواستی گوید پادشاها از ین جمله
رضای تو خواستم فرمان آمد که دروغ میگویی خواست تو آن بود که ترا
بخیل نگویند گویند مرد سخی است و کریم چنانکه گفتند و بدان
ستودند بهره تمام یافتی فرمان رسید که بدوزخ بریدش بعد از آن مرد غازی
و شهید را سوال کنند که با تو قوه دادیم و شجاعت دادیم از او چه کردی او را
نیز احوال چنان بود که عالم و توانگر بعد از آن قاضیان و غیر ایشان را

مسار

بیارند همه اخوان همین نوع خواهد بود که اول چیزی را از دیگر اعمال سنند خوبی
نیکویست و اول کسی که حلّه پوشانند محمد رسول الله باشد صلوات الله علیه بعد از آن
بلال حبشی را پوشانند همه امّت و اصحابه اول یعنی که مردان عثمان علم
دارد علی رضی الله عنهم اجمعین و اول کسی که بدوزخ برند ظالمان و مفسدان و
نابکاران و غمّازی کنند کسان را بدوزخ برند و علی هذا القیاس هر که اثر شر
کاری باشد در دنیا نجات یابد ان شاء الله تعالی قصه خلقت آدم در خبر است
از رسول صلی الله علیه وسلم که فرمودند که کسی خواهد عجایب دنیا تماشا کند
بار بگیر قصه آدم علیه السلام مشاهده کند بخواند اهل تواریخ و ارباب قصص
میگویند که در اول این عالم را جنّ بن جان داشتند و اصل جن بن جان
آن بوده یعنی بدر بریان و جابر را افروزه آتش دوزخ آفریده بود و خلق
الجانّ من مارج من نار بعضی گویند که این جان را از برف آفریده
و ابی کعب گوید در توریت آمده است که ایشان دو قبیله بوده اند از
فرشتگان حق تعالی شهوت را بر ایشان گماشت سیصد و هفتاد رسیده اند
پس از فرمان حق تعالی برگشتند وفا نکردند اصل ایشان آن بود که یکی از ایشان
بصحرا می گذشت خوشه انگوری یافت پاره بخورد و پاره دیگر بر گوشه
نهاد چند از بر آمد آب انگور بجوش خورد و از و بخورد و مست شد چون
دیگران مستی بهوش آمدند قوم و قبیله خود را خبر کردند تا همه بیفادند

آوردند

آوردند و هم پیغمبر از جنس ایشان فرستاد و آن پیغمبر خود در بگشتند و عاصی
شدند و ابلیس در میان ایشان قول رابعت(?) که حق تعالی در دوزخ دو صورت
خلق کرد یکی بصورت باز و یکی بصورت گرگ هر دو جمع آمدند ابلیس از
ایشان بزاد خدای را هزار سال عبادت کرد تا همه روی سجّین آمد در
سجّین هزار سال عبادت کرد تا بدنیا آمد و در دنیا هزار سال عبادت
بکرد تا همه روی زمین را بسجده بیارایید تا در بیر آورد و باسمان
شد هزار سال در آسمان دنیا عبادت کرد عابد نامش کردند از آنجا
باسمان دوم شد هزار سال عبادت کرد باسمان سیم شد تا مطیع نامش
کردند تا به هر آسمانی میرفت فرشتگان او را نامی می نهادند تا زاهد و مزار(?)
زیل و مخزن نامی کردندش تا بر سر عرش رسید و هفت هزار سال خزینه
دار بهشت بود در کون مکان جز او کسی به دانش و علم نبود تا بجایی
رسید که منبر نهاد و فرشتگان را توحید علم میداد شیخ حسن بصری
قدس سره گوید که سیصد هفتاد و پنج هزار سال سجده کرد در
آسمان و زمین یک کف جای خالی نماند که آنجا سجده نکرد حدیث
قصه جن بن الجان را شنود از حق تعالی درخواست کرد که مرا ایشان
بده تا با ایشان محاربه کنم حق تعالی هفتاد هزار فرشته را با او همراه کرد
بدنیا فرستاد تا بجن بن الجان محاربه کرد و آن جماعت را روی
زمین در انداخت بعضی را بکشت و بعضی پس کوه قاف گریختند غایب

شنید عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید که از این زمان تا وقت لعنت دوازده هزار
سال گذشت هر روز که سال این بود چشمان تا خود را سر و فرشتگان گرفت دید
چشمش بر لوح المحفوظ افتاد دید که فرشته را خدای تعالی از درگاه خود میراند
و طوق لعنت در گردن او انداز و نامش از میان فرشتگان بیرون
می کند و سر رده و مترود ابد از ازل میکرد ونامش فرشتگان این سخن شنیدند
همه در گریه افتادند و او نیز گریه میکرد آخر با فرشتگان گفت که شما با
گریه نکنید اگر دریغ که یکی از شما را بدین حالت کرداند من از خدای
درخواهم و او را انجات دهم چون فرشتگان این سخن شنیدن همه تسلی
یافتند **در خبر است** که حق تعالی روزی ابلیس را خطاب کرد که ای
عزازیل کسی که فرمان نبرد او را چه لایق باشد گفت
خداوند را سزای لعنت و راندن درگاه تو شود حق تعالی فرمود که
ای عزازیل خطی نوشت که کسی فرمان خدا نبرد خدای از وی بیزار
و او از خدای بیزار و بس که عزازیل علم از وی بیزار فرشتگان همه
از وی بیزار مستحق لعنت و سر دود و دوری کرد و این خط نوشت
تا آن زمان که رانده **در خبر است** که حق تعالی چون ندای إِنِّي جَاعِلٌ
فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً در داد غلغله در ملکوت سماوات افتاد که این
خلیفه را برای چه غرض خواهد بود و از چه خواهد بود و هر یک در تفکر
ماندند

ماندند که این خلیفه از برای نماز کذورند و تسبیح گفتن باشد یا از برای کار دیگر اگر از
برای تسبیح و نماز باشد و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک اینک ما
تسبیح کننده تر ایم و اگر از برای غرض دیگر باشد ما را فرما که آن را بجای آریم
آورده اند که فرشتگان گفتند إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ
فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ بدرستی که آن خلیفه که خواهد خلق کردن
فرزندان او خون ناحق کنند و فساد کنند **سوال** کردند که فرشتگان چه دانستند
که خون ناحق کنند و فساد کنند **جواب امام سعدی** گوید که حق تعالی ایشان را
خبر داده بود از احوال آدم علیه السلام در جواب ایشان گفت ای ملائکه
إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ یعنی آن دانم که شما ندانید از میان ابلیس را دانم
شما ندانید و در میان پیغمبران و عارفان و عاشقان را دانم شما ندانید
ایشان سکوت کردند **سوال** مشایخ طریقت و مردان راه حقیقت و کاملان
با فضیلت گفته اند که حق تعالی را با مشورت حاجت نبود در آفرینش آدم علیه
السلام با فرشتگان خطاب إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً چه حکمت بود
جواب گویم این خطاب مشورت نبود لیکن حق تعالی از باطن ایشان
دانسته بود که بطاعت خود خواهند و نازیدند که و نحن نسبح بحمدک و
نقدس لک حق تعالی خواست که آنچه در باطن ایشان گذشته است
ظاهر شود و بگوش ایشان رساند تا بعد از آن هر چند طاعت آرند بچشم
اعتبار بدان نظر نکنند **روایت** است که حق تعالی جبرئیل را فرمان داد

که برو از زمین کف خاک بیار تا از آن خلیفه که میگفتم خلق کنم رفت جبرئیل علیه السلام
بر زمین آمد خطاب رب الارباب در رسانید و خواست که کف خاک برگیرد
ناگاه زمین در لرزه افتاد و زاری آغاز کرد و میگفت یا جبرئیل بعزت خدا که از
من خاک برمدار که چون آدم از من خلق شود مبادا که مستحق سوختن گردد
جبرئیل بسوگند زمین باز گشت و گفت یا رب تو خود میدانی که زمین مرا بعظمت
جلالت تو سوگند داد بعد از ان با اسرافیل فرمان شد که تو از زمین خاک بیار
چون اسرافیل علیه السلام آمد خواست تا از زمین خاک برگیرد زمین بنالید و زاری
کرد و بعظمت و جلالت حق او را سوگند داد که از من خاک برمدار اسرافیل باز گشت
گفت خداوندا تو دانی و شنوای که زمین مرا سوگند داد و باز گشت بعد از ان
میکائیل را فرمان داد که برو قبضهٔ خاک از زمین بیار زمین او را سوگند
داد و باز گشت نوبت چهارم حضرت عزرائیل را فرمان شد که تو برو قبضهٔ
خاک بیار از زمین این سخن را از عزرائیل شنید زمین برخود بلرزید و او را
سوگند میداد عزرائیل علیه السلام سوگند زمین را قبول نکرد و دست دراز کرد
قبضهٔ خاک از همه جای بگرفت از ان است که رنگ آدمیان مختلف است چون
خاک مختلف بود بعضی سفید بود و بعضی سیاه و بعضی سرخ بود و بعضی زرد بود
پس اختلاف رنگها از آن وقت است چون عزرائیل قبضهٔ خاک را آورد
گفت خداوندا آنچه فرمودی بجای آوردم و سوگند زمین را قبول نکردم
حق تعالی فرمود که ای عزرائیل چون با همه وجود داد تو نشدی با همه شدم

اوهم

او هم تو باش ترا قابض روح آدمیزاد کردانیدم عزرائیل گفت خداوندا بندگان
تو مرا دشمن خواهند داشت فرمان شد که ترا اگرچه قابض ارواح کردم
اما یکی را به آب و یکی را به تب و یکی را به درد و یکی به تیغ و هر یکی به سببی بمیرانم
تا ایشان ترا در ان میان نه بینند اختلاف کرده اند علما بعضی گویند که سر آدم
علیه السلام از خاک زمین نخستین بود و گردن او از زمین دوم و دستها از خاک
زمین سیم بود و سینه آدم علیه السلام از خاک زمین چهارم و پشت و شکم آدم
علیه السلام از خاک زمین پنجم بود و رانهای او از خاک زمین ششم بود و ساق
و پا و قدم از زمین هفتم در خبر است که عبدالله بن عباس رضی الله عنه از رسول
علیه السلام سوال کرد که یا رسول الله حق تعالی وجود آدم را از کدام خاک
آفرید رسول علیه السلام فرمود که سر آدم علیه السلام از خاک مکه آفرید و گردن
آدم علیه السلام از خاک اندلس آفرید و مغز سر آدم را علیه السلام از رود فرات آفرید
دست راست آدم علیه السلام از گل مشرق آفرید و دست چپ آدم را از جابلقا
آفرید بعضی گویند که قدمهایش از گل حجاز آفرید و ساقهایش از گل زمین
مصر آفرید و سینه او را از گل بیت المقدس آفرید و پشت او را از خاک چین
آفرید و شکم آدم علیه السلام را از خاک زمین هندوستان آفرید آورده اند
که چون عزرائیل علیه السلام از زمین خاک آورد بر زیر عرش بر دو هزار
سال بایستاد بعد از دو هزار سال ندا آمد که ای عزرائیل خاک بخار را آب
گل کن با آب خوش و با آب شور و آب تلخ و آب کند و عزرائیل بفرمان

رب جلیل با جمع ملائکه از آن خاک را گل کرد و بعضی گفته‌اند که چهار ملک مقرب چهار عنصر
مختلف برآوردند و در زیر عرش داشتند هر چهار عناصر با یکدیگر بخلاف برآمدند
آب گفت من همه را غرق کنم آتش گفت من همه را بسوزانم باد گفت من همه را
پراکنده سازم خاک گفت من همه را در زیر خود بگیرم پس آن چهار ملک مقرب
بحضرت بنالیدند گفتند الهی پروردگارا ما را ایشان از این طاقت این عنصر
نماند خطاب رب العزت در رسید که ای ملائکه شما کفها گشاده دارید بنشان
کفها گشاده داشتند قدرت ملک جلی و علی در آمد هر چهار عنصر مختلف را با
یکدیگر چنان بند کرد که گفتی بدین هزار سال بهم بوده‌اند و ما ذالک علی الله
بعزیز آری قدرت حق تعالی چنین باشد چندین اضداد را در یک جا جمع کند
بنهاده جبرئیل علیه السلام فرمان شد که خاک نهاد آدم را در بهشت بمنبر
سرشت کن جبرئیل علیه السلام آن خاک را در بهشت آورد و چنین گویند که
چهل سال متواتر از ابر رحمت بر خاک آدم می بارید صورت او چون
صورت باران لیکن در هر قطره صد هزار معانی نهان چون عقل و
علم و حلم و امانت و دیانت و ضیانت و حیا و وفا و رضا و وقار و مانند
آن قول دیگر گفته‌اند که خاک را در فرای بهشت نهاده‌اند و از رحیق و
تسنیم نسبت شراب بروی میریختند هر که از فرزندان آدم علیه السلام
معرفت یافت ببرکت رحیق و تسنیم جنت یافت گفته‌اند که بحرمت

که آنرا

که آنرا بحر الاحسان گویند ابر را فرمان شد تا از آن ابر آب برگرفت و چهل شبانه
روز بر خاک آدم می بارید روز چهل یکم چند قطره از شادی بر خاک آدم چکید
از آنست که گفته‌اند نظم بی حکمت غم نیست حدیث غمی غیبت شادی نگرنا
ن علم جاویدان ماند القصه خاک گل شد فرمان جبرئیل را که او را بر زمین بر آنجا
که دل زمین است و نور روشنای زمین است بیت ما چو گل از دست دوست دست بدست
آمدیم چهل بامداد در گل ما را داشت باد چهل شبانه روز فرشتگان دست در آن
صنعت کردند و آن صورت را فی ساختند چون ساخته میان مکه و طائف
نگه افتند و در حرم محترم نقل کنند و محرم حرم شود آورده‌اند که در آن حالت که
خاک آدم صفی صورت شده بود ابلیس علیه اللعنه بدان صورت بگذشت
دست بر شکم او نهاد آوازی میانه ظاهر شد که شکم میانه تهی بود ابلیس علیه اللعنه
با خود اندیشه کرد که او را و فرزندان او را ره توان زدن گفت اگر مرا در
فرمان او کند فرمان او نبرم و اگر او را در فرمان من کند او را هلاک کنم
و کان من الکافرین همان زمان در فرمان خدای خود تقصیر کرد
و از جمله کافران گشت قول آنست که بد درون صورت تا بناف در آمد
آتشی پیدا شد حرارت آن در شکم بخته برآمد و بر آن صورت تف کرد
آب دهان آن لعین بناف آدم چکید جبرئیل را فرمان شد که تا آن آب
دهان او را به سر خود کافته برتافت و در این مغاکی ناف از آن است
آورده‌اند که چون ابلیس با لشکری ملائکه بر سر قالب آدم آمد و گفت

خدایا این را از برای چه غرض آفریده فرمان آمد که ای عزرائیل این را از برای
کاری عظیم آفریده شده است گفت الهی آن چه کار است فرمان آمد که از برای
محبت که یحبهم و یحبونه باز فرمان آمد که ای ملائکه در ذات وی عجایب
بسیار است و غرایب بی‌شمار که اعدا را آن نشان کرده‌اند چون بنظاره قلب
پیش نیامده اید باشید تا فصل ربیع ادور آید و ساقی کن فیکون آن را در
قدح حیات ریزد و طفل وجود آدم از رحم عالم بدر آید و دایه لطف شیر
هدایت در دهان او نهد بی توقف کلان شود و بی تکلف سخن در آید
معلم فضل او را بمکتب و علم آدم الاسماء کلها برد که آن سوره
فتلقی آدم من ربه کلمات بیاموزد و در مکتب علم بمسند فضل بر آید
و الذین اوتوا العلم درجات چون ملائکه این سخنان شنیدند خجلها
کشیدند تا تحفه جمال با کمال آدم رسانند آنگاه خطاب آمد که ای جبرئیل آنچه
ملائکه دیدند عنوان ظاهر است نقش جامه در باطن است یکی در اندرون
قالب در آی تا ببینی که چها آفریده‌ام جبرئیل بفرمان رب جلیل بمنفذ دهان
در آمد گفت از دهان تا حلق بیست منزل دیدم در هر منزلی بسیار حرفی
در هر حرفی صد هزار معانی چون از آن منازل گذشتم عالمی شنیدم از
بسط زمین تا بسط آسمان فراخ‌تر دیدم گفتم این کشور را چه خواهند
نامید بدند فرمان آمد که این را عالم طبیع خوانند و در و نگاه کردم صد هزار
گل و نسرین و سوسن و یاسمن حکمت و امثال آن شکفته دیدم

رنها انجا

وزادی در گذشتم و بر یک طرف دو دریا دیدم که موج میزد یکی دریای خوف دوم
دریای رجا در میان آن دریا کشتی دیدم نام او همت بقعر دریا فرو شدم
دری یافتم نام وی اخلاص و از آن در گذری دیدم نام او توحید از قعر
دریا بر آمدم بر کرانه دریا درختی دیدم نام وی ایمان این درخت پنج شاخ
دیدم سر از بیخ غضو بر آمده یک شاخ از راه چشم بیرون آمده بر وی میوه
نظر کردم که فاعتبروا یا اولی الابصار و یک شاخ دیگر از راه گوش
بیرون آمده بر وی سماع و شکر و حکمت بود و شنیدم الخ یک شاخ از راه زبان
بیرون آمده کلمه شهادت که آمنوا بالله و رسوله و یک شاخ دیگر از راه
دست بیرون آمده بر وی میوه لطیف و کتابت یک شاخ دیگر از راه پای بیرون
آمده بر وی میوه حج و هجرت بر سر آن درخت مرغی دیدم نام وی خاطر هر
ساعت آن مرغ خاطر آن درخت بر خواستی گاه بشرق رفتی و گاه بغرب
رفتی گاه بعرش رفتی و گاه بفرش تا چشم بهم میزدی میرفت و می آمد از آ
نجا در گذشتم ایوانی دیدم نام وی دل بر آن ایوان تختی دیدم نهاده نام
وی سر بر آن تخت شاهی دیدم نام وی محبت بر سر شاه تاجی دیدم
نهاده نام وی معرفت در بر شاه رواج مکرمت بر یک طرف شاه وزیر علم دید
بر جانب دیگر ندیم حلم دیدم و [illegible] کرسی تواضع نشسته صاحب عقل را
پیش تخت ایستاده در پیش این ایوان بوستانی دیدم دل ستانی گل هدایت
و سبزه عنایت یاسمن رحمانیت نرگس حیا و سوسن و فانیل فقر رضا

در هر طرفی که نگاه کردم طرفه دیدم و در هر کنجی گنجی و در هر گوشه توشه جبرئیل علیه السلام
گوید که از آن قالب مدهوش شده بیرون آمدم خطاب آمد که ای جبرئیل در آن قالب
چها دیدی گفت بار الهی شخصی می بینم که از عرش اعظم اعلی تر است از
خورشید منورتر چنانکه بهتر از ماه و خرامان تر است و از بهشت با زینت تر است
همه در عالم زینت و جمال و کمال او فرد و نهانست همه نصیب اوست پس حق
تعالی فرمود که یا جبرئیل بردی گوی که من بذات خود ثنا بر وی گفته ام
لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ پس جبرئیل را فرمان شد
که بداند که ترکیب این صورت مقدار است قاعده آن قالب مخزن است
فرمان که هنگام آن شد که بلبل روح آدم را بعد از مرور جمادی بنعمت
جوانی برسم انقضای احوال آن بسر آمد آنگاه روح علوی را فرمان
آمد که برین قالب سفلی در آی تا ظلمت کثرت خاک بنور لطافت روح
پاک منظر شود و قاعده جمادی منهدم گردد روح را اول تنگ شد که
مرغ افلاک در منزل خاکی چگونه قرار گیرد و جبرئیل فرمان آمد که قل
بسم الله اُدخل کرهاً و اُخرج کرهاً روح چون نام حق تعالی را شنید
گفت نعم موضع فیه اسم الحبیب یعنی خوش جای که در وی حبیب
باشد آنگاه بحکم او مثال روح از سر اوقات ارواح آسمان بسوی
زمین قالب اول انسان حرکت کرد روحی که ندیم روحانیان ملاء
اعلی

گفته اند ... در جواب نفس آمده در نسخ بعضی ... آدم ... [illegible]

اعلی حریف ظریف ساکنان عالم قدس و بالا بوده و در مقاصیر روح و راحت
سرا پرده انس بستوده سبیح بالجان ارغنون فنون نعیب سعادت گشته
حجره در محل سدره داشته با سفره هم سفره بوده قبای وفای او که محیط بود از
خیاطان تار بیده چون گل بدروازه آب گل رسیده عروس حجره غیب آنجا
بود خوارست که در محل آید پس از سموات بود خوارست که در منزل فرود آید
از آنجا که منفذ دهانست مرغ شکل همایون طاوس صفت وار بمنفذ لب مثال
در آمد روح در قالب ادم علیه السلام در آمد دخله آدم علیه السلام روح پاک در بدن
او آمد منقولست از عبدالله رضی الله عنه که فرمان شد که مر جبرئیل را که روح
آدم بجانب قالب او برد با هفتاد هزار ملائکه با طبقهای نثار از نزد
ملک قهار آمد چون روز جمعه اول ماه شوال بود که روح بدماغ آدم در آمد
و باز گشت و گفت درین قالب بلاها می بینم بدینجا نتوانم قرار گرفت گفتند
ملائکه که ترا چندان گفتانید که ازین بگفت بدر آی چون روح بازه در آمد
چون بچشم رسید آدم چشم باز کرد بهر جانب می نگریست چون بزبان رسید
خدای را شکر گفت نظم گوید شکر گویم با خدای جهان خاک بودم داد ملک جان
چون بزانو رسید آدم برخواست و نشست و ملائکه در تعجب ماندند و میخواندند
که کان الانسان عجولا آدمی نزد شتاب زده خواهد بود و چون آدم
علیه السلام در پای خود می نگریست میدید که حق تعالی او را از خاک
آفریده است چون جان همواره به بدن او تمی شد فرشته را فرمان شد

فرمان آمد جبرئیل را علیه السلام که آن خاک ... که مرادم از ... آن بنده را ... آفریدن آن ...

که بدماغ آدم در آمد بجا رسید آدم را عطسه آمد عطسه زد بالهام خداوند الحمد لله
رب العالمین گفت ملائکه شنودند هم در جواب فرمودند که یرحمک یرحمک
و قول دیگر آنست که یرحمک الله و یک باشند چون آدم در میان مکه و طایف
افتاده بود چشم باز کرد چشمش بجایی که مبارک افتاد زاده الله
تعظیما و تکریما و در آن وقت بیت المعمور بجای خانه کعبه بود چون وقت
طوفان نوح علیه السلام رسید آن خانه را باسمان چهارم بر آوردند و حضرت
ابراهیم علیه السلام اکنون پشت بان خانه نهاده نشسته اند و آن خانه چنان
بزرگست که هر روز هفتاد هزار فرشته بدرون آن خانه می روند هیچ بیرون نمی
آیند تا روز قیامت آمرزش گناهان امتان محمد صلی الله علیه و سلم و آله اجمعین را
در خبر است که چون قالب ... ملائکه ... روح ... شد بی توقف ... بر
خواست و بهشت ... تا هفت روز نشسته بود در میان مکه و طایف
بعد از آن تختی آوردند از بهشت و هفت حله بر آدم پوشانیدند و تاج کرامت
بر سرش نهادند و تختش را در مقام مسجد الحرام نهادند و کرسی بر آن
جای که امروز کعبه است نهادند فرشتگان گرد اگرد آدم علیه السلام حلقه زده
ایستادند و مقدار آن جای که امروز خانه کعبه است چنانکه فرموده حق تعالی
فسجد الملائکة کلهم اجمعون اختلاف در موضع بعضی سجده
بعضی گفته اند که در زمین سجده کردند بعضی گفته اند که حق تعالی میفرماید که
و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین بعضی گفته که حق تعالی
... در آن ... از روح ... بس ... را ... سجده ...

مبشر

۲۰

بشر عظیم آفریده است و فرشتگان را فرمود تا آدم را بر ایشان نشاندند و آن منبر را بر
گردنهای خود نهاده بگرد آسمانها بر آوردند و در برابر عرش مجید نهادند
و آنجا آدم علیه السلام سجده کردند و امر سجده در آنجا شد فسجد الملائکة
کلهم اجمعین اختلاف کرده اند در موضع سجده بعضی گفته اند که فرمان کردن
سجده در زمین بود بعد از در آوردن روح آدم علیه السلام عبد الله عباس
رضی الله عنه گوید که حق تعالی آدم را آفرید و قومی از فرشتگان را آفرید
و ایشان را امر کرد بسجده همه ابا کردند خداوندا ما غیر ترا سجده نکنیم
یکی از ایشان را از رحمت حق آفرین شد سجده کرد حق تعالی آن فرشته را بر
گزید و عزیز و مکرم گردانید و جبرئیل لقب او کرد و سفیر وحی خود گردانید
و مهبط اسرار و امر و نهی انبیای معظم و اصفیای مکرم در پیش ملائکه و فرز
ندان آدم گردانید و آنگاه آتشی فرستاد و آن دیگران را بسوخت حق
تعالی باز قوم دیگری آفرید و فرمود که آدم را سجده کنید همه ابا کردند و گفتند
خداوندا ما غیر ترا سجده نکنیم مگر یکی ایشان را رحمت پروردگار قرین
حال گشت سجده کرد حق تعالی نیز او را بر گزید و اسرافیل نامش نهاد
و صاحب اسرار لوح المحفوظ گردانید بعد از آن نیز آتشی دیگر فرستاد
تا دیگران را بسوخت قومی دیگر خلق کرد و امر سجده آدم علیه السلام
کرد همه ابا کردند یکی ایشان را لطف خداوند یاری کرد تا صورت آدم را
سجده کرد و گفت من در فرمان خداوند تقصیر نکنم او را میکائیل لقب
نهادند

نهادند و ارزاق همه موجودات بدست او نهادند بار آتش فرستاد و باقی را
بسوخت بعد از آن خلق دیگر آفرید و همه را امر سجده آدم علیه السلام کرد همه ابا
کردند مگر یکی از ایشان را توفیق گشته آدم را سجده کرد و گفت من فرمان خداوند را
بجای آرم حق تعالی عزرائیل را لقب نهاد و داد و او را سلطه خلوت عاشقان کرد تا هر
تا روح اصل و دوست اصل را مشاهده کنند و این خطاب شنید که ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة آنگاه آتش دیگری فرستاد و تا هم آن جماعت را
بسوخت بعد از آن حق تعالی آدم دیگری آفرید که ابلیس در میان ایشان بود
امر سجده ملائکه کرد و گفت و اذ قال ربک للملائکة اسجدوا
لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی همه سجده کردند مگر ابلیس ابا کرد
سجده بجای نیاورد و استکبار کرد حق تعالی او را از رحمت خود دور
گردانید و سر دود و مطرودش خواند و صورتش در میان فرشتگان بگشت
و چشمانش از سر سینه او آمد تا همه موجودات بدانستند که او را از
رحمت خود دور گردانیده است که چنین عجوبه و ممثله کرده است و نام
او را ابلیس آن روز نهاد ابلیس یعنی نومید شده از رحمت حق تعالی
قوله دیگر آنست که حق تعالی فرشتگان را فرمود که آدم را سجده کنید چون
سر سجده بردند سجده کردند سر برداشتند دیدند که ابلیس سجده نکرده است
باز سجده کردند و سر برداشتند دیدند که ابلیس سجده نکرده است باز
سجده کردند سر برداشتند هم سجده نکرده بود اما حق تعالی بفضل و کرم خود

همه قرا نرا

همه قرا نرا در بسط از آن فرشتگان مکتوب گردانید بر این شفقت که ایشان
بر آدم سجده کرده اند و فرمان خداوند عز و جل برده اند اختلاف علمای
در این که او از فرشتگان بود یا در میان فرشتگان بود حضرت شیخ حسن بصری
آنست که او جنیان است و اما حضرت علی رضی الله عنه گوید که او از فرشتگان است
عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید که قول شیخ حسن بصری را اعتبار کردند
پس بر این معنی از جن بوده است و سبب بودند در میان ملائکه که امر کرده شده
است همه ابی عبث و هم بامره یعملون و در جای دیگر آورده که و هم
من خشیته ربهم مشفقون و آیت دیگر آنکه یسبحون اللیل و النهار
در این آیها فرشتگان را وصف کرده بطاعت اگر آن ملعون از فرشتگان بودی
عصیان نکردی آورده اند که ابلیس را ذریت و نسل می باشد معنی از جنیان
بود اما بقول امیر المؤمنین علی و عبدالله ابن مسعود و دیگر صحابه رضی الله عنهم
اجمعین او از فرشتگان است اما بعد از مردودی او را الصورت نفس و ذریت
پیدا شده باشد عجب نیست چونکه در زمان امر ملائکه او را هیچ استثنای نیست در
خبر آمده است که چون آن سجده که بملائکه خطاب کرده فرموده اند سجده ملائکه سجده
تعبیده نبود بلکه سجده خضوع بود و انقیاد بفضل آدم علیه السلام نهادن پیشانی
بر زمین عرب او را سجده گویند و از وی تواضع خضوع مراد است چنانکه برادران
یوسف علیه السلام سجده کردند و مانند این سجده مر انبیا و علما را روا بوده در زمان
قدیم در شریعت ما این سجده تحیت منسوخ است اما بجای سجده تحیت سلام و مصافحه را

فرمود و این دلیل بر آنکه این امت افضل تر اند از امتان پیشین بدان سبب
این امت را سجده روا نیست در خبر آمده است که چون ابلیس آدم را سجده
نکرد فرمان آمد که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی ای آن لعین گفت انا
خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین آتش از خاک فاضلتر است
من دون خود را چگونه سجده برم فرمان آمد که ای ملعون خاک را [illegible] این
خاک را چندان فضیلت نهادم که از آتش بهتر است از آن سبب است که
خاک سبب وصلت است و آتش سبب حرقت و فرقت زیرا که خاک با آب
آمیزد و بها دامیزد را اما آتش هیچ چیز را نیامیزد و نزد دیگر آنکه خاک امین است
هر چه بر و بسیاری بار دهد اما آتش خائن است یعنی خیانت اندیش است
هر چه بدو سپاری باز نسوزد و ناچیز کند از این است که ابلیس خائن است
و خاک امین است یکی بتخم مقصد بار بدهد کمثل حبة انبتت سبع
سنابل فی کل سنبلة مائة حبة القصه آدم علیه السلام
از منبر فرود آمد و بر تخت نشست فرمان شد که آدم را بر دارید و به بهشت
برید در خبر است که از انبوهی ملائکه تخت آدم علیه السلام را بر ساق عرش
بر بستند اختلاف آنست که در آفریدن فاما حوا رضی الله عنها که در دنیا
بود یا در بهشت بعضی در دنیا گفته اند قوله تعالی یا آدم اسکن انت
و زوجک الجنة خطاب هر دو را بود اما عبدالله بن عباس رضی الله عنه

گفت یا آدم ساکن شو تو و زن تو در بهشت

گوید

فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک اللعنة الی یوم الدین

گویند که آدم علیه السلام در بهشت در آمد حوران و غلمان دید در دلش آمد
که و برا جفتی باشد هم از جنس وی از حق تعالی درخواست کرد حق تعالی
درخواست او را قبول کرد و حوا رضی الله عنها در بهشت آفرید از استخوان
پهلوی چپ آدم علیه السلام در غایت کمال بحدی که از حوران بهشت
زیباتر بود در میان خواب و بیداری آدم علیه السلام اگر در خواب نبودی درد
آفریدن حوا را خبر بودی و بر حوا مهربان نبودی و دیگر آنکه اگر در وقت بیداری
از بدن آدم گرفتی درد اگر کردی جای آدم علیه السلام را و ایشان را با یکدیگر
چنین الفت که هست نبودی و یکدیگر را دشمن گرفتندی قصه تزویج آدم
علیه السلام حوا را آورده اند که چون آدم بیدار گشت صورتی دید در کمال
حسن و جمال دید گفت خدایا این کیست با این رعنائی و دلبری خطاب
آمد که این کنیزک تست و جفت تو حوا که تو از حق تعالی خواستی که از جنس من
کسی باشد اکنون این از جنس تست آدم بنظر تعجب در حوا نگریست حوا
شرم داشت سر در پیش افکند آن شرم او تا قیامت بر زنان او خواهد
باقی ماند تا هر بیگانه که با ایشان نگرد و ایشان سر در پیش افکنند و شرم دارند
آنگاه آدم علیه السلام گفت خداوندا حوا را بمن بده حق تعالی گفت کنیزک
خود را بتو دادم آدم حوا را به پهلوی خود کشید خطاب آمد که یا آدم بهوش
باش او را بی نکاح نتوانی خواستن بعد از آن حق تعالی ملائکه را خطاب

لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین

بس فرمان آمد از حق جل جلاله که خداوندم که دوزخ را پر کنم از تو و پیروان تو
قال فالحق والحق اقول لأملأن جهنم منك وممن تبعك منهم اجمعين

کرد که یا ملائکتی این زوجت آدم و حوا آید رسید که حوا را به آدم دادم بزنی و شما را
گواه کرفتم بدین چون آدم علیه السلام این خطاب شنید دست بجانب حوا دراز کرد
خطاب آمد یا آدم بهوش باش مهر حوا را بده بعد از ان باو نزدیک شو خطاب آمد
شنیده دست باز کشید و کفت خداوندا مهر چه رزان است من چه چیز بدهم خطاب
آمد ده بار صلوات محمد آخر زمان فرست آدم علیه السلام را در کذشت که این که باشد
و از کدام جنس و صفت باشد که من او را نمی دانم و نشنوده ام خطاب آمد
که یا آدم این از جنس تو و از فرزندان تست باید و ایمان نیاری و اقرار
نکنی و صلوات نفرستی پیغامبری تو و هیچ کس مسلم نباشد بناخن دست
خود درست نکر تا او را بینی و شناسی چون بناخن دست خود نگاه کرد همه
ذریت که از وی بوجود آید از ابتدا تا انتها همه را معاینه بدید و از همه نیکو
تر و فصیح تر و بلیغ تر محمد را علیه الصلوة والسلام دید بعد از ان بی اختیار بر
جمال با کمال او عاشق شد ده بار صلوات فرستاد تا همه عالمیان دانند که
در کابین حوا دختران هم به کابین نباشند وهب بن منبه کوید که
این واقعات در زیر درخت طوبی بود و بعضی دیگر کویند در بهشت بود
عبدالله بن عباس رضی الله عنهما در بهشت بین العیوم و دلیقص بود بعد از ان
که حق تعالی آدم و حوا را بایکدیگر عقد کرد کفت یا آدم اینک بهشت از ان
تو و زن تو این بهشت با نعمت را با شما بخشیدم باید که از نعمتهای او بخورید
قوله تعالی یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة

کمیر از نیک

قوله تعالی ولا تقربا هذه الشجرة فتكونا من الظالمين یعنی از ان درخت مخورید که بکوید زیان کار باشید

مگر از نیکه درخت که آن کندم است بقول انجیر است بقول انکور است و بقول
درخت دیگر گفته اند و قول اصح عکرمه و قتاده و سعد بن جبیر و شیخ حسن بصری
رضی الله عنهم کویند که آن درخت کندم است و نهی کردن از خوردن بود از ین
جهت است که عمده کار آدمیان بکندم و خوراست و بنان در شبان و روزان
اما امام سندی کوید که انکور است از ان سبب است که بسبب فتنه آدمیزاد میشود و
و بعضی گفته اند که انجیر است شیخ ابو المنصور ماتریدی رحمة الله علیه میکوید
که من تعیین نمیدانم شجره را و کیفیت او را و لیکن ذکر میکنم اسم شجره را چنانکه
حق تعالی در کلام ذکر کرده است اما علما در ذلت اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
که بدمان با انکه کرد حق تعالی آدم را نکوش ایشان رسانید از جهت ابتلای ایشان
و بعضی کویند که ابلیس ممنوع نبود از آمدن به بهشت از عبدالله ابن عباس رضی
الله عنه منقول است که آدم و حوا را در بهشت بوده اند آدم بهشت را
دید در و دیوار او را محکم آنکه حق تعالی گفته بود که تو و زن تو در بهشت باشید
و از مکر دشمن ایمن مباشید ایشان بهشت را استوار دیدند کفتند زنان
یکدرخت را مخورید شما را از و نهی کرده اند ابلیس در دنیا و من در بهشت
ابلیس اینجا چکونه آید که حق تعالی دشمن ما کفته است اینجا بهشت را درهای
محکم دارد نکهبانان بخیر هستند آدم ایمن کشت اما چون حق تعالی به تقدیر
و حکم خود کار کند و آنچه سر نوشت روز ازل است آنجا پدید شد عبدالله بن عباس
رضی الله عنه کفته اند که ابلیس نامی میدانست از نامهای خدای

آخر داد که درهای بهشت استوار دید و لی کفتی از حق ... بود

وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ

بعد با آن تمام ملازمت کرد از دنیا باسمان پرید و در آسمانها دگر تا پرید در بهشت
رسید دید که در کنگرهای بهشت طاوس و مار است گفت ای طاوس که تو
چه کسی که جمال تو مرا خوش می آید گفت من فرشته ام از فرشتگان مرا
به بهشت در آر تا ترا چیزی آموزم که هر گز پیر نشوی و هر گز نمیری و هر
گز از بهشت بیرون نکنندت گفت تا آدم در بهشت باشد کسی را در بهشت نگذارم
که در آید پرید و بدرون بهشت در آمد طاوس یعنی قصه را با مار حکایت کرد که یک
شخصی آمده است و این چنین چیزها میداند و مرا میگوید که در بهشت در آرید شما را
چنین چیز آموزم مار از در بهشت سر بیرون کرد گفت تو چه کسی چه بیرون گفت
من فرشته ام میخواهم بهشت را به بینم مار گفت که تا آدم در بهشت است دیگر کسی را
راه ندهیم ابلیس گفت که ای مار تو دهان خود باز کن تا من بدهان تو در آیم و در آن
زیر درخت که آدم را نهی کرده اند من ترا دعای نیکو آموزم هرگز از بهشت بیرون
نیارندت و هرگز نمیری و پیر نشوی مار گفت این دعا آموزان گفت اول تو مرا
بدرون خود جای ده تا بدرون بهشت روم بعد از ان ترا آموزانم مار دهان باز
کرد ابلیس در درون مار در آمد گفت مرا بزیر درخت طوبی بر مار او را بزیر
درخت طوبی آورد و در دهان مار گریه و زاری آغاز کرد بسوزی و دردی که
تمام اهل بهشت بروی گرد آمدند که هرگز در بهشت گریه ندیده بودند در
بهشت چند چیز نیست آفتاب و گرسنگی و برهنگی و گریه و دو ظراتش (?) و محنت
نمی باشد چون چون آواز گریه را شنیدند همه حوران و غلمان بروی جمع

آمدند

آمدند و حوا نیز بهمراهی ایشان بنظاره آمد نزدیک دهان مار شد اما کسی او را
نمی دید گمان کردند که مار گریه میکند پرسیدند که ترا چه شده است که اینچنین زار
زار گریه میکنی گفت از برای آدم و حوا گریه میکنم گفتند چرا از برای آنکه
هر که از این درخت نهی کنند او را از بهشت بیرون آرند وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي
لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ سوگند این خورد که من شما را نصیحت میکنم
و غمخواری می نمایم هر که از این درخت باز دارند او را بیرون آرند از بهشت
من شما را نصیحت میکنم که البته از این درخت بخورید تا ملک جاودانی
یابید قوله تعالی وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى اول سوگند بدروغ خورد ابلیس علیه اللعنه
بود اول کسی که گریه بدروغ کرد ابلیس علیه اللعنه بود حضرت شیخ منصور رحمه الله
رحمة الله علیه میگوید ابلیس را اندرون آدمیان جای است
چنانکه خون و رگ و گوشت آدمی در کار نیست که او بدرون بهشت بواسطه
دهان مار و طاوس در آمد از هر جا باشد او بدرون آدمی زاده در آید و
وسوسه میکند القصه چندان گریه و زاری کرد که بابا حوا را بروی رحم آمد
سه قدم زد و سه دانه گندم برداشت از ان دو دانه گندم چند قطره آب خون
آلود بیرون آمد حق تعالی گفت بعزت و جلال خود که من ترا در هر ماه خون
آلود کردم تا در درخت خود از تو بنمایم (?) از آنست که سه روز تا ده روز زنان
در عذر حیض می آیند و چهل نفس زده بود از آن است چهل روز در نفاس اند
فرزندان او هم بدان سبب تا روز قیامت در آن عذر مانده اند چون ما ما

حوا را سه دانه گندم که بود یکی را بخورد و دو را با آدم علیه السلام برد آدم
پرسید که چه طعم دارد گفت شیرین و با حلاوت است گو از ... گفت آدم علیه السلام
که مرا با خدای تعالی عهد است من نخورم حوا گفت ای آدم من خورده ام تو چون
نخوری القصه گندم را فرمان شد که در چشم آدم جلوه کن و آدم را فرمان شد
مخور صبر کن ای صبر کرده آدم مکر دارد ابلیس مکن ای حوا الحاح کن قضا گفت بلی
انتها ... خطاب آمد که این جانب بستند صد هزاران هزار نقطه نبوت و رسالت
و من احدث از ایشان بیرون آرم تا رحمت و شفقت من در شان ایشان پیدا
آید آورده اند که درخت گندم را ساق از زر تر و دانهای یاقوت و خوشه از د
از زبرجد بود و تخت آدم پانصد گز بالا داشت و قدم آدم نیز آدم فرمود که
ای تخت از اینجا مرا برگیر تا از این درخت مرا نماید خویدن تخت آدم علیه السلام
برداشت دوازده هزار سال راه برد چون آنجا قرار گرفت گندم فی الحال
از زیر پایه تخت برآمد و پای تخت آدم برابر سر کشید و در چشم آدم جلوه کرد
آدم نیز فرمود تخت را که باز ما را برد در برابر از این درخت دور کن نیز تخت او را
برداشت دوازده هزار سال راه دیگر برد تا سه نوبت چنین حال پیش آمد که
گندم در زیر پایه تخت بر می آمد و آدم علیه السلام تخت می گریزانید تا سی و شش
هزار سال راه برد بعد از آن گندم بدان نیکوی برآمد جلوه گری کرد ... گرفت
و میگفت که از من بگریز تخت بزبان آمد که یا آدم بگریز ... که حق تعالی بلای
تقدیر کرده است و گرنه چه صورت دارد که من سی و شش هزار سال راه بگریزانم

ترا هنوز

بگریزانم ترا هنوز از تقدیر او بیرون لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
آدم نیز دو دانه گندم از دست حوا ستاند بخورد فی الحال تاج کرامت
بر سرش و حله از برش برکشید و حوا نیز چنان شد هر دو برهنه میگشتند و
و بستر پوشش محتاج گشتند و بهر درختی برسیدن سر از ایشان می کشید برگ
نمیداد آخر درخت برگ با آدم داد بعد از آن آدم حوا هر دو چون دیدند که از
گرد بهشت می گردیدند قوله تعالی و طفقا یخصفان علیهما من ورق
الجنة چون آدم و حوا هر دو گرد اگرد بهشت می گشتند و درختی انجیر ایشان را
برگ داد تا ستر پوش خود گردانیدند بر وی درخت را حق تعالی ... در داد
که یا انجیر بدین نیکوی که با آدم کردی من ترا در ... فرزندان او عزیز گردانیدم
و شفای درد ها ساختم و ترا تخم و دانه دادم تا هر که ترا بخورد ثواب بسیار یابد
بعد از هر تخم و دانه تو بدرخت عود گفت که ترا از آدمیان عزیز کردم
و بهشت ایشان مقرب گردانیدم و بوی خوش ترا راحت ایشان گردانیدم
بدین نیکی که کردی القصه آدم علیه السلام و حوا ... و ابلیس و مار و طاوس را
فرمان شد که بدنیا بروید جبرئیل علیه السلام در رسید و این پیغام چنانکه از رسانید
آدم در گریه و حوا و آدم دست یکدیگر گرفتند و می رفتند آدم دست کرد
چوب اسرود بدست گرفت عصا ساخت آن چوب عصای موسی شد ما ماحوا
سنگ پاره برگرفت و در دهان خود نگاه داشت تا بار کاری از بهشت برد
باشد و آن نگینه انگشتری سلیمان پیغمبر شد هر دو دست یکدیگر را گرفت می

رفتند خطاب آمد که دست از یکدیگر باز دارید آدم هر زمان عقب نگاه میکرد که شاید که
فراق و هجر وصال بدهد و باز فرمان آمد که باز گردید صدری را هیچ جانب بد رنماید
هر دو گریه کنان از هم جدا شدند آدم علیه السلام سر کوه سراندیب فرود آمد و مار
با صفهان و طاوس بهندستان و ابلیس بکره دماوند و حوا رضی الله عنها بجده
آدم علیه السلام در فراق بهشت و از جدای حوا دویست سال بگریست بقول سیصد
سال بگریست آورده اند که آدم علیه السلام خطاب آمد که یا آدم برخیز بطواف
بیت المعمور رو پیش از انکه ترا واقعه رسد که آن واقعه برکت آدم علیه السلام
چون نام مرگ شنید از جای برجست و قدم در راه نهاد و میکرید تا تمام
روی زمین را اگر دید هر جا قدم نهاد اکنون آن موضع سبز و خرم است
و آبادانی ده و قریه هر جائی گفت اکنون آن موضع شهر است از برکت
قدم آدم علیه السلام تا بلب آب جده رسید مانده شد پشت گاهی نهاد تا بیاساید
در خواب شد دید که حوا میگرید یا آدم تو در خوابی یا بیداری تو گرسنه
با سیری تو برهنه یا پوشیده آدم از خواب بیدار شد هر جانب نگاه کرد بر خوردن
روان شد پاره رفته بود شخصی را از دور دید بجانب وی رفت حوا را دید شناخت
و حوا آدم را شناخت از بس که سوخته و کاهیده بودند با یکدیگر در سخن شدند و یکدیگر را
شناختند و زار بگریستند در فراق بهشت بعد از آن بکعبه رفتند موضع است که او را
مزدلفه خوانند آدم و حوا با یکدیگر جمع شدند در آن موضع اکنون آن موضع را
مزدلفه بآن سبب میگویند حق تعالی جبرئیل را فرمان شد ذریت آدم دو دشت

رود میهند

ادو سه بند و بر پشت او مالیدند فرزندان از پشت او بیرون آمدند آورده اند
که چون آدم علیه السلام در دنیا سیصد سال بگریست از شرم و ذلت هرگز سر بالا
نکرد و بجانب آسمان ننگریست عاقبت روزی خطاب آمد که یا آدم سر بالا
کن و از ما حاجت خواه آدم علیه السلام سر بالا کرد تا ساق عرش حجاب از
پیش او برداشته شد هرچه موجود بود بدید در ساق عرش نوشته دید که لا اله
الا الله محمد رسول الله گفت خداوندا بحق این نام که در ساق عرش با نام خود
یکی نوشته که ذلت مرا عفو کن خطاب آمد که یا آدم بعزت من که خداوندم اگر
این نام را در بهشت شفیع می آوردی من ترا در بهشت بدر نمی آوردم اکنون
در دنیا شفیع آوردی ذلت ترا عفو کردم آورده اند که آدم علیه السلام آندم که
از بهشت بیرون می آمد گفت خدایا معلوم شد که عنایت میکنی باز در خشم
سرا لے خطاب آمد که یا آدم دل مشغول مدار که عنایت است عقاب نیست
القصه آدم چندان گریست که از آب چشم آدم جوبها روان شد و مرغان هوا
از آب میخوردند و میگفتند که ما خوشتر از این نخورده ایم آدم میگریست و
میگفت باری خدایا کار این بنده تو بجای بجای رسیده است که مرغان از هوا
تشنیع میکنند و افسوس میدارند خطاب آمد که یا آدم مرغان هوا راست میگویند
خوشتر از آب چشم بندگان ما که از خوف خداوند گریند چیزی نیست در خبرست
که چون آدم علیه السلام در دنیا با حوا قرار گرفت بخوردن و پوشیدن احتیاج
افتاد خطاب آمد که یا آدم از آن برگ انجیر بر زمین پاره دفن کن آدم همچنان

[illegible]

کر غوزه برآمد ازان بر رشت و سر پوش ازان غوزه بر رخت دباره تخم غله جبرئیل
علیه السلام از بهشت آورد سنگ و سندان آورد و تعلیم آهنگری کرد و اسباب بذر گری
تعلیم کرد و تخم بپاشید غله حاصل شد چون گندم را درو کردند و گرفتند و پاک کردند خواستند
بخورند جبرئیل گفت یا آدم زمانی صبر کن تا آفتاب فرو شود و او را از نرم بکوب و با آب
خمیر ساز و با آتش بپز تا قابل خوردن شود آدم از آن فرمان بود کرد با آتش احتیاج
شد جبرئیل از دوزخ آتش آورد و بهفتاد آب شسته چون آدم او را بگرفت
دست آدم بسوخت باز بدوزخ رفت تا هفت بار بقولی تا شصت بار آورد از رد
نفع شد بردن آخر فرمان آمد که آهن بر سنگ زن تا ازان آتش نفع بری آهن
بر سنگ زدند آتش بیرون آمد ازان گرفته آدم علیه السلام نان پخت تمام
شام شد بفرمان جبرئیل ازان نان بخوردن خال سیاه در سینه آدم پیدا
شد و آن کلان شد تا تمام اعضای آدم را گرفت آدم بترسید که مگر علت
واقع شد جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم مترس سه روز همچنان روزه دار تا این
سیاهی از تو دور شود آدم روز اول روزه داشت چهار یک بدنش سفید شد
روز دوم روزه داشت نصف بدنش سفید شد روز سیم روزه داشت تمام بدنش
سفید شد اکنون آن روزه را روزه ایام البیض گویند در سیزدهم چهاردهم
و پانزدهم هر ماهی میدارند این روزه یادگار است از آدم صفی الله صلوات الله
علیه مانده آورده اند که چون آدم علیه السلام خواست جفت راند گاو کوهی کرد او را
چوب زد گاو بناله آمد گفت مرا چرا میزنی گفت چرا کشتی نمیکنی جبرائیل

نزدی

نزدی گفت تو کشتی کردی و دولت از تو ظاهر شد تو مرا زدند مرا چرا میزنی
آدم را از گفته او دل برنجید گاو و تخم و کاره بر تاب داد و روان شد
جبرئیل پیش او آمد گفت چرا نمیروی گفت گاو مرا طعنه زده است گفت باز گرد
که حق تعالی مهر بر زبان گاو نهاد اما او را بقدر طاقت وضع کار فرما آدم
باز گشت و تخم افگند و غله رسید و پخت و برداشت هفت صوت گذشت گفت
زمین که یا آدم تو مرا معذور دار که من پیر شده ام قوت از من کم شده است
و گرنه هنوز از زمین زود تر طعام میده آدم چون آدم طعام پخت پاره
بخورد و پاره از برای فردا نهاد اگر آن نبودی فرزندان او امروز هرگز غم فردا
نخوردندی آورده اند که چون آدم علیه السلام از برای تخم غله طلب کرد جبرئیل
علیه السلام یک کف گندم آورد و پاره با آدم داد گشت پاره خود بحوا داد پاشید
پاره بحوا داد تا دو گشت آنچه آدم گشت همه طعام و شراب و نعمت آدمیان
حاصل شد و آنچه جبرئیل گشت همه از برای چهار پایان و دانه های الوان
از آنجا حاصل شد آنچه حوا گشت همه رنگها و بوها خوش و ریاحین و حنا
و وسمه و انواع زینتها پیدا شد آورده اند که آدم علیه السلام دل بجانب
خربزه مایل گشت جبرئیل علیه السلام از بهشت خربزه آورد چون آدم علیه السلام
آواز پیش جبرئیل را بشنید سر بالا کرد دید که جبرئیل علیه السلام خربزه می آورد
تا آدم نگاه کرد خربزه را پیش آدم نهاد آدم به دو دست گرفت
و انگشت آدم خربزه را خطی کرد تا اکنون آن خربزه خطی انگشتان آدم

در خربزه را چه و غیره ظاهر است بعد از خوردن خربزه آدم علیه السلام تخم او را
نشاند همه ندمه حاصل شد اما ماهم آن نه همه رنگ و الوان حاصل شد و جبرئیل
نشاند تدبیر حاصل این همه انواع از رنگ جنس حاصل شد قول است که همه
که همه نعمتها از برکت انجیر می نشاند حاصل می شد چون حوا از آدم بار
گرفت صد و هشتاد شکم بروایتی پانصد شکم تولد کرد بروایتی صد و بیست شکم
فرزند تولد کرد دو دو یکی پسر و یکی دختر چون بزرگ میشدند فرزندان از فرمان
رب الاله باب بایکدیگر عقد نمیکردند پسر اول قابیل نام نهاده بود و خواهری
که با او همزاد بود اقلیما نام نهاده بود **قصه فرزندان** آدم علیه السلام فرزند
دوم را هابیل نام نهادند و دختری را عانوره اما عانوره جمال نداشت اقلیما صاحب
جمال بود آدم علیه السلام بموجب فرمان اقلیما را بهابیل داد و عانوره را بقابیل
داد قابیل بطاقتی کردن گرفت گفت خواهر من با من همزاد و با جمالست با من
او را بدهید آدم گفت ای فرزند خدای تعالی چنین فرموده است من چه کنم
قابیل گفت ای پدر [illegible] کرده است اما دوستی تو چنین نیست او گمان می
برد که پدر هابیل را دوست میدارد مرا نه آدم از وی این سخن شنید گفت ای
فرزند چون سخن ما را قبول نمی کنی هر دو شما قربانی بکنید قربانی کدام شما را
قبول افتد اقلیما که زن او باشد هر دو برفتند هابیل بره فربه چون خیار
برآورد بر سر کوه کشته بنهاد و قابیل برزگر بود خوشه چند خفیف گندم را
آورده بود بر سر همان کوه نهاد و زمان بود که آتشی آمدی و دود آن

گوسفند

گوسفند را بسوخت و غایب کرد و آن خوشه بجای خود بماند و در آن وقت
حاکم آتش بود هر چه را بسوختی نشانه قبول آن بود هر چه را گذاشتی علامت عدم
قبول بودی چون بره هابیل سوخته شد آدم گفت ای فرزند من در
فرمان خدای تعالی تقصیر کردن هر چه فرمان باشد آن کنم چون قابیل
این حال مشاهده کرد گفت من هابیل را خواهم هلاک کردن تا روزی
آدم را علیه السلام بجانب حج فرمان شد آدم بعد از چهل روز آمد فرزندان
همه جمع آمدند الا هابیل حوا گفت که من هابیل را نمی بینیم با ما حوا گفت که من
چند روز است او را ندیده ام اما واقعات او آن بود که بر سر کوه رفته
بوده است خواب کرد قابیل او را خفته یافت هیچ ندانست که او را چگونه
هلاک باید کردن در این وقت ابلیس حاضر شد ماری در دست او آن را
دست چند زد و سنگی برگرفت و سر مار کوفت مار را هلاک کرد قابیل
این شیوه از وی آموخت سنگی عظیم برگرفت بر سر هابیل زد مغز سرش
برآمد او بمرد او را برگرفت بر سر خود نهاد گرد عالم می گردانید نمیدانست
تا او را چکار باید کردن هر جا که خون او چکید آن زمین شوره و بی منفعت
ماند و بهر درختی و گیاه رسید آن درخت از منفعت ماند و خار برآورد و تلخ شد
و بهر بار رسید شور شد این همه درختها در عالم که از آن سبب بی منفعت
شدند و خار و خاشاک شدند آن که خون هابیل بدو رسیده تا همه وحوش
و طیور و جنیان و پریان و فرشتگان آسمان همه بر قابیل نفرین میکردند

میکردند

وی گفتند ای بی وفای آدمیزاد که برادر خود را کشته بر سر داشته میگردد
تا چهل روز شد حق تعالی خواست که تا دشمن او فضیحت شود دو زاغ را فرستاد تا
با هم جنگ کردند و یکی کشته شد آن دیگر بمنقار خود را در زمین کاوید گور کرد قوله
تعالی فبعث الله غرابا یبحث فی الارض چون قابیل آن واقعات زاغ را
دید برادر را در زمین در یک را کاوید و او را دفن کرد بخانه آمد چون آدم
علیه السلام بخواب رفت در خواب دید که هابیل الغیاث الغیاث میگوید چون
از خواب بیدار شد گفت یا حوا هابیل بکجا رفته باشد که آواز الغیاث از او
می شنوم حوا گفت من نمیدانم درین وقت جبرئیل علیه السلام در رسید گفت
اجر و مزد صابران مر ترا باد که هابیل بمرد آدم از جای برجست گفت کی
و چگونه گفت قابیل او را بکشت حوا ناله و زاری آغاز کرد و آدم نیز جزع
میکرد و لعنت خدا بر آن زمین باد که خون فرزند من در وی ریخته شده است
فی الحال خون از زمین بیرون آمد جبرئیل علیه السلام رهبری کرد تا بسر
قبر هابیل رسیدند ماما حوا سر گور را بکشاد دید که خون از چشم و بینی و
گوش فرزندش روان شده است روی بر روی او نهاده می زارید و در
کنارش گرفته بوسه بر روی داد و آدم نیز درین ناله و زاری موافقت
میکرد و او را باز نه آورده دفن کردند حق تعالی فرشتگان را فرمان داد که تا
قابیل را بگرفتند و بچوب دستی او را آویزدند تا می سر تا روز قیامت
او را بین و درین عذاب می باشد اول کسی که پدر و مادر را آزار داد قابیل

بود و تا آن

بود و تا آن وقت از فرزندان آدم هیچ نمرده بود و روز قیامت او را سر دفتر
عاق الوالدین و سر دفتر قاطع رحم سازند آورده اند که قابیل را آویزدند تا
بکشتند گفت خدایا بآن نام که پدرم در ساق عرش نوشته دیده بود و شفیع
آورده که با نام خود یکجا نوشته بودی گناه پدرم و ذلت او عفو کردی گناه مرا نیز
عفو کن خطاب آمد که ای بدبخت پدرت قطع رحم نکرده بود و تو قطع
رحم کردی جان در آتش دوزخ باشد چون آدم را علیه السلام عمر در آخر رسید
دل او میل نعمت بهشت کرد حق تعالی حوری را خوانی آراسته در الوان
میوه از میوهای بهشت در صافی گرفته و پیش آدم علیه السلام آورد انار
و انگور و خربزه و به و سیب و غیر آن آدم علیه السلام از آن میوها بخورد و
بفرزندان نیز داد و هر که از آن نعمتها بخورد در عالم پرهیزکار شد و نبوت
و رسالت یافت آورده اند که قول آنست که آدم گفت یا شیث تو دعای
کن تا حق تعالی از برای من نعمت از بهشت فرستد شیث دعا کرد حوری
آمد و انواع نعمت بهشت آورد تا آن تازی عربی میگفت آدم با آن در
تکلم بود که ماما حوا در آمد غیرت در رشک آمد که این حور گویا از برای آدم
آمده است تا جفت او شود با آدم گفت ای حوا حق تعالی این حور را ازبهر
شیث داده او را بشیث دادند اما ماما حوا را تا آخر با صحبت نیک نبود
از آن سبب است که کیلین با خویش دامن را دست را تا آن حور جده
مصطفی است صلی الله علیه و قول آنست که آن حور باز گشت و به بهشت

رفت والله اعلم بالصواب **قصه شیث علیه السلام** چون آدم علیه السلام بعد از نهصد و
سی سال از عالم برفت وفات یافت فرزندان او را نماز کردند در سراندیب دفن کردند
و دو سال بر سر قبر او می بودند بعد از آن متفرق شدند اما شیث علیه السلام پدر را
وصیت کرده بود او را بجای پدر کردانید برادران او را بزرگی انباز کرده
بودند با ده برادر انباز بود چون سال بمیانه رسید غلبه در میان برادران نماندی
از شیث علیه السلام ستاندی باز در وقت باز دادندی چون ده سال برآمد برادران
گفتند که او کار نکند ما او را انباز می سازیم از ده من یکمن بدو بدهیم این ده یک
از آنجاست **درخبرات** چون آدم علیه السلام را جبرئیل علیه السلام تعلیم بافندگی
کرده بود از آدم علیه السلام بشیث علیه السلام رسید و هیچ فرزند را آدم آن مقدار
دوست نداشتی که شیث را از این جاست که رسول علیه السلام گفته اند الکاسب
حبیب الله تعالی همه فرزند پدر را ملامت میکردند که تو او را پیشه آسان
برآموختی گویند که خواری بافندگان از آنست که لعین رسول علیه السلام را
وز دیدند دیگر گویند مریم رضی الله عنها از بنی اسرائیل گریخت و در بافندگان بودند
خواری بافندگان از آنست مریم در ایشان دعای بد کرده است چون شیث علیه
السلام عمر باخر رسید و او را فرزندی بود برادران را شریعت تعلیم کرد پسری
داشت نام او انوش بود دین پدر را نگاه میداشت شیث علیه السلام بعد از
هشتاد سال وفات کرد او را در پیش پدر نهادند و پسر انوش را قینان نام
بود او دین پدر نگاه میداشت قینان را فرزندی آمد مهلائیل نام داشت
با مهلائیل
بحسن جمال

بحسن جمال که نتوان گفت از اطراف و اکناف عالم بنظاره جمال او می آمدند و
تحفها و هدیه بها آوردندی تا جمال او مشرف شدندی تا مدتی بر این بر آمد در خانه او
آن جماعت حشم و سلطنت پیدا شد او را فرزندان آمدند مهلائیل از عالم برفت
مردم اطراف می آمدند او نمی دیدند باز هدیها کرفته پس می بردند چون ا
ابلیس بر ایشان راه تلبیس یافت پیش ایشان آمد بصورت پیر گفت من
شما را نصیحتی بکنم بصورت پدر صورتی بسازند و بر تخت پدر بنشانند تا
مردم هدیها بیارند بنهانند و بدو نمایند ایشان آنچنان کردند صورتی
بصورت پدر ساختند و بر تخت بنشاندند تا هر که بدیدی مهلائیل آمدندی
آنچه هدیه آوردندی در آن صورت باز نمودندی تا مدتی برین گذشت این را
فرزندان آمدند بهمین طریق دین پدران بر پای میداشتند تا عمر بدین
گذشت و در میان ایشان بزرگان نماندند و علم در میان ایشان گم شد
تا فرزندان فرزندان آنها پیدا شدند ابلیس در میان آن جماعت آمد بصورت
پیر ناصح گفت این صورت را بینی برای چیست گفتند ماندانیم گفت
آن ملعون که پدران شما این صورت را پرستیدند و این صورت خدای
پدران شماست چون آن جماعت را علم کم شده بود بدین سخن فریفته شدند
با آن صورت خدمت کردن کرفتند و آن صورت را پرستیدن کرفتند
تا اندک اندک صورت پرستی و بت پرستی پیدا شد والله اعلم بالصواب
قصه **ادریس** علیه السلام آورده اند که حق تعالی ادریس علیه السلام

قوله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا
ازین جماعت بیرون آورد بجانب ایشان فرستاد تا ایشان را از بت پرستی
باز دارد و ادریس را نام در اول اخنوخ بود ادریس که درس میگفت و علم نجوم
او را ادریس نام کردند و علم نجوم از معجزات اوست و عبادت بسیار داشت
هر روز پیراهنی را دوختی و بهر سوزنی تسبیح میگفت تا بجای رسید که فرشتگان
آسمان آرزوی صحبت او شد روزی عزرائیل را علیه السلام آرزوی ملازمت
او شد از حق تعالی اجازه یافته آمد تا ادریس را طواف کند چون ادریس علیه
السلام روزه بود عزرائیل آمد قدم در قدم او نهاد سه شبانه روز تمام بگذرانید و هیچ
از و سخن نپرسید روز چهارم گفت که تو چه کسی آمده بیا تا بدین صحرا برویم تا عجایب
و غرایب عالم را ببینیم تا دل ما بگشاید آمد تا در سه شبانه روز هر شام طعام از بهشت
می آوردند روز چهارم بصحرایی بر آمدند عزرائیل خوشه انگوری دید و از درون
باغی گفت این انگور را بگیرم ادریس گفت عجبا که دوش طعام بهشتی خوردی
اکنون مال مردم دست دراز میخواهی کرد چون از اینجا گذشتند بکشت زاری رسیدند
عزرائیل گفت ازین خوشهای گندم بگیرم گفت یا برادر طعام بهشتی خوریم
از مال حرام چون خوریم ادریس علیه السلام نگاه کرد او را بشکل و بصورت اولی
ندید گفت ای تو چه کسی گفت من عزرائیلم گفت بقبض روح من آمده یا بزیارت
گفت بزیارت گفت میخواهم که با تو عهد دوستی و مصاحبتی پیش آرم ادریس
گفت وقتی با تو مصاحبتی کنم که روح مرا قبض کنی و باز بجای خود مانی
گفت بی فرمان خدا کاری نتوان کردن ادریس گفت دوشنبه روز که با من

همراهی

همراهی روح هیچ کس را قبض کردی گفت آری چندین هزار کس گفت چون شد
نزدیک ما دور رفتی گفت کارها پیش بدتی گمانی پیش بید تلک همه
آسمانها و زمینها در میان دو انگشت من چنان است که در پیش تو طبق طعام گفت
یا ادریس اکنون با تو عهد دوستی و مصاحبتی تراست گفت سخن همان است
که اگر روح مرا قبض کنی چون این سخن شنید از حق تعالی فرمان خواست
که ادریس چنین سخن میگوید فرمان شد که آنچه فرماید آن کن چون ادریس
علیه السلام آرزو برد فی الحال روح ادریس را قبض کرد باز بجای خود نهاد
پرسید که یا ادریس تلخی جان کندن را چون یافتی گفت گمان بردم که آدمی
زنده را از سرش پوست می کنند ملک الموت گفت بعزت خدا که با تو چندین
مدارا کردم که با هیچ کس نکرده ام بعد از آن ادریس علیه السلام گفت ای برادر
مرا بر لب دوزخ بر تا به بینم و از خوف دوزخ طاعت زیادت کنم ملک
الموت او را بر لب دوزخ برد و سرپوش از دوزخ برگرفت چنان
دود و تاریکی از وی ظاهر شد که بیم آن شد جان از تن مفارقت کند بعد از آن
از آنجا گذشتند گفت ادریس علیه السلام که ای برادر تلخی جان کندن چشیدم
و نگار دوزخ دیدم جگرم خسته شده است چه باشد که مرا به بهشت بری تا از
نعمتهای بهشت و گوشکهای او طاعت زیادت کنم چون بدر بهشت آمدند
ملک الموت علیه السلام گفت یا برادر اینک بهشت اما بهشت چنان جای است
که کسی که آنجا داخل شد دور (ادریس) بر آمدن محال است ادریس علیه السلام

به بهشت درآمد بدرختی طوبی رفت ساعتی آسود و نعلین خود را گذاشت و بیرون
آمد گفت یا ملک الموت نعلین من آنجا مانده است باز آرم باز گشت و زیر درختی
طوبی و بر تختی بر آمد و بنشست هیچ بیرون نمی آید فرشتی ملک الموت نعره کشید
که بر دید گو تنگها لرزید که بیرون آی بیرون نمی آمد خطاب رب الارباب در
رسید که یا ملک الموت ادریس راست میگوید یا ادریس بیرون نیای ادریس گفت
ای ملک الموت تلخی جان کندن و عقوبت دوزخ و دوزخیان را دیدم اکنون
بهشت جای منست چنانکه حق تعالی میفرماید که اصحاب الجنة هم فیها
خالدون و جای دیگر گفته اند خالدین فیها رضی الله عنهم و رضوا
عنه اکنون بهشت بر من حلال است ملک الموت دیگر بار نعره برکشید که
تمام کنگرها لرزیدند در آمدند او بیرون نمی آمد خطاب رب الارباب
در رسید که یا ملک الموت ادریس راست میگوید که اکنون بهشت بر وی حلال است
چون تلخی جان کندن و دوزخ را دیده است ملک الموت گفت خود یا رب
فرمودی که کسی در بهشت در نیاید تا امت محمد رسول الله در نیاید خطاب
آمد که بگذار که او مقدم لشکر امت محمد رسول الله خواهد بودن حق تعالی
از کثرت و تسبیح مصاحبتی ملک الموت روزی کرد و در بهشت جاودانی
داخل کردانید بدانکه حق تعالی چهار پیغامبر را زندگی داده است در دنیا
خضر و الیاس علیهما السلام ادریس و عیسی علیهما السلام در بهشت
و در آسمان صلوات الله علیهم اجمعین آورده اند که همه مخلوقات شد

حق تعالی

حق تعالی بمیرانند و هیچکس از مخلوقات باقی نمی ماند ملک الموت جان خود را بدست
خود قبض کند بعد از آن حق تعالی جل جلاله خطاب کند که لمن الملک الیوم
الیوم ترک گیست صاحب ملک و سلطنت امروز آنها که در دنیا دعوی خدای
میکردند کجا اند سلطنت خود را بنمایند تا سه نوبت خطاب لمن الملک الیوم
در رسید و هیچ کس از زندگان نباشد که جواب گوید حق جل جلاله بخودی خود گوید
که لله الواحد القهار امروز صاحب سلطنت و بزرگی و سزاواری خداوندی
الله واحد القهار است قول آنست که ادریس علیه السلام را در بهشت باز
داشتن باعث آنست که آن کس امروز خطاب های ازلی را جواب گوید
که الله الواحد القهار والله تعالی اعلم بالصواب قصه نوح پیغامبر علیه السلام
زن ملک ابن متوشلح بوده است بسیار نوحه کرده او را نوح نام نهاده اند
بدانکه نوح پیغمبر علیه السلام از صد ره اول بوده او را شیخ المرسلین گفته اند و ا
حوال انبیا نام نهاده اند اصحاب تواریخ و در باب قصص گویند که نوح علیه السلام
بده پدر بحضرت آدم صفی الله میرسید هر ده پدر او مسلمان بودند و بعد از
نوح علیه السلام همه عالم کافر شدند قوله تعالی کان الناس امة واحدة
فی زمان نوح و ابراهیم علیهما السلام آورده اند که در زمان نوح علیه السلام مقصد
گونه مذهب و کافران بوده اند در وقت نوح علیه السلام جهان چنان آبادان
بوده که زمین دنیا کنج نبوده از برای زراعت خلق بر سر کوهها خاک بر
آورده کشت کردند و نوح علیه السلام در زمین کوفه می بود از کوفه تا مکه چنان

قصه جرجیس پیغمبر

ابدان بوده است که مردم در سایه درخت ها رفتندی و عمر نوح علیه السلام بروایت
صحیح هزار و چهارصد و پنجاه سال بوده است و خلق را دعوت میکرد و میگفت
که قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ای قوم خدای را یکی گویید
و مپرستید که بجز او خدای دیگر نیست انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم
و آن قوم جواب میدادند که ای نوح ما ترا می بینیم در گمراهی بوده و عاجزی و
ذلیلی و او میگفت یا قوم نیست در هیچ گمراهی و لیکن رسول من رب
العالمین و من رسول خداییم و فرمان او را بشما میرسانم آن میدانم در حق
شما عذاب خدا را شما نمیدانید و ایشان نیز از این سخن عجب می آمد از
برای آنکه شیطان دل ایشان را سیاه کرده بود و میگفتند که حق تعالی هر
گز آدمی را برسول نمی فرستد و نیز دل ایشان آنرا محکم کرده بود
که بتان شفیعان شما اند و نوح علیه السلام میگفت اوعجبتم ان جاءکم
ذکر من ربکم عجب آید شما را که آید از نزد پروردگار شما از جنس
شما تا بیم کند شما را اما سر نوا ر که دید رحمت خدا بیر افگنده بود پس
دروغ گوی داشتند او را و میزدندش آورده اند که روزی بودی که هفتاد
بارش زدندی تا بیهوش شدی چون بهوش باز آمدی گفتی قوله لا اله الا الله
انا رسول الله کافران جامها در سر کشیدندی و انگشتان در گوش کردند
و قوله تعالی جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا
واستکبروا استکبارا آن کافران هر روز منکرتر و ستیزه تر می شدند

آورده اند که نوح علیه السلام را از حق تعالی چندان قوت داد و آواز داده بود
که از مشرق تا مغرب میرسید آواز او آورده اند که نوح علیه السلام بقوم دعوت کرد
و پیران قوم می گفتند پسران خود را که این پیر دروغ گوی است دعوتش مشنوید و سخن
او را باور مدارید و او را بسنگ زدند تا روزی او را چندان زدند که در زیر سنگ
فرو شد گفتند او را کشتیم چون کافران او را بسنگ انبار کرده رفتند
جبرئیل علیه السلام به پر خود آن سنگها را از وی دور کرد و او زنده شد بخانه
خود باز آمد روز آن مقدار زدندش که از گوش و بینی او خون بیرون
آمده بود زن او کافر بود گفت با قوم تا چند می زنید این دیوانه را نوح
علیه السلام آواز دیوانگی بشنید گفت خدایا تو خود میدانی که من این
جماعت را بجانب تو میخوانم ایشان مرا میزنند استخفاف و استهزا
می کنند روزی جبرئیل علیه السلام آمد گفت ای نوح قوم تو از این بیش
مسلمان نشوند مگر همین هشتاد کس بروایتی چهل کس روایت اول
مشهور است چون نوح علیه السلام از ایشان نومید شد و از زن نام
دیوانگی بشنید گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا
دیارا ای بار خدایا هیچ یک از این کافران را زنده مگذار که من
این جماعت را نصیحت میکنم حق جل جلاله میخوانم و میگویم درست
از این بتان باز دارید ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق
ونسرا ایشان ستیزه کاری میکردند حق تعالی در کار ایشان

بسته کرده‌اند و باران از باریدن باز ایستاد و رحم زنان ایشان عقیم شد
و اصلاب پدران و مردان خشک گشت تا چهل سال هیچ زن فرزند نزاد و
بروایتی هفتاد سال نه باران آمد و نه زنان فرزند آوردند این زمان [illegible] بود
که ایشان جمال و فرزند [illegible] نوح علیه السلام همچنان ایشان را دعوت میکرد
میگفت استغفروا ربکم انه کان غفارا ای قوم ایمان آرید و آمرزش از خدا
خواهید و توبه کنید و بجد بازگردید یرسل السماء علیکم مدرارا اگر ایمان
بیارید از آسمان باران وافر آید و مالهای شما را بسیار کند پس ایشان این
همه دیدند و هیچ نکردند پس حق تعالی خبر داد باندن طوفان و غرق شدن
ایشان چون نوح علیه السلام این خبر بشنود درختی بدست خود نشاند تا چهل سال
بران بگذشت **قصهٔ کشتی ساختن نوح** علیه السلام در خبر است که چون نوح از
قوم نومید شد فرمان رسید فاصنع الفلک یعنی کشتی بساز [illegible] نوح
علیه السلام گفت خداوندا کشتی چه باشد جبرئیل علیه السلام آمد فرمود تا آن
درخت را که نوح علیه السلام نشانده بود چهل سال شده بود کمال [illegible] بود چهار
صد گز [illegible] آورده بود [illegible] آورد جبرئیل علیه السلام و آن درخت را
انداخت و تخته تخته می تراشید تا صد و بیست و چهار هزار تخته تراشیده شد و هر
تخته نام یکی از انبیا ظاهر میشد و از همه آخر نام مصطفی عم بود چون تختها را
باهم پیوند خواستند که بکنند خطاب آمد که از شاخهای آن درخت و [illegible]
سازید یعنی میخ با آن استوار بکنند و در چوب برکشیدند و آوردند عوج بن

عنق باری پیدا و چون آوردند تا چهار تخته کم آمد عوج بن عنیق را گفتند
که لب دریای نیل چوبی است او بیار تا ترا سیر طعام سازیم او برفت آن
درخت را از بیخ برکنده آورد و بادبان کشتی از آن چوب ساختند چهار تخته
دیگر نیز تراشیدند نام چهار یار پیغمبر صلی الله علیه السلام ابا بکر و عمر و عثمان رضی
الله عنهم نام چهارم علی رضی الله عنهم اجمعین **آورده اند** که عوج آن چوب
آورد سه قرص نان جوین در پیش او نهادند عوج گفت یا شیخ الانبیا هر روز نان
سنگی مصر دوازده هزار من طعام میخورم تو برای من سه قرص جوین آورده گفت
ای من ترا سیر طعام سازم بگو بسم الله الرحمن الرحیم هنوز یک نیم نان نخورده
بود و سیر شد **آورده اند** که چون نوح علیه السلام کشتی میساخت کافران خندیده
میکردند و میگفتند یا نوح تو بدین خانه چوبین بکجا خواهی رفت و تسخر میکردند
و افسوس میداشتند و میگفتند که در عالم هیچ جا آب نیست تو این خانه
چوبین برای چه میسازی او میگفت ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون
اما امروز مرا افسوس میدارید و فردا شما را افسوس خواهند شد بعد از
آنکه کشتی تمام شد جبرئیل علیه السلام گفت یا نوح وقت آمد که طوفان نزدیک
است از جنس تخم و از هر چیزی از پیل تا پشه همه را جفت جفت در درون
کشتی دار نوح علیه السلام گفت باری خدایا یکی در مشرق و یکی در مغرب است
من او را چگونه جمع آرم خطاب آمد که یا نوح از تو ندا کردن و از ما جمع آوردن
حق تعالی باد شمال صبا و دبور را فرمود تا هرکه در عالم در آمدند و از جنس تخم و از

دانه هر جنسی از وحوش و طیور همه را جمع آوردند در کشتی درآوردند جبرئیل را
فرمان شد تا نیش از کژدم و مار برکشیدند و گرگ و میش با هم درآمیخت و هیچ کدام
با آن دیگر خصومت نمی توانستند کردن کشتی را سه طبقه بود بر روایتی هفت
طبقه بود در یکی آدمیان بوده اند و در یکی تخمها بوده اند و در یکی وحوش و در
یکی چهارپایان بوده اند و در یکی پرندگان علی هذا القیاس برین ترتیب
کشتی را آراسته بودند و منان همه منتظر بودند نوح علیه السلام از زن
واقعاتش خبر داده بود و زن نوح علیه السلام در تنور نان می پخت که ناگاه
از تنور آب گرم و جوشان بیرون آمد گرفت و دید نوح علیه السلام خطاب
کرد که ای نوح آن جفت نر و جفت ماده و مؤمنان و مؤمنه را با خود در کشتی
درآور قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین چون بموجب
فرمان درآوردن کشتی شدند آب گرم از آسمان و زمین می بارید
کنعان نام پسری داشت نوح علیه السلام او در کشتی نیامد و با کافران همراه
شد گفت ای پدر مرا بین در کشتی در نیایم ساوی الی جبل یعصمنی من
الماء بدین کوه می روم ازین آب تو خلاص یابم کوه نیز خلاق نبود اما
نوح علیه السلام می گفت لا عاصم الیوم من امر الله هیچ کس از عذاب
خدا امروز خلاص نیابد درین اوقات نگاه کرد دید که موج بجنبید پسر
زمان پسرش در نیش می رباید گفت باری خدایا زن و فرزندم در
غرق میشوند تو گفته بودی که اهل بیت ترا هلاک نخواهم کرد ندا خطاب

آمد که یا نوح

آمد که یا نوح انه لیس من اهلک از اهل بیت تو نیستند اگر اهل بیت بوده اند مسلمانان می شدند
آورده اند که همه چیزها در کشتی درآمدند الا خر نمی آمد ابلیس آمد گفت یا شیخ الانبیا
مرا خر را در کشتی درآرم مرا راه بدهد در کشتی نوح علیه السلام او را قبول کرد
ابلیس دم خر را گرفت بدین حیله درآمد در کشتی چون آب در عالم انبوه شدند
گرفت کشتی را چهارصد گز بالا بود و سیصد گز پهنای بود و از هیچ جای نمی
جنبید جبرئیل علیه السلام دست در آن کشتی زد و گفت بسم الله مجریها
و مرسیها آن کشتی بفرمان ذو الجلال روان شد و شش ماه و ده روز کشتی
در روی آب می بود و نوح علیه السلام با پسران در آن کشتی بود یکی حام و
یکی سام و یکی یافث روزی پسران گفت ای پدر ازین روز تنگ تر
روزی در عالم کسی را گفت آری کسی را امتناع باشد و بفروختن او احتیاج
داشته باشد کسی او را نمی خریده باشد آن روز ازین بدتر است آورده اند که
حق سبحانه و تعالی این همه اضداد در آن کشتی بیکی جمع آورد گرگ و میش
و کنجشک و باز و کبوتر و گربه و موش و شیر و آهو و روباه و شغال همه پهلوی
هم بودند و به تحمید و تسبیح حق تعالی مشغول بودند که هیچکدام را از تیغ و ضرب
یکدیگر را یاد نیامد و دیگر همه کافران و موجودات در آن طوفان هلاک
شدند مگر عوج بن عنق که آن آب صبحی تا ناف او شد دیگر آنکه از بهر آن
هلاک نشد که دعای حضرت دیار عوج دیار نبود یعنی در خانه باشد
او در جای نگنجدی قول دیگر آنکه او را خدای تعالی هدایت داده در کشتی

سخن یاری داده قول دیگر آنکه او بسم الله الرحمن الرحیم گفته بود در زمان طعام خوردن
نوزده حرف است بوقت شمار قبض رسانده بهده هزار چون کشتی بر روی آب گردان
شد آنجا که امروز خانه کعبه است بدانجا رسید هفت بار گرد زمین خانه طواف کرد
بعد از آن بجانب دیگر رفت بعد از شش ماه و ده روز جبرئیل علیه السلام آمد گفت
با آسمان آب خود باز دار و ای زمین آب خود باز کش چون از باریدن و
جوشیدن بایستاد و فرمان شد جبرئیل را علیه السلام با پر با فر خود راه تا که
تا آب بدریای محیط و عمان برو و جبرئیل آمد بفرمان رب العالمین هیچ بر خود
بر با کوهها و دریا نماز د تا آب بجا استادن بیک جانب روان شد و کوهها
سر از درون آب برآوردند بامید آنکه کشتی شاید بر من فرود آید همه سر از
آب بیرون کردند بدان تمنا که شاید کشتی نوح بر ما فرود آید اما کوه جودی
با خود گفت جای که آن کوه جای بلند منکه باشم که کشتی را تمنا کنم حق
تعالی چون عجز او را دید کشتی بر سر کوه جودی متوجه ساخت چون آب کم
شد نوح علیه السلام فرا غراب گفت برو مقدار آب را معلوم کن غراب برفت
مرداری یافت نیامد با او مشغول شد مرغ را گفت تو برو خبر آب را بیار او
واو نیز در پریدن و بجا لا برآمد و بانگ کردن گرفت او نیز نیامد کبوتر را
فرستاد او برفت منقار و دو پای خود در آب کرد مقدار آب را
معلوم ساخت و باز گشت پیش نوح علیه السلام آمد خبر آورد نوح علیه السلام
دعای خیر در حق او کرد و دستی در گردن او مالید اکنون رنگ در گردن

کبوتر است آن طوق خضاب است که بهر نسلی می آید و دو پای با منقار او گلگون
است و دعای پیغمبر خدا است و مرغ و زاغ نسلی بشهوة خوردن در ماندست و یکی
بشهوت راندن پس مرغ از دان رو زاغ است از پریدن باز ماندست آورده اند
چون نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمدند با آن هشتاد کس شهر ثمانین را بنا
کردند که او در دمشق است و بعد از آن هر تخمی که بود در زمین نشاندند الا تخم
انگور که بعد الله جبرئیل آمد گفت یا شیخ الانبیا تخم انگور را ابلیس دزدید
برسیده الله که ای ابلیس تخم انگور را تو دزدیدی گفت بلی نوح علیه السلام گفت
جبرئیل مرا خبر داده است که ابلیس گرفته است گفت یا شیخ الانبیا تخم
انگور بشرط میدهم که یک آب تو دهی و یک آب من نوح گفت آن چنان کنم
سازیم چون تخم انگور را نشاندند وقت آب رسید نوح علیه السلام او را آب داد
باز در نوبت دیگر ابلیس گفت من آب میدهم روباه و شیر و خوک را
بکشت بخون آن سه جانور آب داد از آنست که شراب خوردن چون روباه
در اول حیله پردازد شیرین زبان باشد چون رعونت بکند و چون شیر غران
شود رعونت دیگر بکند و چون خوک شود نه بیند و نشناسد بس هر چه
شیره و شربت و نیکوئی را از آب نوح است علیه السلام و آنچه شر و بدی
و فسق و فجوری باشد از آب انگور را ابلیس است علیه اللعنه در خبر است
که روزی نوح علیه السلام خفته بود دامن نوح علیه السلام را باد کشاده بود
و حام و سام هر دو نشسته بودند حام دامن پوشیدن او یافت بپوشید قول لی

ازانست که سام پوشید و آن دو ی دیگر خندیدند و نپوشیدند حق تعالی بشومی آن
عمل زشت بی ادبی نسل ایشان را سیاه کرد و در ظلمت بندگی انداخت و یکی او روس
و چرکس کبر دانید و یاجوج و ماجوج از نسل یافث اند و نسل این همه بکفر
و ضلالت سر کشند و آنکه حرمت پدر نگاهداشت و پوشید نسل او همه سفید
و مسلمان و پاکیزه و پرهیزکار آمدند عرب و عجم و اهل اسلام همه از
نسب سام که حرمت داشت پدر تمام پادشاهان اسلام از نسل اند
آورده اند نوح علیه السلام اطراف عالم بیافث داد و حام حبش و زنگی و
هندوستان و سقلاب و یاجوج و ترک و چین و روس و جمله
کافران فرزندان حام و یافث اند و جمله پیغمبران و سلاطین از نسل سام اند والله
اعلم آورده اند که نوح علیه السلام را دختری بود شخصی خواستگاری کرد و قبول
کردند دیگری خواستگاری کرد اجابت کردند دیگری طلب کاری کرد اجابت
کردند چون سخن پیغمبر خود را حق نتوانست غلط گردانید و این را نمی
توانست که دختر پیغمبر خود را بکافر دهد در خانه نوح علیه السلام ماده خری
و ماده سگی بود روزی بجایی رفته بودند آمدند در خانه ایشان سه دختر
نشسته هرکدام که خواستگاری کرده بودند یکی را باو دادند معلوم شد
که جای کدام بوده باشد روزی از و اما دو آن احوال را
تفحص کردند که خوی و فعل آن دختران چگونه است یکی گفت من راضیم
اما که فعل تیزی دارد که روی کسی را می تراشد و آن دیگر گفت من هم از د

خشنودم

خشنودم لیکن گاهی طبیعت او گونه ای دارد در بعض کارها می ایستد
حضرت نوح علیه السلام دانست از آن جا است که سگ صفت آن دو جانور در ایشان است آن یکی دیگر
گفت من راضیم خدای راضی ای پیغمبر خدا از تو خشنود باد هرچه فرمایم بکنند
و هیچ بدخلقی در وی ظاهر نمی شود دانست که آنست حبیبه خود والله اعلم این
سخن نسبت به پیغمبران مناسبت ندارد والعهدة علی الراوی در خبر است که
روزی سگی پیدا شد چهار چشم حضرت نوح علیه السلام گفت که چه زشت
سگی است سگ بزبان آمد گفت یا نوح نقش را عیب میکنی یا نقاش را اگر
نقش را عیب میکنی من خود راستم بدین صفت خود دانی اگر نقاش را عیب
میکنی ترا نرسد نوح علیه السلام از برای این غلط چهل سال گریست آورده اند
که روزی ابلیس پیش حضرت نوح علیه السلام ظاهر شد گفت یا شیخ ترا بر من
منت عظیم است چرا که من اینها را رنج کشیدمی تا یکی را از راه بدر آوردمی
تو بیک دعا چندین هزار آدمی را با من در دوزخ همراه کردی
اکنون نصیحت میکنم بشنو نوح علیه السلام گفت ای ملعون تو پدر
را نصیحت کردی از بهشت بیرون آوردی اکنون در حق من چه اندیشه
و خیال داری خطاب رب الارباب در رسید که یا نوح گوش دار
که او نصیحت میکند و راست میگوید و هیچ مکری ندارد در اول آنکه حرص
نکنی که پدرت حرص پیش آورد از بهشت بیرون شد دوم آنکه کبر نکنی
که من کبر کردم طوق لعنت در گردن من افتاد و عبرت عالمیان شدم

و مطرود

و مردود ابد گشتم دیگر آنکه حسد نکنی که قابیل حسد کرد سروری همه بدبختان شد
دیگر آنکه شتاب زندگی نکنی بر قوم خود اگر صبر میکردی و دعا خیر میکردی بر ایشان
امید بود که از آتش و طوفان نجات یافتندی وصیت حضرت نوح علیه ا
لسلام گفته اند که چون اجل نوح علیه السلام نزدیک رسید پسران را خواند
گفت ای پسر همیشه بگوی لا اله الا الله بدرستی که این کلمه در ترازوی ا
عمال گرانتر است از هفت آسمان و هفت زمین وصیت دوم آن
بود که و لا تشرک بالله بخدای تعالی شرک میار سیوم باز فرمود و لا تکبر مع
عباد الله یعنی تکبر به بندگان خدا مکن آورده اند که نوح علیه السلام بگریه رفتی
بود ملک الموت پیش آمدش نوح علیه السلام گفت تو کیستی که بوی تو خو
ش است و روی تو خوش است ملک الموت گفت اما تشتاق الی لقاء
ربک یعنی ای نوح مشتاق نیستی تو لقای پروردگار را خود را نوح علیه السلام
دانست که وی کیست در آن کوه جان مبارک او قبض کرد جبرئیل
فرمان کار آخر پیش ریخت و دفن کرد آسمان و زمین هفت روز بر وی
گریست حق تعالی قصه نوح را از برای آن فرستاد تا کافران را عبرت گیرند
و شاکران را مدحت بود زیرا که نوح علیه السلام بر همه شاکران بود و اینک نوح
نجی گویند بسبب کثرت شکر پیش بود که نجات یافت قصه هود پیغامبر علیه السلام
بدانکه هود از جمله اول پیغامبران آدم صفی الله اند اولو العزم بود
بعد از نوح علیه السلام بعد از نهصد سال بوده بعد از آن شیث علیه السلام

بعد از آن

بعد از آن ادریس علیه السلام بعد از آن نوح علیه السلام دو هزار و دویست
چهل سال گذشته بود هود علیه السلام بعد از نوح علیه السلام حق تعالی او را بر قوم عاد
فرستاد تا ایشان را دعوت کند قوله تعالی و الی عاد اخاهم هودا آن قوم
با تکبر و با قوت بودند هشتصد سال از آن قوم تمرد کردند و شرک بجز از آن فرمان
شده بودند مغرور در قوت نازیدند و کلان آن جبر نام داشت و بعضی گفته اند عاد
نام داشت و بعضی گویند عام نام شهر ایشان بود و بعضی گویند که نام ملک ایشان است
و بعضی گویند نام پدران ایشان است و این عاد پسر عوص بوده است پسری
ارم بوده است و ارم پسری سام بوده است و سام پسر نوح علیه السلام و ایشان
دو عاد بوده اند یکی اول بود و این عاد دوم است بقد و قامت صد گز بودند
و بعضی دویست گز و قوت ایشان چنان بود که اگر پای خود را بر سنگ خاره
می زدند تا شتالنگ فرو می رفت ایشان در زمین حضرت الموت بوده اند روز
ابلیس بر آن قوم گذشت گفت خدای شما کیست گفتند ما ندانیم گفت
خدایان پدران شما را من در جای دیده ام بیائید تا بنمایم چون ود و سواع و
یغوث و یعوق و نسر بالای رود وقت طوفان مانده بوده اند همه را از زر و سیم
بوده اند ابلیس ایشان را با حقاف آورد و آنجا را نمود تا زمین آنجا دیدند و آن
بتان را بر گرفتند و تعلیم بت پرستی با ایشان کرد با قوت خود عجب گشته گفتند
ما اشد و منا قوة گیست از ما بیم بنا سخت تر و بقوت بیشتر و از این جهت
ایشان قدم از حد بیرون نهادند و ایشان کبوتر بازی می کردند و زنان منار ما

ساخته بودند تا هر که در خشم شدندی او را از مناره بینداختندی و بر خلق عالم ظلم
مستولی شدند و بت خانها راست کردند و بت پرستی آغاز نمودند و در راهها باج
و تمغا نهادند و ظلم کردند گرفتند چون شر ایشان از حد گذشت حق تعالی از کفر
همه کافران آگاه است و به زبان و روز ایمان همه مومنان را سو داست از بهر دادن
داد مظلومان هود را فرستاد تا داد خبر آن قوم رسانید هود بفرمان خدا بدان قوم
آمد گفت قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره نیست بر شما معبود دیگر (هود)
بدهکار افلا تتقون و باشید شما از پرهیزکاران و پرستیدگان قال الملاء (اعراف)
الذین کفروا من قومه انا لنراک فی سفاهة کلانان قوم گفتند (سوره)
ما بینیم ترا در خیره و جهالت و انا لنظنک من الکاذبین و ما گمان بریم (اعراف)
که تو از دروغ گویانی در دعوی رسالت هود علیه السلام گفت ای قوم من نه از بلها
عقلانیم بلکه رسول آفریدگارم خلفانیم آمده ام نزد شما تا پیغامها و فرمانهای
خدا را بشما رسانم و من شما را از نصیحت کنندگانم از خیانت و شگفت
مدارید که شما نصیحتی از نزد پروردگار شما تا رانند شما را از عقوبت آفریدگار یعنی
شما را عجب نه آمد از آنکه شما را پیغامبری آید قوله تعالی واذکروا اذ جعلکم
خلفاء من بعد قوم نوح یاد کنید که حق تعالی شما را از باشندگان زمین (سوره الاعراف)
کردانید بعد از قوم نوح علیه السلام و افزود شما را در قد انگه و توانای و همه نعمتهای
خدا شکر کنید تا از جمله رستگاران باشید قال الله تعالی قالوا اجئتنا لنعبد
الله وحده ونذر ما کان یعبد اباؤنا گفتند آمدۀ تا ما را ابر آن

داری که یک

داری که یک خدای پرستیم تنها و بمانیم از پرستیدن بتان که می پرستیدند پدران ما گو بیا
بدان عذاب را که می ترسانی ما را اگر تو از راست گویانی قال قد وقع علیکم من ربکم
رجس و غضب هود علیه السلام گفت مر ایشان را که واجب شد بر شما در آمدن عذاب
و عقوبات با من بحث میکنید و حجت دروغ میگوئید چون بحجت و قوت با هود
بر نیامدند گفتند اکنون چشم بر هلاک وی نهیم تا از شر وی خلاص شویم از بهر آنکه
با وی بحجت بر نیامدیم که قوم وی بسیار اند هود علیه السلام گفت فانتظروا انی
معکم من المنتظرین شما و بس بر هلاک شما یان تا ببینم که کافران هلاک شوند
یا ما یشان چون ایشان بهود علیه السلام نگرویدند هود علیه السلام وعید کرد ایشان بباد
عقیم ایشان هفده قبیله بوده اند از هر قبیله یک کس گرویده دیگران همچنان کافر
بماندند و میگفتند مکر تا باد و عذاب خدای خورده را نا فرستد چون هود علیه السلام از ان
قوم نومید شد دعا کرد که یا رب این قوم متکبر و ستیزه کار را عذاب فرست حق تعالی
سه سال باران از ایشان باز داشت و قحط و تنگی در ایشان ماند و هیچ از دان ا
افعال قبیح باز نگردیدند و میگفتند مکر تا فرستد عذاب خود چون هود علیه السلام دعا
کرد حق سبحانه و تعالی فرمان داد مر آن فرشتگان را که موکل اند بباد که باد را در عقیم که ه
قاف بزنجیرها بسته اند فرمان شد تا مقدار سوراخ بینی گاوی باد رها کنند فرشتگان
گفتند خداوندا آن مقدار باد عالم را ابر هم زند فرمان شد که مقدار سوراخ حلقه انگشتری
باد رها کنید از باد عقیم و باد عقیم بادهای که نبندد درو هیچ نفع نباشد و همه ضرر است
چون باد رها کردند بموجب فرمان باد وزیدن گرفت کافران گفتند که مایه عذاب

میخواستی اکنون بادی آمد که بوی راحت می یابیم هود علیه السلام گفت که عذاب
خدای را اضطراب نیست چون از عذاب مقدمه پیدا شد هفتصد هزار عادی دست
در کمر یکدیگر کردند و در میان آنکه کوه در آمدند از سه جانب کوه پایها بسنگ زدند تا
پای فرو رفت و یکدیگر را محکم گرفتند گفتند بگو تا بیاید باد عذاب پروردگار تو
چون قوت کردن گرفت هود علیه السلام بر بالای کوهی بر آمد با آن هفده تن مؤمنین
خطی بر گرد خود کشیدند مقدمه باد بر ایشان کوشکها و باغهای ایشان رسید همه در ر
دو درخت ایشان را از جا بر کند و بر هوا برد و ایشان را از زبانی در ربود و ایشان را
بر کند و کوه را بر ایشان و ایشان را بکوه میزد تا بسخت ترین عذاب گرفتار شدند و
خاک و ریگ و سنگ را بر سر ایشان می انباشت و همه ایشان را چون نخل خرما از
جای بر کند قوله تعالی بریح صرصر عاتیة سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة
ایام حسوما فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة
آن قوم را چون حق تعالی بکمال بعض را جان بر نداشت تا بسخت ترین عذاب
بمیرند چون هفده تن مؤمن بر سر کوه بودند بدان صبحی دامن هیچ مؤمن نگرفت
تا سر آن که من کان لله کان الله له ظاهر شود هر که از آن خدا از آن او شد
چون آن کافران هلاک شدند پیره زالی در دره دیگر غاری رفته بود تا هشت
روز و هفت شب بماند تا آن پیره زال هلاک شد و هفت شب هشت روز ایام
عجوز خوانند آورده اند که هیچ قومی در وقت هلاک قوم در میان قوم نبود الا

هود علیه السلام

هود علیه السلام که در میان بود و قوم را هلاک شدند از زمین بازگشت و بمکه آمد
در آنجا ساکن شد روزی در جای نشسته بود که ملک الموت آمد حله از بهشت آورد تا
هود بپوشید چون حله را پوشید گفت تو چه کسی گفت من ملک الموتم گفت این
کفن است گفت فرمان بده تا فرزند خود را نصیحت کنم گفت آن فرمان نیست
که تاخیر کنم فی الحال جان پاک او قبض کرد او را در میان مکه و طایف دفن
کردند بروایتی در میان صفا و مروه دفن کردند و عمر شریفش صد و هفتاد
سال بود هود علیه السلام آورده اند که سه بار بر سر قوم فرستاد باد هلاکت
بر کافران فرستاد تا همه را هلاک کردانید باد رحمت را بر عاصیان فرستاد
تا همه گناهان ایشان را نیست کردانید وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء منثورا قصه صالح پیغامبر علیه السلام قوله تعالی والی ثمود اخاهم
صالحا قومی را پیغامبری فرستاد و هود را بعاد فرستاد و صالح را بقوم
ثمود فرستاد گویند ثمود نام قبیله ایشان بود و بعضی گفته اند که نام پدر ایشان
بود و بعضی گویند که آن قوم قبیله از فرزندان غوص بن ارم بن سام ابن نوح
علیه السلام و صالح نیز از آن قبیله است و این ثمودیان ساکن بحجر بودند
قوله تعالی ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین حجر ناحیه است میان
حجاز و شام ایشان نیز بولایتها مشغول گشته بت پرستی آغاز کردند و از
درگذرانیدند حق تعالی صالح پیغمبر را بر سر ایشان فرستاد و صالح علیه السلام بکمال

و نسبت و قبیله از همه بیشتر بود و صالح علیه السلام ایشان را از بت پرستی
منع کردن گرفت و بخدا پرستی امر کرد گفت قَالَ یَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَکُمْ مِنْ
مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ و میگفت ای قوم بپرستید خدای را که شما را آفرید و مال روی زمین
و جمال و عیال داده است و روزی میرساند و بگذارید این بتان را که
زحمت پرستش ایشان را از خود دور گردانید چهل سال و بروایتی سی سال ایشان را
دعوت کرد هیچ کس باو ایمان نیاورد و مناظره میکردند و از و معجزه خواستند که ای
صالح ما با تو مناظره میکنیم و حجت میگوییم تو چه میگویی صالح علیه السلام گفت میگویم
که آمرزگار خود را بپرستید که شما را آفریده است و در زمین عمر دراز داده است
ایشان میگفتند اَتَنْهٰینَا اَنْ نَعْبُدَ مَا یَعْبُدُ آبَاؤُنَا و ما ابوبانه مستداری از
روش پدران آنگاه گفتند که صالح قصه دراز کم ما بر حقیم از بهر آنکه ما بر حال
پدران خودیم صالح علیه السلام گفت پدران شما این حجت میکردند اکنون شما رسید بر
حقیقت بت برهان میارید گفتند ما بتو نمی گرویم و بتو اقرار نمی کنیم و دروی از
بت پرستی نمی گردانیم پس بعد از آن حق سبحانه و تعالی قحط را بر ایشان گماشت و سه سال
قحط ان بداشت ایشان گفتند ای صالح این همه از شومی تست چون بمناظره بر نیامدند
گفتند معجزه بنما این بگفتند و بعبادت گاه خود برفتند و دو خیمه عظیم زدند و بتان را
در ان دو خیمه نهادند و به پرستش ایشان مشغول گشتند حق تعالی را فرمود که نزدیک
ایشان برو و ایمان بر ایشان عرضه کنید و بدین دعوت کنید صالح پیغمبر علیه السلام

بصحرا بیرون

بصحرا بیرون رفت نزدیک آن کافران جماعتی را دید در خیمهها جمع آمده و بتان را
سجده میکنند بت پرستان چون دیدند که صالح نزدیک رسید قرار دادند که
امروز ما را دعوت کند او را بکشیم چون صالح نزدیک آمد روی بدان بتان کرد
گفت ای بتان که من کیستم و خدای شما کیست بتان همه آواز بر آوردند که لا اله
الا الله صالح رسول الله چون از بت این گواهی شنیدند خجل ماندند و متحیر شدند
در خبر است که هیچ کس ایمان آوردند با صالح علیه السلام بت پرستان چون این معجزه
دیدند قصد کشتن کردند کسی از ملکوتیان [illegible] با صالح مانده تو تنها
درمیان بت پرستان افکندند شما کسی از بت پرستان را هلاک کنند بت پرستان عاجز
شدند گفتند بیا تا نزد او روید گوییم که اگر تو بر حقی و خدای تو بر حق است بگو
تا مردگان ما را زنده گرداند و تا پیغمبری تو گواهی دهند ما بتو ایمان آریم صالح علیه السلام
گفت اگر من دعا کنم و مردگان شما را زنده شوند شما به پیغمبری من اقرار کنید
همه عهد کردند و گفتند که ایمان آریم پس صالح علیه السلام روی باسمان کرد و گفت خدایا
تو می شنوی که این مشرکان چه میگویند حق تعالی در زمان مردگان ایشان را زنده
گردانید چون مردگان زنده شدند روی بسوی صالح علیه السلام آوردند و ایمان آوردند
چون جاهلان آن معجزه بدیدند منکرتر شدند و گفتند تو جادوی میکنی و هیچ کس
از ایشان ایمان نیاورد و مرده از صالح علیه السلام التماس کردند با صالح دعا کن
تا ما را بمنزل خود باز بریم که حیات دنیا بجای نیاید از صالح علیه السلام دعا کرد
همه مردهای خود فرو شدند از دوزخ آمدند به بهشت رفتند چون کافران

این معجزه دیدند با یکدیگر مشورت کردند و گفتند که یکی از وی معجزه دشوار طلبیم اگر جواب گوید
خوب والا او را بکشیم بدین قرار دادند و جمع شدند نزد صالح آمدند و گفتند که امروز معجزه
از تو میطلبیم اگر بجای آری ایمان آریم و اگر نه ترا هلاک سازیم صالح علیه السلام گفت این
هم دروغ میگوئی اگر با من عهد کنید که ایمان آرید هر معجزه خواهید بشما نمایم بقدرت
حق تعالی یکی گفت مایده بهشت میخواهیم و یکی گفت مرا شتر ماده باید بهر دو رنگ بجمال
نوع شتری با همان شتر زاینده کند همه کافران بدان اقرار دادند کافری دیگری بود
در میان ایشان که بتان را نگاه داشتی گفت شتر زاینده کردن میسر نشد اما فرمایم که
درین عیدگاه سنگی است عظیم ازان شتری بفوزه بیرون آر و بعد ازان بیرون
آمد انجا بخسپد بچه آرد و این همه خلایق او را تماشا کنیم و شیر از دو دوشیم همه گفتند
که نیکو گفتی چون همه اتفاق کردند نزد صالح علیه السلام آمدند گفتند که ما میخواهیم که
امروز درین نمازگاه سنگی است از درون سنگ شتر ماده بیرون آری و آن شتر چند
قدم راه رود و بعد ازان بخسپد بچه آرد و ما از وی شیر دوشیم چون قصه ابصالح
علیه السلام گفتند صالح بدان عیدگاه ایشان آمد دید سنگی بود که گز درازی و سی گز
پهنای او بود صالح علیه السلام گفت اگر من این معجزه و را نمایم شما ایمان آرید
گفتند آری اگر خلاف کنید چه شود گفتند اگر خلاف کنیم بعذاب خدا تو گرفتار
شویم بعد ازان جبرئیل بفرمان رب جلیل رسید گفت یا صالح غم مخور که ما قبل
ازین بچهار هزار سال این معجزه ترا آراسته کرده ایم و آن شتر را درین سنگ

آفریدیم

آفریدیم اکنون از تو دعا کردن از ما اجابت نمودن صالح علیه السلام نزدیک آن سنگ
رفت و گفت ای سنگ آنچه در درون داری بیرون آر سنگ بر خود لرزیدن
گرفت و آواز ازان سنگ بیرون آمدن گرفت در حال آن سنگ شگافت یکی
اشتر ماده ازان سنگ بیرون آمد بعضی اصحاب تفسیر گفته اند که اشتری بیرون آمد
بزادن نزدیک در حال بپیغمبری صالح گواهی داد و گفت خدای تعالی یکیست
و صالح رسول اوست چون گواهی داد و بر خود لرزید و بچه فی الحال بچه
بزاد بعد ازان صالح گفت ای قوم ببینید که معجزه نمودم چنانکه خواستید
بخدای عالمیان ایمان آرید هیچ کدام ازان کافران ایمان نیاوردند صالح
علیه السلام گفت ای کافران اگر چه ایمان نیاوردید باری او را ضایع مکنید هذه
ناقة الله لکم آیة این اشتر خدای است عز و جل و شما را نشانیست و رهنمائیست بر وحدانیت
خدا یکی و بصحت رسالت من آورده که در آن عیدگاه ایشان را چشمه آب
بود شتر بدان چشمه رفت آن آب بخورد و هیچ آب نماند بت پرستان چون آن
آب خوردن بدیدند گفتند اگر آب خوردن این شتر این چنین باشد ما همه از بی
آبی هلاک شویم بعضی گفته اند که این بت پرستان بتان بستان نقش بودندی
باغها و کشتهای آب ایشان بودی چون زمستان شدی در کوه خانها
کنندندی و آب ایشان آب چاه بودی و روز گرما با آب کذاشتندی همه پیش
صالح علیه السلام آمدند شکایت از آب خوردن شتر کردند که مارا تدبیری نمای

صالح علیه السلام گفت آب را قسمت کنید آن روز که شتر آب را بخورد شما شتر را بگیرید
شیر شتر شما را باشد و آن روز آب را شما بخورید شتر را محروم شید چون آب را قسمت کردند
یک روز ایشان بخوردند و یک روز شتر تا شتر را چندان جوشیدن از شیر و بیشتر بشهر بردندی
و فروختندی تا همه توانگر شدند چندان شیر جوشیدند که حوضها پر شد بر این پنج سال
برین حال برآمد ایشان از بی آبی برنج آمدند و آن شتر صالح را دشمن گرفتند و گفتند
با صالح را بکشیم با آن شتر را خاطر میگفت که اینچنین اندیشه باطل میکنید که شما را عذاب
خواهد آمدند از برای آنکه این شتر خدای است هذه ناقة الله ایشان اینچنین
اتفاق کردند گفتند صالح را بکشیم او در قبیله بسیار است اگر شتر را بکشیم ما را انکار
خواهد کردندی نه تن قصد سفر کردند بر دو چون شب می آمدند گرد خانه صالح را
نیز گرفتندی چون روز شدی باز گشتندی حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا
شبها بام خانه صالح باشد آن نه تن آمدند ایشان را بکشت چون روز شد آن نه تن را
آنجا کشته دیدند چنانکه حق تعالی ازان خبر میدهد قوله تعالی قالوا تقاسموا بالله
چون بت پرستان آن نه تن را کشته دیدند بر آشفتند و صالح را ناسزا گفتند
قول دیگر آورده اند که دو زنی آن نه تن در خانه کنده پیر جهان خدند آن کنده پیر را
عنیزه نام بود دختر با جمال داشت و زنی دیگر بود دختر نیک جمال بود نامش
صدوق جوانان قوم صدوق بو نعمت خود را ... در میان جوانان جوانی بود
مصدع بن مهرج نام و این قصد خواستن دختر صدوق کرده بود صدوق گفت

کابین

کابین دختر من کشتن ناقه است قول دیگر آنست که چون جوانان مست
شدند ازان کنده پیر آب خواستند کنده پیر گفت امروز نوبت
ناقه است در خانه آب نیست آخر شود نبید که ما را ازین بلای شتر نجات
دهید آنها که آنجا حاضر بودند همه بیعت کردند و از خانه بیرون آمدند و خانه
بخانه میگشتند و بیعت میگرفتند از برای کشتن ناقه همه شهر بکشتن ناقه رضا
دادند آنگاه قدار بن سالف و مصدع بن مهرج قول دیگر آنست که روزی صالح
علیه السلام گفت که هر کرا ازین بار و در دور این ماه تولد میکند او کشنده ناقه
خواهد بود ده تن را که درین مجلس بودند چون تولد کردن نه تن فرزندان خود را
کشتند سالف نکشت و قدار نام کرد و چون قدار بکمال رسید ناقه را بکشت آن
نه تن که فرزندان را کشته بودند همه پشیمان شدند و همه ناقه را دشمن گرفتند
و هم صالح را همه اتفاق کردند یکی ازان کشنده کان شتر قدار است و دیگر مصدع
بن مهرج گفتند چگونه باید کشتن گفتند باید نزدیک چاه آب رفتن و کمین
کردند چون آب خورد در آنجا مشغول شود او را اهلاک سازیم القصه رفته کمین
کرده بودند که شتر با بچه خود بآب چاه آمدند چاه ... در آمد قدار تیر انداخته
بود و چوب تیر بر کمر شتر زد که ازان جانب برآمد شتر از پای بیرون
آمد و قصد آنها که کمین کرده بودند کرد مصدع شمشیر شتر را پی زد شتر بیفتاد
و بمرد شتر بچه مادر را کشته دیده بار بانگ زد سوی صحرا بیرون شد و آن
جماعت قصد او کردند که او را بکشند نتوانستند بآن سنگی که مادر او بیرون آمده

بود نزدیک رسید و ناپدید شد چون این قصه بصالح رسید و غمگین شد و احوال شتر بچه را
بپرسید گفتند سه بار بانگ زد و بدان سنگ رفت ناپدید شد گفت که آن سه بار بانگ
کردن او از انست که شما را سه روز زندگانی خواهد بود پس نخواهد بود گفتند
یا صالح آثر آن چه است گفت آری روز اول گونه روی آنها زرد شود
روز دوم سرخ شود روز سیم سیاه شود روز چهارم عذاب بر ایشان
قول دیگر آنست که شتر را کشتند گوشت هر دو قسمت کردند
و بعضی گفته اند که شتر را ماهها کانی کشتند این روایت ضعیف است قول
اصح همان است که قدار بن سالف و مصدع بن دهر کشتند چون روز دیگر
روی همه را سرخ شد روز سیم سیاه شد هم نگرویدند روز چهارم جبرئیل علیه السلام
آمد بانگ و لرزه عذاب بر ایشان افتاد و از آواز جبرئیل علیه السلام آتشی
جست همه در خانها هلاک شدند صالح و مؤمنان نجات یافتند قوله تعالی
وَاَخَذَ الَّذِینَ ظَلَمُوا الصَّیحَةُ فَاَصبَحُوا فِی دِیَارِهِم جَاثِمِینَ هود
قوم صالح ایمان آورده بودند چون کافران را دیدند یقین ایشان لطیف
حق تعالی توانست که از سنگ ناقه بیرون آرد و توانستی هم او را نگاه دارد
و باز آن سنگ ناپدید کردی لیکن نگاه داشت تا که امروز هر که بکشتن
ناقه غمگین شدی بهشت جای او شدی هر که شاد شدی دوزخ جای او شدی
آورده اند که سبب کشته شدن امیرالمؤمنین حسن و حسین رضی الله
عنهما همین حکم دارد در قیامت صالح علیه السلام ناقه را اگر فته

و محمد

و محمد علیه السلام حسن و حسین را گرفته رضی الله عنهما هر که از شهید کردن
ایشان غمگین شده باشد با خود به بهشت برند هر که شاد شده باشد او را
بدوزخ فرستند تا ناقه از سنگ بیرون نیامده بود کافران صالح را دروغ
گوی میداشتند چون ناقه بیرون آمد مشرکان را معلوم شد که صالح راست
گوست قصه ناقه تا قیامت باقی ماند همچنین تا محمد صلوات الله علیه امام حسن
و امام حسین بیرون نیامده بودند ابتر میگفتند کافران چون دو گوشوارهٔ
عرش بیرون آمدند دانستند که ابتر نبود راست سوال کرده اند که از برای
کشته شدن ناقه حق تعالی کافران را همه هلاک کرد و از برای کشته شدن
حسن و حسین ایچکس را هلاک نکرد جواب آنست که در زمان پیغمبران پیشین
درهای عقوبت باز بود و سخن او آن بود که گفتی اِنِّی اَخَافُ سورة اعراف
عَلَیکُم عَذَابَ یَومٍ عَظِیمٍ در جای دیگر آورده اند که قوله تعالی انا
مرسلون فتنة لهم فارتقبهم واصطبر انا در وقت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم درهای رحمت باز است چنانکه در قرآن یاد کرده است اِنَّا اَرسَلنَاکَ
شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا و جای دیگر گفته اند که قوله تعالی انا ارسلناک رحمة
للعالمین عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفته حق تعالی دو قوم را یک گونه عذاب

نفرستاد و دیگر قوم صالح علیه السلام مدت صد و هفتاد سال بود چهل سال دعوت کرد هیچکس
قبول نکرد چون وفات او رسید او را میان رکن و مقام دفن کردند فرشتگان بروی
نماز گذاردند صلوات الله علیهم اجمعین قصه شعیب پیغامبر علیه السلام وَإِلَىٰ مَدْيَنَ
أَخَاهُمْ شُعَيْبًا حق تعالی خبر کرد که ما فرستادیم بمدین شعیب را و خطیب پیغمبران
گفته اند و او از فرزندان ابراهیم خلیل الله صلوات الله و او تازی زبان بودند اول هود
پیغمبر علیه السلام دوم شعیب علیه السلام سیم ابراهیم علیه السلام چهارم اسمعیل علیه السلام
پنجم محمد رسول الله علیه السلام والصلوات تازی زبان یعنی زبان عرب اما شعیب علیه السلام
خطیب پیغمبران گفته اند بدان سبب که از همه پیغمبران فصیح تر بود او بجای مدین
فرستاد حق تعالی تا القوم الحذر خوانند و القوم را دو خصلت بد بود یکی در خود
و یکی در حق خدا و اهل مدین هم از فرزندان ابراهیم خلیل اند بلکه بعضی گفته اند که
ابراهیم پیغمبر چهار پسر بود یکی را مدین نام و یکی را مداین و یکی را اسماعیل و یکی را اسحق
صلوات الله علیهم چون شعیب علیه السلام از قبیله بزرگ بود قبایل و عشایر بسیار
داشت خدای تعالی او را بدو قوم فرستاده یکی بمدین و یکی باصحاب ایکه این قوم مدین را
دو خصلت بد بود چنانکه گفته شد یکی در حق خدا و یکی در حق خود آنکه در حق خدا بود و آن
بود خدا را یکی نمی گفتند دوم در حق بندگان خدا آنکه سوداگری میکردند و زیاده

می ستاندند

می ستاندند و کم میدادند و ترازوها و پیمانها را راست نمیدادند و در آن اوقات چنان بود
که پنج من نان بیک دینار می فروختند ایشان نوع چیز زیاده میگرفتند و کم میدادند
حضرت شعیب علیه السلام این پیغام با ایشان رسانید ایشان گفتند یا شعیب مال مال
ماست خواهیم کم دهیم و خواهیم زیاده دهیم ترا باوزن و کیل ما چه کار است اما شعیب
علیه السلام میگفت وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ وقوله تعالی قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ
مِنْ رَبِّكُمْ یعنی آمد مر شما را از پروردگار شما رسول بعضی را کتب فرستاد و بعضی را
معجزه داد و بعضی را فرمود تا پیغام خدای خود را رساند اکنون من پیغام خدای خود
بشما میرسانم و میگویم وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وقوله تعالی وَلَا تُفْسِدُوا فِي
الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ و تباهی میکنید در زمین بکفر و
بعصیان و خیانت کردن در حق مردمان بعد از اصلاح آوردند او با ایمان و گذاردن
فرمان یعنی با آمدن شعیب پیغمبر علیه السلام و بیان دین و شریعت را اینکه اگر هستید
از گروندگان اگر خواهید گروید و می نشینید براهها برای ترسانیدن مردمان
و باز میدارید مردمان را از راه خدای تعالی گروندگان او را و میخواهید تا مال ایشان را
بناحق ستانید حق تعالی این نهی را برای ایشان براهها می نشستند و مردمان که
از برای ایمان آوردند میرفتند ایشان را منع میکردند از آمدن او بنزدیک

در نسخه [illegible]

شعیب علیه السلام می آمدند تا ایمان آرند چنانکه اهل راههارا قسمت کرده بودند و گله ها
دو روز راه بر هر راهی کس نشانده بودند که نزدیک شعیب علیه السلام کسی با یمان را
آوردن نیاید ایشان منع میکردند تا سزا میگفتند حق تعالی از بهر آن ایشان را گفت
براهها منشینید و تهدید کنید تا باز مدارید از بهر ایمان آوردن و مجوئید کسری در دین
یعنی نقصان بهمیزان و دین ایشان قوله تعالی وَاذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ معجزه
وَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ یعنی یاد کنید منت خدا را سوره اعراف
برخود که ضعیف بودید شما را قوی کرداند بجال آن خدای که قوی کرداند و توانند
که قوی را ضعیف کرداند و ضعیف را قوی و هلاک کردن بنگرید بدان مفسدان
مفسدان که پیش از شما بودند هم بعدد و هم بقوت عاقبت کار ایشان چه شد
وبکجا رفتند آورده‌اند که در اول هیچکس با و نگرویده بود و شبانی گوسفندان ایشان را
دختران ایشان میکردند تا آنگاه که موسی علیه السلام نزد وی آمد و شبانی وی کرد
شعیب علیه السلام فرمانهای خدای تعالی را بدان قوم میرسانید و ایشان میگفتند که یا شعیب
ما نمیدانیم آنچه تو میگوئی و ما ترا بس ضعیف می بینیم و میان ما و تو اگر حق خویشی
نمی بود ترا هلاک میکردیم شعیب علیه السلام بسیار نماز گذار بود و میگفتند آنچه تو
میفرمائی و ما را باز میداری از پرستیدن بتان یا شعیب خواه حلال خوریم خواه

حرام

حرام مال مال ماست ترا بهر زبان بعضی از ایشان ایمان آوردند و بعضی نه و طعن
میکردند که ما برحقیم که مال و قوت ما راست و اگر شما برحق می بودید راه شما از
ما بهتر می شد چون این سخن فرمودند حق تعالی گفت وَإِنْ كَانَ طَائِفَةٌ
مِنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا
۶ اعراف حَتَّى يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ اگر گروهی گرویدند بآنکه
ترسانده‌ام و گروهی نگرویدند اگر برتبه و فضل کردند کمان اکنون بیداری شود
صبر کنید و عاقبت کار را منتظر بود باید تا که حق تعالی حکم کند بعذاب و هلاک
شما یان و نجات و رستگاری ما بینیم بدنیا مع به آخرت که وی بهترین حکم کنندهٔ
کائنات کمان و کردن کشان ایشان گفتند که ازین منزل بیرون کنیم ترا
و فرزندان ترا تا ترا در آید بینیم ترا در ملت خویش شعیب علیه السلام گفت که
ما را اگرچه بخواهید یا آنکه کراهیت دل ما را ما خواهید یعنی ما دین شما را
دشمن میداریم مگر که ما را بقهر و جبر در ملت در آرید قوله تعالی قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ
۱ اعراف كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا بس ما دروغ
گفته باشیم بر خدا اگر بملت شما در آئیم بعد از آنکه حق تعالی ما را نجات داد از ملت
شما یعنی لکا هدایت از کفر و اسلام روزی کرد روا بود که ما در ملت شما در
آئیم به اختیار خویش دوری از مؤمنان قوم شعیب علیه السلام که اخیار بودند از
خوف خاتمت بر قوم شعیب علیه السلام روا بود اگر شعیب قاویل کنم تعلیم و تنبیه را
بود مثل این را انبیا را و انبیا چنانکه ابراهیم علیه السلام وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ
نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ و چنانکه یوسف علیه السلام گفت که تَوَفَّنِي مُسْلِمًا و در الخ
۵ سوره ابراهیم

ایمان بردن ایشان جایز نبود و لیکن اینکه گفتند تعلیم و تنبیه قوم را بود تا قوم را
معلوم شود که ایشان ایمن اندرند و از زوال ایمان چنین دعا میکنند و می ترسند
از زوال ایمان که عاقبت در خطر است بهتر آنست که ترسان و زاری کنان
باشیم قوله تعالی وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا عم حمدی ها
بهر چیز رسیده است بر خدا توکل کرده ایم آنچه حکم کن میان ما و میان قوم
بنصرت تو بهتر نصرت کنند کما قال الله تعالی قال الملأ الذین
کفروا من قومه لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون کلاان
قوم گفتند اگر شما شعیب را متابعت نمایید از زیان کاران باشید هم دنیا که وی
از حرام گرفتن و خوردن شما باز میدارد و هم در آخرت که در دین پدران اختلاف
کرده باشند چون ایشان از کفر و خیانت حذر نکردند حق تعالی عقوبت کرد ایشان
با آواز جبرئیل علیه السلام فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جا
ثمین گرفتند ایشان را بانگ جبرئیل علیه السلام با زلزله شدند در شهر خویش و همه هلاک
شدند یعنی بانگ جبرئیل علیه السلام بر ایشان لرزه عذاب انداخت تا همه ناچیز شدند
و همه را بسوخت اشارت حق تعالی چند چیز را دوست داشت و چیزی را آورده
شما را شمر فرمود اول حمد و ثنا را دوست داشت خود بر ذات پاک خود ثنا
گفت که الحمد لله دوم شکر را دوست داشت و خود شکر گفت و کان الله
شاکرا علیما بعد از آن ترا گفت واشکروا لله سیم صلوات گفتن بر رسول
صلی الله علیه وآله وسلم را دوست داشت خود گفت که ان الله و ملائکته

یصلون

یصلون علی النبی بعد از آن ترا فرمود یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و
سلموا تسلیما و چهارم احسان را دوست داشت خود بجا آورد که ان الذین
سبقت لهم منا الحسنی و آنگاه ترا فرمود که احسنوا ان الله یحب ال
محسنین پنجم عفو را دوست داشت و خود بجا آورد و یعفو عن السیئات
آنگاه ترا امر نمود و لیعفوا ششم عدل را دوست داشت خود بجا آورد قائما
بالقسط آنگاه ترا امر نمود و اقسطوا پس گروهی که کم دهند و بیش ستانند این
ظلم بود و گروهی راست دهند و راست ستانند این عدل بود و حق تعالی بیش دهد
و کم ستاند این فضل بود که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
و بعضی سره ستانند بدل دهند این ظلم بود و راست ستانند و راست دهند عدل بود
حق تعالی بدل ستاند سره دهد این فضل بود و مؤمن حق تعالی میگوید صورت نیکو
کردم بمعصیت تباه مکن دلت را بمعرفت آراستم بغفلت خراب مکن و عمر کوتاه
دادم در عصیان سیاه مکن آمین رب العالمین قصه ابراهیم خلیل الله
صلوات الله علیه آورده اند که ابراهیم صلوات الله علیه دوازده قصه است قصه
دلالت و قصه فطرت و قصه حجت و قصه دعوت و قصه نحت و قصه محاربت
در قصه دلالت رعایت دید رسولا منتقل و در حجت قوت دید فبهت
الذی کفر و در خصومت نصرت دید و ارادوا به کیدا در حرمت سلامت
دید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و در هجرت حفظ و حرمت
دید و فجعلهم جذاذا فطفقون و در خلت رفعت و منزلت دید فاتخذ الله
ابراهیم خلیلا و در ضیافت بشارت دید و بشرناه بغلام حلیم

و در بحث کرامت دید و فدیناه بذبح عظیم و در محاربت و ظفر دید که فنجّی
رسلنا و در وفات مملکت یافت لیتمّ لکم نعمت بین و در آن حضرت مقام قرب
و شفاعت یافت این عجب و غریب نبود قصه نمرود آورده اند که نمرود نام کافری
بود که از تکبر هرگز باسمان نگاه نکرده بود گفتی که با رب خدای آسمان هیچ احتیاجی
نیست بلکه گفتی من خداوند زمینم مدت مدید پادشاهی کرد تا روزی کاهنان و منجمان او خبر
گفتند که درین روز ستاره می بینیم که قبل ازین نبود مگر ترا دشمنی در وجود می آید نمرود
غمخوار از کاهنان استمداد خواست فرمود که درین سه شبانه روز فرزند در وجود خواهد آمد
فرمودند که هیچ مرد با زن خود خواب نکند فرمود تا زنان را از مردان جدا کردن
و آنکه زن باردار بود فرمود تا بچه او را اند اختندی این قطعه از ندیم وی ظاهر شد آورده اند
که هر پسری که آمدندی او را بکشتندی و حق تعالی ابراهیم را در شکم مادر نگاهداشت
تا کسی ندانند که در شکم او فرزندی هست چرا که همه فرزندان در شکم مادر پشت به بیرون و روی
بجانب مادر است اما ابراهیم پشت بجانب شکم مادر بود و روز بروز عشق بود
رشدن سبب شکم مادر بزرگ نشد آورده اند که چون ولادت مادرش نزدیک آمد
از شهر بکوه رفت و غاری دید درون غار در آمد با آسانی تولد کرد او را در خرقه
پیچید و دهان غار نهان و بیرون آمد چون مادر از غار بیرون آمد سنگی عظیم آمده
در غار را اگرفت قول آنست که چون ابراهیم علیه السلام متولد شد او را برده در غار
پنهان کرد گفت که مادر اغیر از نمرود دوستی نیست اگر پسر را دوانند دشمن گیرد اگر
بکشند پسر را زما دور دشمن گیرم همان بهتر که این فرزند ما را ندانند در ذخیره است
که چون ابراهیم تولد کرد دو زن از زنان جماعت نمرود موکل بودند بر مادر ابراهیم

محمد شهاب

[illegible]

محمد شهاب گوید که ابراهیم را حق تعالی نور محمد علیه السلام در پشت او نهاده بود چون آن
زنان نمرود در دیدند نوری در پشت او ظاهر بود دو نور یکی نور نبوت یکی نور محمد رسول
الله آن زنان بدیدند آن کودک را از شوق و محبت در دل ایشان ظاهر شد گفتند آن زنان
که این کودک را نگاه دار که ما را دل بجانب او مایل شده است و نخواهیم که این کودک را
به نمرود گوییم آورده اند که آن روز ابراهیم علیه السلام از مادر وجود آمد جمله بتان نگو
نسار شدند دیوان کاخ نمرود افتاد و درهای آسمان را کشادند آورده اند که ابراهیم
علیه السلام در آن غار بود سر انگشت خود را می چکید شهد بیرون می آورد و انگشت
دیگر او شیر بیرون می آمد و او می مزید و بزرگ شد و گفته اند که هر روز چندان بزرگ
و کلان میشد که دیگر در ماهی چندان بزرگ نمیشد از برای آنکه شیر جمله عادت است
و شیر پستان قدری تواند که چگونه کو دیده باشد و صاحب ... گوید که سیزده ماه در
غار بود امام سندی گوید هفت ماه در غار بود و اهل تفسیر اتفاق دارند که یک سال
بود گفته اند آورده اند که مادرش بعد از مدتی بدان غار رفت تا ببیند حال بچه چگونه شده است
دید که کلان شده بجمال از همه خوبان زمان نیکوتر آنگاه ابراهیم علیه السلام ... دیگر د
گفت خداوند من کیست قوله تعالی قال من ربی مادرش گفت که خداوند تو منم گفت
خداوند تو کیست مادرش در ماند و هیچ جواب نداد انست که چه گوید نزدیک پدرش
آمد گفت که می ترسم که بدست این پسر ملک نمرود خراب شود
آورده اند که چون ابراهیم از غار بیرون آمد از مادر و پدر پرسید که من الهی و الهکما یعنی خداوند
من و خداوند شما ان کیست قال نمرود را انست گفت نمرود خود و آشامت و خوب

بود کفتند آری کفت صفت آفریده کار و آفریننده یکی آمد درست نبود حجت بر ایشان
لازم کرد پدرش طپانچه بروی زد کفت ترا این سخنها چکار است ابراهیم کفت
ای پدر علم می باید و نه حجت ابراهیم در سخن میکفت و حجت و دلیل میراند
چنانکه حق تعالی در قرآن یاد کرده است ولقد آتینا ابراهیم رشده من
قبل یعنی قبل از بلوغ دادیم ابراهیم را کمال عقل تا در حقیقت دین اسلام
حجتها راست کوید و نهی میکرد و پدر را از کفر و باطل و پدر را از غایب جهالت
سفاهت که در دین حجت دارد ابراهیم وقت است و هرکه سفاهت دارد از بد
بخت است روایت آمده که چون ابراهیم علیه السلام از در غار بیرون آمد که تاریکی
و تیرکی پدید آمده بود و ستاره قطب بر آسمان برآمد قوله تعالی فلما جن در سوره انعام
علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی کفت اینست خداوند من چون
ستاره روز از قطب آسمان کردانید یعنی فرو رفت قال لا احب الا
فلین کفت کردنده و رونده بخداوندی دوست ندارم از برای آنکه هرچه بروی
تغیر رود و هم صفت من بود و هم صفت من بخدای روا نبود قوله تعالی فلما
رای القمر بازغا ای طالعا باز چون ماه را دید بر آینده کفت قال
هذا ربی کفت که اینست مرا دلیل و رهنماینده بخداوند من که همیشه بود
و پاینده باشد فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من
القوم الظالمین چون ماه فرو رفت و از حال بکشت بفرمان

آل ابراهیم

آل ابراهیم کفت که اکر راه راست ننماید مرا رب من از جمله کمراهان باشم
یعنی اکر بار در دین راست ننماید اکر ثابت نباشم از کمراهان باشم فلما رای
الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر ابراهیم علیه السلام چون آفتاب
دید که برآمده است کفت اینست خداوند من که از همه کلان تر است و نور وی
رخشان تر یعنی دلیل بزرکتر است و بمدلول رساند فلما افلت قال یا
قوم انی بری مما تشرکون چون آفتاب از زوال کشت و فرو رفت
ابراهیم علیه السلام کفت یا قوم من بیزارم از آنچه شما او را شرک می آرید و او را
می پرستید قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
حنیفا وما انا من المشرکین من خالص کردم دین خود را بخداوندی که آفرید
کار زمین و آسمانست منم راست رونده در دین و نیستم از مشرکان لایق نفرین
بعضی کفته اند که اختلاف طفل بکباله او دیکر وقت استدلال بود و بحق رسید و
مستدل در وقت نظر و دلیل محذور بود و این درست نیست بلکه این همه بر طریق
استفهام کفته است از برای تقدیر او با مردم بدانید که اینها خدایی را نشاید یعنی تغیر
همه ایشان جایز است نمرود لعین از بیکانکان میترسید این آتش از خانه او بیرون
می آمد و شعله میزد ای مؤمن بیچاره تو خود را از دیکران نکاه میداری و نمیدانی

که دشمنان جانی با تو نزدیک اند و در یک خانه اند یکی زن و دیگر فرزندان مِنْ اَزْوَاجِكُمْ وَاَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَّكُمْ دشمنان دیگر دست و پای تو اند که در آخرت گواهی دهند وَتُكَلِّمُنَا اَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ دشمن ترین دشمنان تو در زیر دامن تست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک خود دشمن را نیکو کنی دوست شود اما با نفس ظالم هرچند دوستی کنی دشمن تر شود آورده اند که حق تعالی توانستی که ابراهیم علیه السلام را بدید آزر دانکه نمرود را از آمدن او خبر کنید اگر چنین کردی نمرود می گفت که اگر من از آمدن او معلوم میکردم من او را هلاک میکردم از آن سبب ستاره را بمنجم فرمود از آمدن ابراهیم خبر کرد او در عاجزی و ذلیلی و خواری شاهد کند که سر نمرود را نتوانند زیاده و کم کردند تا قدرت خالق را و عاجزی خود را اثبات باوجود آن هیچ نتوانست کردند آورده اند حق تعالی هفت آسمان و هفت زمین و ما فیهما را بدو نمود و او دلیل میگفت و استدلال میکرد خطاب آمد که یا ابراهیم چند بدلیل می نگری یکی بمدلول خود نگر دست بدار از دلیل و روی آر برب جلیل ای خلیل قال اسلمت لرب العالمین فرمان بردارم و از دون تو بیزارم

القصه آزر ابراهیم را بخانه آورد و بت می تراشید و بوی میداد که بفروش

ابراهیم

[illegible marginal notes]

ابراهیم علیه السلام بتان را ببازار می برد و ریسمان در گردن بت می بست در بازارها بصد خواری در بر زمین کشان میداد و میگفت من یشتری الخبیث بالخبیث من یشتری الباطل بالباطل یعنی کیست که بخرد این بت باطل را بخبیث باطل و همه عیبهای بتان را میگفت و کسی آن بتان نمی خرید بدرستی خود خجسته یافت که عیب گفتن او گفت اَرَاغِبٌ اَنْتَ عَنْ آلِهَتِی یَا اِبْرَاهِیمُ ای ابراهیم باز نمی ایستی از بد گفتن و مخالفت بتان من لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَاَرْجُمَنَّكَ وَاهْجُرْنِی مَلِيًّا اگر فرمان نخواهی بجای آوردن رو از نزد من برو دور از من دور شو نباید که چیزی برود که مناسب تو نباشد ابراهیم گفت ای پدر نیکوی تو میخواهم اگر توبه کنی و راه راست پیش گیری من از خدای تعالی در خواهم تا ترا بیامرزد و عیبهای بتان ابراهیم علیه السلام بتان را عیب کردن گفتی که این بتان خدمت کروند بنده را نه بینند دعا نشنوند و دیگر نیاز بنده را نشنوند که بر وی رحمت کند دیگر توانائی ندارند که بنده را یاری دهند پس او خدا برانست بدو قوله تعالی مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا خدا آنست که اجابت میکند دعای بنده را اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ همه فرو ماندگان را یاری میکند که علینا نصر المؤمنین

قصه مناظره نمرود با خلیل خدای جل جلاله

[illegible marginal notes]

قوله تعالی الم تر الی الذی حاج ابراهیم فی ربه بدانکه خدای تعالی نمرود را
پادشاهی و سلطنت بخشید و آن ملعون تکبر در تخت و سلطنت دعوی خدای کردن
گرفت و در زمان او قحطی پیدا شد غله نبود و هر کس از دیار آمدی او را غله در کار بودی
ازدحام بود چون در هیچ کس غله نبود و هر کس از هر دیار آمدی او را غله فروختی اگر
سجده کردی و اگر سجده نکردی او را غله نفروختی روزی بشنود که ابراهیم
بتان را اهانت میکند گفت خدای تو بر من چه فضل دارد گفت خدای من میراند و
زنده میگرداند گفت انا احیی و امیت من نیز میکشم و زنده میگردانم
فرمود که دو از زندان آوردند که در دین آنها کشتن بردی واجب بود گفت
یکی را بکشید و یکی را رها دهید گفت اینک مرده کردند و زنده کردن ابراهیم
علیه السلام دانست که او کشتن و زنده کردن ندانسته است فی الحال گفت که خدای
من آفتاب را از مشرق می برآرد و بمغرب برد تو توانی که از مغرب برآری فبهت
الذی کفر آن مردود متحیر شد ندانست که چه باید گفتن حق تعالی از بر آن گفته
پیغمبر خود که قول پیغمبر خلاف نیست آفتاب را یکبار از جانب مغرب می بر
آرد گفت ابراهیم را در آتش اندازند چنانکه عادت جباران است القصه چون
ابراهیم صلوات الله الرحمن هفده ساله شد خلق بخدا خواند گرفت و بتان را
دشنام

دشنام دادن گرفت بت پرستان ابراهیم را علیه السلام از بلا بتان می ترسانیدند
او جواب میگفت که من ترسم از بتان شما و کیف اخاف ما اشرکتم از این
بتان که این بتان زخم تراشی تیشه را از خود نتوانند دور کردن بمن چه توانند کرد
آورده اند که بت پرستان خانه داشتند بزرگ هفتاد و سه بت در آن خانه
نهاده بودند بر سر کرسیها و یکی بتان کلان بود از زر ساخته بودند و تاجها بر سر
او نهاده مرصع بدر و جواهر و یاقوت و چشمهای آن بت گوهر و لباسی در وی پوشا
نیدند و بر تخت زرینش نهادند و از هر سوی او شش بت نهاده و عادت ایشان
آن بود که چون بسفر رفتندی اول آن بتان را سجده کردندی چون از سفر باز
آمدندی هم سجده کردندی روزی گفتند ما را فردا عیدیست بصحرا بعید کردن رویم
چون از آنجا باز آییم هم سجده کنیم این بتان را آزر گفت با ابراهیم فردا ما را
بعید کردن میرویم تو با ما همراه بیرون گفت فنظر نظرة فی النجوم فقال
انی سقیم ابراهیم بتاویل سخن گفت ایشان فهمیدند چون مردم آن وقت
در ستاره نظر میکردند بیماری ایشان عارض میشد یعنی من در آن ستاره
نظر کرده ام رنجور خواهم شد چون همه رفتند هیچکس نماند ابراهیم علیه
السلام چون دید که در بتخانه کسی نماند مردم همه بعیدگاه رفتند تبر برگرفت

و به بتخانه در آمد و هر بتی که در آن بتخانه بود همه بت کلان شکست بصد خواری و تبر را
در کتف بت کلان نهاده بیرون آمد قوله تعالی فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ
چون ابلیس آن خواری بتان از ایشان را دید بدوید تا بعیدگاه رسید گفت بتان
شما یعنی خدایان شما را بصد خواری شکست جوانی که او را ابراهیم گویند قوله
تعالی سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ همه یکبار بجانب بتان و چهارپایان
خود دویدند همه آن چهارپایان از ایشان رم کردند نمرود پرسید که چه واقعه است
گفتند قوم او که شنیده ایم خدایان ما را شکسته جوانی که او ابراهیم نام دارند همه پیاده
رفتان و خیزان رسیدند بصد رسوائی آنکه شنیده بودند دیدند ابراهیم علیه السلام
طلبیدند گفتند مَنْ فَعَلَ هَٰذَا بِآلِهَتِنَا یا ابراهیم که کردی این رسوائی بخدایان ما
گفت من ندانم گفت پس که کرده است گفتند نکرده غیر تو دیگر کسی درین شهر نبوده
گفت قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ گفت این عمل همان بت کلان شما کرده است
یعنی بغیر من دیگری را چرا پرسید فَاسْأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ بپرسید خواهد
سخن کردن گفتند او نکرده است گفت ابراهیم علیه السلام که اگر او نکرده است
چرا تبر بکتف گرفته است گفتند او نتواند کاری کردن و از جای خود و خوردنی
دویدن و گرفتن و کردن همه از و مسلوب است یعنی اینچنین چیزها از وی اند جمله

شده است

شده است گفت پس هیچ مردم نادان بوده باید کسی که نتواند کردن و گفتن و شنیدن و رفع
محنت از خود کردن دیگری را چون تواند از بلا و محنت رهانیدند قوله تعالی أَفَتَعْبُدُونَ
مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ ابراهیم ایشان را نفرین کرد
که شما این چیزها را بندگی میکنید که نه از و نفع می آید و نه ضرر و نه امری از و می آید و نه
نهی و رفع ضرر از خود نتوانند دور کردن و خدای چون شاید چون کافران این سخن شنیدند
سر فرو افکندند هیچ نتوانستند گفت نمرود فرمود که آذر را طلب کنید چون آذر را
آوردند نمرود گفت که تو امین من بودی چرا چنین خیانت کردی که اینچنین در خانه
تو بوده است او را بمن نگفتی گفت من نیکو نمیخواهم که این دشمن تست بتو بسپارم
او را در خانه باز داشته بودم از برای همین غرض نمرود در غضب شد گفت ابراهیم را
حبس کنند و بند و دست و پای محکم سازند و او را در آتش می سوزانم در واقعه آتش
نمرود در روی افکندن ابراهیم علیه السلام آوردند چون ابراهیم علیه السلام را
در بند کشیدند منادی در دادند که از شهر و روستا هر که دوست نمرود است بقدر وسع
و طاقت خود هیزم بیاورد همه خلائق بر ستوران خود هیزم آوردن از آن سبب
که حق تعالی نسل او را قطع کرده است که از و هیچ نمی‌زاید بار کرده در آوردند هیزم همه
آوردند که این در شهر شام بود آوازه در شهر و روستا افتاده و همه خلائق جمع شدند

شتران [illegible]

میدانی ساختند سیصد گز در سیصد گز بالای او صد گز هیزم در بالای او انداختند و
آتش در وی در افروختند چنانکه یک فرسنگ او بهامون او را اگر مرغ بر پریدی بال او سوختی
چون آتش نمرودی افروخته گشت هرچه از خشک و تر بود سوخته گشت ابراهیم را صلوات
الله علیه آوردند تا بآتش اندازند هیچ کس را یارای آن نبود که پیرامن آن آتش
نزدیک رود ابلیس بصورت پیری ظاهر شد چون در نگاه کرد دیده بود که دوزخیان را
بمنجنیق می نشاندند و بدوزخ می انداختند فرمود که منجنیق ساختند هیچکس آن را ندیده بود
و نمیدانست او تعلیم کرد باین کیف میل بر پای کردند و چهار صد گز رسن در وی بستند
ابراهیم را در آن پله روان نهادند و چهار صد کس هر کدام رسنی را گرفته می کشیدند
اما پدری ابراهیم علیه السلام می گفت دور باشید که من چهار رسن را به تنها می
کشم اگرچه پسری من است اما دشمن نمرود است من او را می سوزنم ابراهیم علیه
السلام چشم باز کرد پدر را دید که چنان اهتمام دارد که در میان نگنجید روی بسوی
آسمان کرد و گفت خداوندا همه از بیگانه می نالند من از خویش تو خود واقف حال
منی که پدر من با من چه شدت دارد در سوختن من چون ابراهیم را صلوات الله علیه
در منجنیق نشاندند میکشیدند چهار صد کس بلکه مضاعف این اما از جا نجنبید چون
ملائکه هفت آسمان بنظاره آن خلیل الرحمن آمده بودند آن پله ابراهیم را
زیر کرده

زیر کرده بودند اگر صد هزار کس قوت کردی از جای نتوانستندی جنبانیدن ابلیس دانست
که فرشتگان معاون او شدند گفت این کس را همه عالم جمع شده اند انداختن باید
که چهل زن و چهل مرد که همه برادر و خواهر یکدیگر باشند اینجا زنا کنند تا او را حرمت رود
اول کسی که آمد لاتام داشت و خواهر او بود او را الی نام با هم زنا کردند لوطی از آن
جماعت است والله اعلم فرشتگان از نفرت این شنیع رمیدند تا منجنیق را از جا برداشتند
داشتند و بر وی هوا بردند خواستند تا در آتش افگنند درین حال جبرئیل علیه
السلام در رسید گفت یا ابراهیم هیچ حاجت داری تا بر آرم گفت لا حاجت
لک بتو هیچ احتیاج ندارم گفت حق تعالی ملائکه را فرمان کرده است که ابراهیم را اجابت
باشد که حاجت او روا داگنید گفت مرا یکی حاجت است که همه عالم بید قدرت اوست
جبرئیل گفت یا ابراهیم اگر فرمای بیک پر بزنم همه آتش نمرود را در دریای محیط
اندازم گفت ابراهیم علیه السلام که آن کن که خدای تعالی فرموده است ابراهیم علیه
السلام گفت ای جبرئیل پیش از آنکه نمرودیان مرا منجنیق اندازند من خود را در منجنیق
عمداً بتان نهادم و خود را بحضرت سپرده ام اگر اینجا تن در آتش نمرود می سوزند
اما جانم در محبت پروردگار می گدازد در خبر است که چون ابراهیم علیه السلام
بآتش نمرود نزدیک شد خطاب آمد که یا نارُ کُونی بَرداً و سلاماً علی ابراهیم

سوره ۱۵ الانبیاء

جبرئیل علیه السلام آمد پری بر آتش زد که چهل روز چهل گز همه را باجابن روئید و درختان
ارغوان پدید آمد چهار چشمه پدید شد و هر هیزم که دران آتش نهاده بودند همه
سبز شدند و نار و کرنت نارنج و یاسمین شد بلبل را بناله در آمدند و مرغان در تسبیح
شدند (حضرت سلمان فارسی گوید) که دران زمان ابراهیم علیه السلام از منجنیق
در هوا الله این دعا میخواند یا لا اله السماء و الارض لا تعبدون غیرک
فی الارض معبود ابراهیم علیه السلام این دعا خواند حق تعالی آتش عظیم را بر ابراهیم
سرد و کردانید و بجای آتش همه گلستان شد با آتش در داد که یا نار خذ نصیبک
من عدوی و دع نصیب خلیلی آتش نصیب دشمن مرا و بگذار نصیب
خلیل مرا (آورده اند) که آن بند در گردن و دست و پای خلیل الله بود همه چون موم
گداخته شده بر دست و پای ابراهیم علیه السلام ذره آسیب ضرر نرسید جبرئیل را
علیه السلام فرمان شد که تختی از بلور آورد و در میان گلستان نهاد ابراهیم علیه السلام
شاه وار بران تخت بلورین بصد رونق نشست و هر کرا هدایت داد در درون
آن آتشکده در آمد و با ابراهیم ایمان آورد و تا چهل روز در درون آتشکده
ابراهیم علیه السلام نشسته بود و آن آتش همه گلهای سرخ آتشین گشته (آورده اند)
که نمرود با دختر خود و یک وزیر بود و برادر آزر که نازر نام داشت در بالای مناره
رفته

رفته بودند تماشا میکردند که ابراهیم را ببینیم که چگونه خواهد سوخت دیدند که با
صد تجمل و سلطنت در رونق عظیم نشسته دختر نمرود گفت که ای پدر ابراهیم را
دیدی که با چه رونق نشسته است در درون آتش اگر خدای او برحق نبودی او
اینچنین رونق نیافتی نمرود بغضب برسرد و دید فرمود ای نازر در آتش انداز
دختر را نیز در درون آتش انداختند او نیز در آمد و ایمان آورد و در پیش
ابراهیم علیه السلام نشست آتش نیز ضرر نرسید (آورده اند) که نازر گفت ای
نمرود اینک آتش ابراهیم را و تابعان آتش را نسوزد سبب چیست که پدران ما
را با و اجداد ما همه آتش پرستیدند در همین گفتن بود ذره شراره آتش بر
دور نازر گرفت در درون پیراهن نازر بسوخت و بر پیراهن آتش آسیب
نرسید تا همه دانستند که هر که از دین خدا است خدا از آن اوست و نگه دارنده
از آتش نمرود است (در او آورده اند) که چون نمرود دید که آتش بر ابراهیم علیه
السلام کارگر نیاید فرمود که آسیاب سنگی آورد و دند سنگها دران منجنیق نهادند
و بر بالای سر ابراهیم علیه السلام رها دادند چون آسیاب سنگها بر سر ابراهیم
انداختند بفرمان رب جلیل آن سنگها چون ابر پاره گشته بر
سر او افکندند نمرود باران از آن سنگها بر آتش باریدن گرفت و آن

آتش را افروختند نمرود در ماند که همه جهدهای من ضایع شد نکته حق تعالی سه چیز را
از برای ابراهیم علیه السلام از حال بگردانید اول آتش را بروی سرد کرد دوم
آنکه رنگ روی پدر ابراهیم علیه السلام ایستاده سیم در وقت نومید شدند از فرزند
فرزند را کرامت کرد لطیفه ابراهیم علیه السلام سه کار بجهت کرد جهت یافت
و آنچه سخاوت کرد بشارت یافت وبشرناه باسحق نبیا زیرا که صلابت
کار دین دار است و جهت کار عقبی را است و سخاوت کار خیر را نمرد داشت

درخبراست که در آن زمان که ابراهیم علیه السلام به بتخانه در آمد پیش بتان طعا
مهای الوان در پیش بتان نهاده گفت الا تاکلون چرا نمی خورید معنی آنست
که اگر شما ببینید بخورید که بندها از خوردن و آشامیدن چاره نیست اگر خدا اید
نهی کنید که خدا را از امر و نهی کردن چاره نیست چون دید که بندگی را شایسته اند
نه خدا ابراهیم شکستن و سوختن را شاید بتان را همی شکست و خود را بکاره گفته
میکرد و کار دیرکلوی خود می نهاد و بتان مناظره میکرد و بدست صلابت می نمود
در آتش صبر میکرد و بیابان و کوها را سیر میکرد و گرسنه و تشنه میبود در دنیا
مادر و پدر در رسید که واتخذ الله ابراهیم خلیلا یافت خلیل شد نمرود
چند جهد کرد تا ابراهیم علیه السلام را بسوزد نتوانست فردا در قیامت صد

نمرود را

نمرود را یعنی در آتش اندازند لطیفه ابراهیم را بند ها سوختن و ما ز که عم ابراهیم
بار ابن بسوخت و پیراهن فی ناجله عالمیان بدانستند که او قادر بر کمال است هرچه خواهد
کند همچنین بنده سوختن بدوزخ رسد لو زمین بدرخشید تا آید آتش شوق بجوش
در آید سبزه امید دمیدن گیرد نرگس محبت شکفتن گیرد و آب ندامت بر یخ دویدن
گیرد و آتش دوزخ بر بنده مومن برمثال بوستان دلکش گردد چنانکه خواجه عالم فرماید
علیه السلام نصیب امتی من نار جهنم کنصیب الخلیل من نار النمرود

اشارت نرگس پیش از آن نرسته بود چون نمرود با آتش رسید نرگس رسته شد و روی
در روی خلیل نهاده بود و می نگریست ناگاه ابراهیم سر برداشت و در نرگس نگریست
نرگس سر در پیش افکند خلیل گفت چرا سر در پیش افکندی گفت از برای آنکه تا تو
در لطف و رحمت نگریستی من در نگریستم چون تو نظر از لطف او باز گرفتی ما نیز
در تو ننگریستم از آن که تا کسی را شناسم بدو شناسم

قصه بیرون آمدن ابراهیم علیه السلام در میان آتش نمرود چون چهل روز ابراهیم علیه السلام آنجا بماند بعد از آنکه
نمرود دید که هیچ ضرر بدو نمیرسد و مردمان در کار او حیران ماندند گفت او را در تا
کنید تا برود آورده که چون ابراهیم علیه السلام از آتش بیرون آمد روی بشهر حران
نهاد و میرفت چون بدان شهر رسید دید غوغای عام و خلق انبوهی روی بصحرا

بصحرا نهاده و در بیرون شهر خود را جاهای نیکو زده نشسته اند و در گوشه تماشا ماند چون
ساعتی گذشت روز تماشاگاه رسید دید که ناگاه جمعی از عورات بلباسهای الوان خود را
آراسته می آیند ابراهیم علیه السلام از یکی پرسید که این جمعیت را باعث چه چیز است
گفت ای مرد مگر تو درین شهر غریبی گفت آری گفت ملک ما را دختری هست امروز
سه روز است که مردم را می طلبد و میگوید که من شوهری کنم که خود او را پسندم امروز
دیگر مردم نظاره میکنند اگر کسی بنظر او قبول افتد بخواهد گفت ابراهیم علیه السلام که مگر
او را پادشاهان کسی نمیخواهد گفت از اطراف و اکناف عالم می آیند و خواستگاری
می نمایند او هیچ کس را نمی پسندد و میگوید من کسی را قبول کنم که خوشش چون بر بالای
کوشکی آن عورات بر آمدند و خلق صف صف از پیش او میگذرانند و مردم نظاره
میکردند چون تمام خلق گذشتند گفت دیگر کسی در نظر ما نیامده باشد هست گفتند کسی
دیگر نمانده است مگر یک غریبی گفت او را بیارید چون ابراهیم علیه السلام نزدیک رسید
چشم دختر بر پیشانی ابراهیم افتاد و نور محمد در پیشانی همه انبیا بود که می آمد بنوبت بدید
آن نور را عاشق و بکمر ان او شد ترنج زرین در دست داشت بر سر ابراهیم علیه السلام انداخت
گفت او را بمنزل ما فرود آرید و باز گشت و خلق را اجازت داد چون بی ناز رفت
به پیش پدر آمد گفت پدرش که ای فرزند نیکو شوهری خواستی اما آنکه او غریب است

دیگر عجب

دیگر عجب نداره چون قضات و اکابر و اشراف و ارکان دولت را خواندند ساره را با ابراهیم
علیه السلام عقد بستند و تسلیم نمودند چون مدتی بر آمد ابراهیم علیه السلام را آرزوی شام
در دل بود بشام روان شد ساره گفت من هم با تو می آیم ابراهیم علیه السلام گفت که پدرت
اجازه نخواهد داد گفت با وجود تو من پدر را نخواهم ساره از پدر اجازه خواست و با ابراهیم
علیه السلام روان شد مردم گفتند که در شام ملکی هست طاغی با وجود این با زنان صاحب جمال
میلی دارد در آنجا رفتن مصلحت نیست از آنجا عزیمت دمشق همت ابراهیم علیه السلام
بود در صندوق در آورده دوسری صندوق را محکم کرده بر شتر نشاندند و رفت چون به نزدیک
شام رسیدند راه داران سر راه را گرفتند گفتند که درین صندوق چه داری باج بده
ابراهیم علیه السلام گفت با صندوق چه کار است هرچه شما یان است بستانید ایشان گفتند
ما در خود متاع بارستانیم صندوق را بگشا تا ما ببینیم که در خور او ستانیم بسیار مناظره
شد آخر راه داران دست بصندوق زدند و سر قفل را بگشادند ساره را دیدند با جمالی
که کسی بخوبی ساره دیگر نبود چون آنچنان دیدند بدویدند ملک طاغی خبر گفتند
زیرا این است که رسول ما صلی الله علیه وسلم فرموده اند شدید و شر الناس الی رصید و بد
ترین آدمیان راه داران و رهدزدی است راهداران این خبر بملک رسانیدند ملک فرمود که
آن زن را با آن کس که همراه او است بیارید ابراهیم علیه السلام با ساره همراه

پیش ملک بردند گفت این زن ترا چه میشود ابراهیم بنا بر دلیل سخن گفت یعنی این خواهر منست
در مسلمانی که انما المؤمنون اخوة ملک گفت امر دا این خواهر خود را بمن ده
گفت ابراهیم علیه السلام اختیار اوست گفت ای ضعیفه بمن بر سی گفت من هرگز
شوهر دیگر نخواهم گفت یا بیچاره ترا چه اختیار است فرمود او را بالکراه ببرند و جامهای
فاخره پوشانیدند و ابراهیم را جدا ساختند حق تعالی حجابها از پیش ابراهیم علیه السلام
برداشت تا هرچه رفت و گذشت خود میدید و می شنید چون ساره را آوردند لباس
پوشانیدند خواست که دستی بجانب ساره دراز کند هر دو دستش خشک شد گفت
با زن مگر تو جادوی گفت ای ملعون من جادو نیستم و لیکن شوهر من دوست خداست
گفت با زن توبه کردم دعا کن تا به شوم چون ساره توبه او را شنید دعا کرد تا نیک شد باز
بجمال ساره نظر کرد واله و حیران شد و قصد دل نگران شد برخواست و دست بجانب
ساره انداخت هر دو پایش و هر دو دستش خشک گشت فی الحال توبه کرد عذر خواست
ساره دعا کرد به شد باز طاقت نیاورد هر قدم دیگر پیش نهاد با باز خواست دست بجانب
ساره دراز کرد هر دو چشمش نابینا شد و هر دو پایش خشک گشت و هر دو دستش تا کبر
شد گفت ای زن مؤمن من توبه کردم بر سر این کار نخواهم آمدن دعا کن گفت ساره
که ای ملک بدبخت اینها از آن من نیست از آن شوهر منست او دوست خداست

او دعا

او دعا کند فی الحال ملک توبه کرد کسی با ابراهیم علیه السلام فرستاد اما جبرئیل علیه
السلام با ابراهیم خبر گفت که یا ابراهیم دعا نکنی تا تمام سلطنت و پادشاهی و اموال
خود را و لشکر و حشم خود را بتو نبخشد چون پادشاه توبه کردن و عذر خواستن گرفت
ابراهیم علیه السلام گفت خدای من مرا فرمان داده است که همه سلطنت و پادشاهی
بتو تسلیم نکنند دعا نکنم گفت هرچه هست پادشاهی و مملکت را بشما بخشیدم ابراهیم
علیه السلام دعا کرد تا نیک شد پادشاهی هرچه داشت همه را تسلیم کرد و بعد از آن حضرت
ابراهیم همه مال را تقسیم کردند بدو حصه کردند نیمه که از جانب کنعان بود خود
گرفتند و نیمه که از جانب مصر بود بملک دادند بعد از آن از پیش ملک اجازه
یافتند بیرون رفتند ملک گفت یا ساره امن روی تنها محرمی دیدم که آن را
من کنیزکی دارم گمان میبرم که از جماعت شما باشد تا هاجره را بداد و ساره
هاجره را با ابراهیم علیه السلام بخشید از برای خدمت حضرت ابراهیم چون از شهر
این ابالسه پادشاهی گرفته بر آمدند ساره خواست که گوید که میان ما و ملک چنین واقعات
گذشت حضرت ابراهیم علیه السلام گفت ای ساره دل خویش دار که آنچه میگفتی
و میشنودی من همه را می دیدم سوال کرداند که محمد رسول الله از ابراهیم خلیل
فاضلتر بود حجاب از پیش محمد علیه السلام برنداشت و عایشه رضی الله عنها از

سارا افضل تر بود چرا پرده بر عایشه پوشید بر ساره نه جواب گفته اند که چون ابراهیم را
ملک از ساره جدا ساخت حق تعالی حجاب ها از پیش ابراهیم علیه السلام برداشت گفت یا ابراهیم
ساره را تو نگاهبان باش چون نوبت بعایشه رسید گفت یا محمد تو دور باش نگاهدارنده
عایشه منم دیگر آنکه اگر محمد میداد احوال عایشه را میگفت که مرا معلوم است احوال عایشه
کافران و منافقان را جای طعن مانده بود و میگفتند که محمد دانست بدکاری عایشه را و پرده
بروی پوشید اما حق تعالی خود خواست که پاکی عایشه را ثابت سازد و او را حافظ و ناصر شد
خوب فرق میان زنی که نگاهبان او خلیل باشد و میان زنی که نگاهبان او جلیل باشد
آورده اند که ابراهیم علیه السلام روزی چوب تراشی میکرد و در شهر قدوم بودند و هشتاد
ساله بودند که حضرت جبرئیل در رسید که یا ابراهیم حق تعالی می فرماید که ختنه باید کردن
حضرت ابراهیم گفت ختنه چه باشد جبرئیل گفت که اینست حضرت ابراهیم در همان
روی چوب به تیشه خود را ختنه کردند بسیار زحمت کشیدند جبرئیل علیه السلام گفت
یا ابراهیم چرا چنین کاری کردید صبر نکردید تا تعلیم میکردم بعد از آنکه حضرت اسمعیل
متولد شدند در سه سالگی ختنه کردند و حضرت اسحق را در هفت سالگی بعضی
در موضع ختنه اختلاف کرده اند که در جای از قریه های شام و این ختنه کرد بر ابراهیم
علیه السلام فریضه بود و بر دیگران سنت است آورده اند که روزی ابراهیم علیه السلام

در آتش

در آتش صبحی برابراهیم گلستان شده است گفت نمرود از بالای مناره
که یا ابراهیم این آتش عظیم را بر تو گلستان کرده است گفت خدای من کرده است نمرود
نمرود گفت که نیکو خدای داری ابراهیم گفت اگر تو او را بنده نیک باشی با تو نیز
همچنین کند نمرود گفت اکنون تو با یاران تو از دست من دور شوید امان ز شهر من
بیرون روید ابراهیم و یاران از آن شهر بکنعان افتادند و در کنعان گروهی آفتاب
پرستان و ستاره پرست بودند چون شب شد آغاز ستاره پرستی می کردند ابراهیم
علیه السلام ایشان را منع کرد در آن زمان دو گروه بودند یکی خدا پرست و یکی بت پرست
ابراهیم علیه السلام رو بهر دو قوم کرد گفت فأی الفریقین احق بالا
من از این دو گروه کدام اولی تر با ایمنی خبر دهید اگر میدانید ایشان هیچ جواب
ندادند ابراهیم خود جواب داد که آن کسانی که گرویدند و نیامیختند ایمان خود را
بشرک یعنی این ترا ایمنی و ایشان راه یافته کانند قصه زنده شدن مرغان
در دست ابراهیم علیه السلام و الصلوة روزی ابراهیم گفت میخواهم که دانم که دوست
کیست گفت دوست من آنکست که در دست او مرده زنده شود گفت خداوندا میخواهم
بینم که مرده را چگونه زنده میکنی خطاب آمد که قال اولم تؤمن آیا تو
ایمان نداری که یقین که دانی که مرده را چگونه زنده میکنیم قال بلی و لکن

لیطمئن قلبی آری ایمان دارم باین اما میخواهم که چنانکه بدل میدانم بچشم سر هم
ببینم تا اطمینان خاطر بیشتر شود حق تعالی فرمود که فخذ اربعة من الطیر فصرهن
الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا
بگیر چهار مرغ را بکش سرهای ایشان را نگاه دار و تنهای ایشان را در هاون خود بکوب
بعد از آن چهار حصه بکن هر حصه را بر سر کوه بنه خود سرها را در دست گرفته
دعا کن تا قدرت ما را تماشا کنی ابراهیم علیه السلام مرغ و طاوس و کرکس را بکشت
سرهای آنها را گرفته در دست باز داشت و تنهای ایشان را در هاون بکوفت بعد از آن
چهار حصه را بر سر چهار کوه ماند و در میان استاده دعا کرد از آنجا هر ذره هر مرغ جدا
شده در روی هوا آمده و بان سرها که در دست ابراهیم صلوات الله بود بهیئت
تا صورت چهار مرغ در دست او با تمام رسید و پر و رنگ هر یک کامل شد و جان در آن
چهار مرغ در آمد هر چهار جانور در جای خود قرار گرفت و بآواز بلند شمار خداوند
برسالت ابراهیم صلوة الله علیه زبان برکشادند ابراهیم سر بسجده نهاد و توحید
خداوند و شکر بجا می آورد که خداوندا میدانستم و یقین داشتم مرده صد ساله را
زنده میتوانی کرد و قدرت بر کمال داری تو خواستم تا یقینی بر یقین زیاده
شود اکنون این گستاخی مرا عفو فرما بکمال کرم خود یا اله العالمین و یا خیر الناصرین

سوال کردند

قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم

سوال کردند که حق تعالی را مرغان و جانوران بسیار بود خصوص این چهار مرغ را
چرا بود جواب آنست که اول خروس را بکش که از وی بر شهوت تر چیزی نیست تا تو شهوت
نفس زیر پای آورده باشی دویم طاوس را بکش که از وی به زینت تر جانوری نیست
تا تو حرص و هوای نفس زیر پای کرده باشی چهارم کرکس را بکش که از وی دراز امل تر
جانوری نیست تا تو امل را زیر پای آورده باشی که کمترین کرکس هفتصد سال میزید
و هنوز طول امل دارد که یک ذره هفتصد سال دیگر می بریدم بیکبودی طول
امل این است آدمیان صد سال عمر یابند تمنا می کنند که صد سال دیگر عمری یابیم
کسی باین عمر نبوده درین وقت چون دو صد سال عمر یافت سیصد سال را تمنا
می کنند این طول امل گویند والله اعلم قول آنست که نمرود از ابراهیم علیه السلام
پرسید که خدای تو چه صفتها دارد ابراهیم صلوة الله علیه گفت خدای من میمیراند و زنده
میکند آن ملعون گفت به بینم که خدای تو چگونه مرده را زنده میکند پس
فرمان خواست از حق تعالی که ای باری خدایا تو خود میدانی این ملعون میگوید
که رب ارنی کیف تحیی الموتی میخواهم که ببینم که پروردگار تو چگونه زنده
میکند مرده اگرچه این جواب باین آیت که قال او لم تؤمن راست باید
باری جواب گفته علما جواب دیگر گفته اند که حق تعالی گفته بود با ابراهیم که تو را

محمد علیه الصلوة والسلام در پیشانی تو ظاهر می سازم گفت خداوندا آن نور در پیشانی من
کی ظاهر شود خطاب آمد که آن وقت که مرده در دست تو زنده شود بدانکه نور محمد علیه
السلام در پیشانی تو آمده است قصه آمدن ابراهیم ع به که و زمین فلسطین در بیابانهای
شام و مردم آنجا را دعوت کردن آنجا عمارت مسجد بنا کرد و مردم او را از آنجا برفت
و آن مردم را چاه آب بود آن آب تیره چاه فرو رفت و مردم از بی آبی به تنگ آمدند
ابراهیم را طلب کردند ابراهیم علیه السلام گفت من از جایی که بروم از آنجا نروم هفت
بز میرغ بایشان داد و گفت چون شما این بزها آنجا رسد آب بسر چاه باز آید دیگر فرو
نرود وقتی که زنان ناپاک دست در آن آب زنند باز فرو رود دیگر بر نیاید آنگاه
ابراهیم علیه السلام با آن کنیزک که ساره ابوی داده بود نامش هاجر بود و جهت فرزند
مجامعت بهم آمد حق تعالی او را فرزندی کرامت کرد او را اسمعیل نام نهاد
لطیف و ظریف و در غایت حسن جمال ابراهیم علیه السلام او را بجان دوست
میداشت که بیکساعت از وی جدا نشدی الم کشیدی ساره را از بیمعنی رشک آمد
و تنگ شد گفت یا ابراهیم شرط نکاح ما آن بود که برای رشک ننمای و برای نحیف
اکنون بدانکه مرا بسی رشک می آید او را از نزد من دور کن دیگر آنکه حق تعالی
گفته بود که یا ابراهیم هرچه ساره میگوید آنچنان کن ابراهیم چاره ندید

قصه هاجر

قصه هاجر رضی الله عنها محمد بن شهاب رضی الله عنه گوید که جبرئیل علیه السلام امد فرمان
رسانید که یا ابراهیم همچنانکه او میگوید آن کن ابراهیم صلوة الله علیه خود بر شتر
نشست و هاجر را بر شتر نشاند گفت مرا از دیگ خوبان تو برم چون پاره راه رفت
اهنگ راه ورده را با وی نمود گفت خدایا هاجر را و فرزندش را بتو سپردم دیگر بود آنی
که خداوند بنده کافی این سخن گفت و باز گشت حق تعالی را اهل در قدم هاجر کوتاه کرد
تا در اندک مدتی بر زمین مکه رسانید ناحیتی دید بر از گیاه و درختان سبز قول آنست
که جبرئیل راهبری میکرد ابراهیم در عقب او میرفت و اسمعیل و هاجر در عقب ایشان
تا رسیدند بزمین مکه که آنجا نه آب و نه آبادانی آن طواف گاه مکه است آنجا جبرئیل
علیه السلام فرود آمد و ایشان نیز فرود آمدند ساعتی بایستاد و بعد از آن بازگشت
هاجر گفت ما را اینجا میسپاری گفت شما را بخدای میسپارم ابراهیم علیه السلام برفت
سورة ابراهیم و باز پس می نگریست و می گفت رَبَّنَا اِنِّی اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتِی بِوَادٍ
غَیْرِ ذِی زَرْعٍ و هاجر بی زاد و بی کس و بی همراه در آن صحرا هیچ آبی و آبادانی
ندید و آفتاب گرمی کردن گرفت و تشنگی بروی غالب آمد برخواست و اسمعیل را
بخوابانید و بهر جانب صحرا چشم کرده نگاه میکرد و میگریست درین میان هاتفی
آواز داد که ای هاجر اندوهگین مباش بسیار شادی درین زمین خواهی دید هاجر

نشست و دل بمرگ نهاد زمان باز برخواست بکوه صفا بر آمد تا آب یابد هیچ آب
ندید از آنجا بکوه مروه رفت آنجا آب نیافت تا هفت نوبت میان صفا و مروه برفت
تا اکنون بر حاجیان امت محمد علیه السلام سنت شده است بر سبیل موافقت هاجر که آنجا میان
صفا و مروه هفت بار بدوید چون دل بر هلاک نهاد به پیش اسمعیل علیه السلام دوید
که آنجا دو پای اسمعیل بر زمین سوده است چشمه آب صاف روان شده است از
بس که مشتاق بود با آب بخورد است که آب بجای رود و پیش آب را بسته زمزم
نامیدش آورده اند که اگر هاجر رضی الله عنها پیش آب را نه بستی پیوسته آن آب
جاری بودی دیگر اکنون خاصیت آن آب آنست که اگر گرسنه بخورد سیر شود و اگر
سیر بخورد گرسنه شود و هر کس به هر نیت بخورد شفا و دوای درد وی شود آورده اند که
چون هاجر آن چشمه آب یافت در آن سر چشمه قرار گرفت و سایه درخت نشسته بود
و از دور قافله راه گم کرده از بی آبی و تشنگی در جماعت غالب آمده دیدند که در آن
صحرا سیاهی ظاهر شد گفتند قبل از این اینجا هیچکس نبود خبر گیرید کسی آمده دید زنی
و فرزندی در کنار چشمه نشسته پرسید که چه کسی گفت بنده خدایم و این فرزند من
پیغمبر خداست و این چشمه را خدای تعالی بما عطا کرده است گفتند که از این چشمه ما را
آب دهید تا بخوریم چون آن مرد بازگشت بقافله سخن کرد و واقعه آب را بیان

گرد آن جماعت آمدند از آن چشمه آب خوردند و پاره طعام بخوردند و بهاجر طعام دادند
گفتند که اگر ما را از این چشمه آب بدهی ما مردم بادیه نشین می باشیم از پشم و قروت
و پنیر بتو دهیم و ما هم بکوچ قبیله خود اینجا آئیم هاجر قبول کرد آن قافله همانجا
ماندند و شتران خود را و کسان خود را فرستادند تا کوچ و چهارپایان خود را آوردند
آنجا ساکن شدند چون سه سال برآمد هاجر را آنجا پشم و قروت دادند و هاجر گلیم
ساخته میفروخت او را هم شتران و چهارپایان شد چون سه سال برآمد ابراهیم
علیه السلام را آرزوی دیدن فرزند شد گفت ای ساره امروز میخواهم رفته هاجر
و اسمعیل را ببینم ساره گفت اجازه دهم بآن شرط که آنجا روی از شتر فرود
نیائی هاجر روزی نشسته بود که ابراهیم را بر شتری سواره می آید هاجر گفت یا اسمـ
عیل اینک پدرت می آید باستقبال رفت اما ابراهیم علیه السلام دید که خلق
انبوهی و حشم و قبیله بسیار است نه دانست که بکجا باید نزول نمود ناگاه اسمعیل
و هاجر را دید باستقبال او آمدند و او را بمنزل خود آوردند ابراهیم علیه السلام
شتر را بخوابانید و اسمعیل را در کنار گرفت و نوازش نمود هاجر گفت یا ابراهیم
از شتر فرود نیائی تا سرت را شانه کنم ابراهیم علیه السلام گفت یا هاجر ساره
با من عهد کرده و مرا پیمان داده که از شتر آنجا پیش هاجر بزمین فرود

نیای اکنون مرا باد وعهد است تا صبر رفت سنگ عظیم آورد و در پهلوی شتر بنهاد گفت
یا ابراهیم قدم بر این سنگ بنه تا سرت شویم چون ابراهیم مهربانی از هاجر دید قدم راست
بر آن سنگ نهاد تا نیمهٔ سر ابراهیم را شسته کرد هاجر آن سنگ را برگرفت بطرف چپ
شتر نهاد تا قدم چپ ابراهیم بر آن سنگ قرار گرفت چون طرف چپ را شسته کرد
هر دو قدم مبارک ابراهیم علیه السلام بر آن سنگ نشسته تا اکنون آن سنگ مصلی
جای ابراهیم میگویند تا آن مقام را طواف نکنند حج حاجیان مقبول نمی شود
سورة البقرة قوله تعالی مِن مَقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى آورده اند که آن قافله از بنی جرهمه
بود بروایتی ابن اسحق اما بروایتی ابن شهاب آنست که آن قافله از عراق آنجا
آمدند و آنجا قرار گرفتند اکنون مکه معظمه زاده تعظیما و تکریما در همان
موضع است آورده اند که چون ابراهیم علیه السلام فرزند و زن خود را سپرد گفت رب
ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ حق تعالی قبیله را فرستاد تا آنجا عشرت بر آن
سورة ابراهیم
و فرزندان خود ساکن شدند و گوسفندان و شتران با اسمعیل و هاجر دادند دیگر
آنکه دعا کرد گفت وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ حق تعالی جبرئیل علیه السلام
فرستاد تا زمینی بود قابل نزدیک عمان و زمینی بود نزدیک مکه سنگ لاخ

دبی منفعت

دبی منفعت جبرئیل به پر با فر خود آن زمین را بر کند که در لب دریای محیط بود آورد
آن زمین را با باغها و جوالیها و مردها و چشمها و کوهها بر کنده آورد و آن زمین
هفت بار گرد مکه طواف کرد و بجای آن زمین سنگ لاخ قرار گرفت اکنون
این زمین را طایف از آن سبب گویند که هفت بار گرد خانه را طواف کرده است
از هیچ ثمره و شجره کمی ندارد ربی آب و به آب هر دو یک نسبت و اشراف مکه آنجا
جمع میشوند والله اعلم قصه قربان کردن اسمعیل علیه السلام اصحاب قصص و ارباب
تواریخ آورده اند که ابراهیم پیر شد از فرزند نومید شد نذر کرد که اگر مرا فرزندی
دهد او را قربان کنم در راه و رضای حق تعالی چون این نذر کرد حق تعالی او را از هاجر
فرزندی داد و بزرگ شد آمد و ابراهیم علیه السلام آن نذر را فراموش شده بود حق تعالی
در خواب نمودش که قربان کن فردا از خواب بیدار شده ده شتر قربان کرد چون
دویم شب بخواب رفت باز بخواب نمودندش که قربانی کن
باز ده شتر قربانی کرد باز شب سیوم در خواب دید که یا ابراهیم فرزندت را قربان کن
که نذر کرده بوعده وفا کن چون فردا شد پیش هاجر آمد گفت یا هاجر فرزندت را
سر بشوی و مویش شانه کن و زلفش بعنبر باف و لباسهای نیکو پوشان و چشم او را
سرمه کش تا بخانهٔ دوست بمهمانی میرویم هاجر آنچه فرمود بجای آورده و جامه

پوست نهید و سرمه در چشم کشید و مویش بعنبر بافت بعد از آن کارد و رسن گرفت هاجر
گفت یا ابراهیم کارد و آلت قطعیت و رسن از سبب نصب در مهمانی دوست بچه کار
آید گفت شاید که گوسفندی بیابیم یا گوسفندی بکشیم چون براه در آمدند میرفتند نزدیک
بآن قربانگاه رسیدند ابلیس پیش هاجر آمد و گفت شاید که نتوانم زنده بیرون برد
گفت ای هاجر پسر را کجا فرستادی گفت پدرش بجای نه دوست برده است گفت یا هاجره
پدرش او را بکشتن برده است گفت هاجر که ای ابلیس ابله هیچ پدر فرزند را کشته است
گفت او را فرموده اند گفت فرمان خداوند چنین باشد صد جان من و فرزندم من فدای
راه خدا باشد باز نومید شد باز گشت گفت به پیش اسمعیل روم او کودکست او را
از راه توانم بردن دوید در راه بدو رسید گفت ای اسمعیل بکجا میبری گفت بخانه دوست
گفت پدرت ترا بکشتن می برد گفت که هیچ پدری فرزند را کشته است گفت در خواب دیده
که او را فرموده اند که فرزندت را قربانی کن گفت اگر چنین باشد که در خواب او را فرموده باشند
صد جان من فدای امر خدا باشد ابلیس باز گفت که ای فرزند نیکو بنگر که جان عزیزست
و دو باره و نوبت اسمعیل علیه السلام گفت یا پدر ابلیس مرا وسوسه میکند گفت یا فرزند
او را سنگ زن اسمعیل بسنگ انداخت هر سنگ نیم درم اکنون بر حاجیان سنت است
در آن موضع که برسند سنگ اندازند هفت سنگ چون از آن موضع بگذشتند بر سر

بر سر کوه بر آمدند

بر سر کوه بر آمدند ابراهیم علیه السلام گفت یا فرزند مرا در خواب نموده اند که فرزندت را
قربانی کن گفت یا پدر دوستان حق شب خواب نکنند چون خواب کردی در خواب بتو نمو
دند افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ بکن آنچه ترا
سورة الصافات
فرموده اند امیدوارست که مرا از جمله صابران گرداند چون بقربانگاه رسیدند اسمعیل گفت
یا پدر مرا چند وصیتست از برای آنکه اول جامه بخون آلوده مرا بمادرم ببر
تا از من او را یادگار باشد چون دیگر فرزند ندارد دوم آنکه دست و پای مرا محکم بر
بندی که در زمانی تیغ زدنند مبادا که بی طاقتی کنم و بر درگاهی خدا عاصی شوم
سیم آنکه چون خواهی که تیغ بر من نهی روی مرا بر خاک نه تا مبادا که مهر پدری
بجنبد و در فرمان خداوند تقصیر شود دیگر آنکه روی مرا بر خاک تا مسکین و زار
بدرگاه کردگار روم چون وصیت تمام شد ابراهیم رسن در آستین بر دن آورد
دست و پای اسمعیل علیه السلام را بست بعد از آن کارد بیرون کرد بر حلق اسمعیل
نهاد و قوة کرد و کارد را دمی مالید هر چند نبرید گفت یا پدر مگر پشت کارد می
مالی روی کارد را بگردان ابراهیم علیه السلام کارد را بگردانید نبرید گفت یا پدر
نوک کارد را بر حلق من فرو بر زود باش نوک کارد را بر حلق اسمعیل نهاد
و قوت کرد بدرون رسته در آمد ابراهیم کارد را بر سنگ زد کارد تا نکلو فرو رفت

کاره بزبان آمد گفت یا ابراهیم تو میگوئی بهتر فرشتگان هفت آسمان میگویند که بهتر سخن
خدا را و سخن فرشتگان چگونه رد کنم آورده اند که چون ابراهیم درماند که چگونه بکشد
در زمان آواز تکبیر پدید آمد ابراهیم علیه السلام نگاه کرد جبرئیل را دید کوسفندی نر سر
سیاه می آرد تکبیر گویان چون ابراهیم آن بدید خوشحال شد جبرئیل در رسید گفت
یا ابراهیم این فدیه را حق تعالی بجای اسمعیل قبول کرد وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ خدای
تعالی قبول کرد قربانی شما را و کشته شد اسمعیل بدل این کوسفند را قربان
فرستاد و حارث و گفت صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ یا خواب ترا
راست کردیم چون پدر و پسر هر دو تسلیم کردند و کشتن کشته شدند را فَلَمَّا أَسْلَمَا گفت
یا جبرئیل هنوز نکشته ام چون خواب مرا راست کرده باشد جبرئیل گفت آنجا که
همچو خواب دیده بودی نکشته بودی همان مقدار بود که بکشی آنچه دیده بودی راست است
والله اعلم قول آنست کاره در مانند تر بود بعضی گفته اند که کاره میبرید اما حق تعالی چون
قول آنست که کاره نمیبرید از برای آنکه نور نبوت در پشت اسمعیل بود و پیغامبر
نبوده است بکر او پس صابر و محمد صلی الله علیه وسلم از نسل اسمعیل پیغمبر است چون
اسمعیل علیه السلام از کشتن نجات یافت از عمالیقه زنی خواست نام وی عماره
بنت سعد ابراهیم بمکه آمد اسمعیل علیه السلام در خانه نبود آن بر آمد ابراهیم

برسید

برسید که اسمعیل کجا رفته است گفت برای هیمه رفته است گفت چون اسمعیل آید بگو که
آستانه خانه را بدل کند اسمعیل بخانه در آمد زن گفت که پدر شما آمد است گفت که
آستانه خانه را بدل کند چون اسمعیل علیه السلام آن سخن شنید آن زن را طلاق
داد از برای آنکه آن زن شکر حق تعالی بجای نیاورده بود باز زنی دیگر خواست
سیده نام بنت حصاص باز چون بمکه آمد برسید از سیده بنت حصاص که اسمعیل
در خانه است گفت کاره ما ساخته است شما بخانه فرود آیید تا او بیاید خلیل الله گفت
چون اسمعیل بیاید بگو که آستانه خانه را نگاهدار شکر نعمت گذارد آورده اند که شش
پیغمبر شبانی کرده اند هابیل و ابراهیم و اسمعیل و موسی و داود و یوسف
علیهم السلام آورده اند که شبانی شش چیز باید اول امانت دوم سخاوت سیم شجاعت
چهارم شفقت پنجم صبر ششم شکر صلابت هابیل با امانت بود از بهر قربانی کوسفند
فربه بهتر آورد فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا و ابراهیم با سخاوت هیچ وقت بی مهمان
نان نخورد که هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ و اسمعیل
صابر بود در وقت کشتن صبر کرد که سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ
داود با شجاعت بود که وَقَتَلَ دَاوُودُ جَالُوتَ و موسی با شفقت بود که
دختران شعیب را آب داد والله اعلم بالصواب قصه [illegible]

شدن وی آورده اند که ابراهیم علیه السلام مال بسیار داشت تا بدرجه رسید که سی هزار
سگ با قلاده زرین در رمهای او بود روزی نمرود گفت که ابراهیم این مال از کجا آوردی
گفت خدای زمین و آسمان بمن داده است نمرود گفت غیر از من خدای دیگری هم
هست ابراهیم گفت ای ملعون بدرستی که خدای زمین و آسمان و از من و تو و جمیع
مخلوقات یکی است نمرود گفت من بروم و با خدای شما حرب کنم آنگاه آن
نمرود فرمود چرخی را ساختند پانصد گز بالای او و پانصد گز پهنای او چنانکه
کرکسی بران چرخ برآمدی زمین را ندیدی آنگاه هشت کرکسی را پرورده هر کدام
برابر شتر بچه شدند بعد از ان صندوقی راست فرمود نمرود با هشت پایه و بر
بالای هر پایه میلی فرو بردند و سلوخی یا پاره گوشتی در سر میل تعبیه کردند و نمرود
با یکی غلامی در صندوق در آمدند و آن هشت کرکس را در هر پایه میل محکم بربست
و چشم آن کرکس را باز کردند و سر چیها که گوشتها دیدند پرواز کردند بجانب
گوشتها میل کردند آن صندوق را گرفته بجانب هوا پرواز میکردند تا یک شبانه
روز برآمدند از ان در زیر بجانب زمین نگاه کرد همه عالم را چون سنگ کوچک دید
ابلیس او را گفته بود که عالم سراب نماند آنکه باسمان برسیدی دو شبانه روز
برآمدند باد با کم بعد از ان بجانب زمین نگاه کرد عالم همه چون سراب نمود
گفت اکنون

گفت اکنون باسمان رسیدم تیری برکشید بجانب آسمان انداخت حق تعالی را نخواست
که دشمن او ناامید ماند تیر او را فرمود حق تعالی در گردن ماهی خون آلود گردانید
در صندوق او انداخت چون آن کافر تیر خود خون آلود دید در صندوق بیرون
آمد آن کرکسها را گوشت داد تا از پریدن باز ماندند آنجا باز گشت گفت خدای
آسمان را کشتم چون بزمین آمد خلق از دهشت فرود آمدند و هفتاد و دو گروه
شدند هر کدام بزبان دیگر سخن میکردند آن دیگر نمیدانستند چون نمرود بزمین آمد
گفت یا ابراهیم با خدای آسمان جنگ کردم و او را بکشتم ابراهیم علیه السلام گفت
ای ملعون هیچ کس او را نتواند بکشد و او را همه کس بکشد گفت یا ابراهیم خدا ترا
چند مقدار لشکر هست گفت ابراهیم وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ که داند
که لشکر خدای من چند است گفت بگو که خدای تو لشکر فرستد تا با او حرب کنیم چون
ابراهیم تکبر آن کافر ملعون را دید گفت خدایا میدانی که این تکبر را هم تنها ترا است
از پشه میدارم که عاجزتر چیزی نیست اکنون پشه فرست تا این تکبر را دمار از
روزگار او برآرد چرا که هر چه پیر میشود ناتوانتر میشود و قوت میگیرد بخلاف
پشه که او سیر بخورد بمیرد خطاب آمد که یا ابراهیم چه مقدار پشه میخواهی گفت ا
آن مقدار که با این کافران مقاومت کنند حق تعالی فرمود که با آن مرغکان که

سورة المدثر

که پشه را در پس کوه قاف داشته بودند از هر جماعتی یک پشه رها کنند بعد از آن نمرود
شش ماه لشکر کرد و بعد از آن گفت لشکر خدای خود را بگو بیاید که با لشکر او جنگ کنم گفت
ابراهیم که اینک لشکر خدای من آمد لشکر خود را بگو که حرب کنند چون نگاه کرد از سر
کوه ابری دید که پدید آمد بوق و دمامه و کرنای و کوس بهاد و نوازش در آوردند و آن
خیل پشه در رسید چنان صدای و خروشی بر آورده بودند که این مقدار بانگ کوس
و کرنای در پیش خروش پشه ناپدید شد چون لشکر پشه در رسید هر حلقوم بسر هر کافری فرو برد
و مغز سرش بخورد و بکشت تا چشم برهم زدند آن لشکر نمرود را برهم زدند و حلقوم او را
خود و زره و سپر چون الماس میگذشت و مغز سرش جای میکرد در خیل آن پشه لنگ
پشه ماده بود و نیم بدن معیوب گفت خدایا اجل این نمرود کافر بدست من کن حق تعالی
دعای او را اجابت کرد اجل آن ملعون بدست آن نیم پشه گذاشت آن نیم پشه
بر زانوی نمرود آمد نشست نمرود گفتند که این پشه عاجز است که لشکر ابراهیم زد
نمرود خواست که این پشه را بگیرد و بدست بمالد که پشه پرید در دماغ او در آمد چنانکه
یکی از مشایخ کبار گفته است بیت نیم پشه بر سر دشمن گماشت هم سر او چهار صد
سالش بداشت آن ملعون را دماغ سوزش و خارش در آمد مدت چهار صد
سال آنجا بماند و مغز سرش میخورد نمرود فرسوده بود که کسی مرا دوست میدارد

گرزی بر سرش زنند تا آن سوزش و خارش که در دماغ من است برود و قرار گیرد فی الجمله روزی
یکی از آن خادمان که دایم در آن گرز زدن بود از بس که شب تا روز و روز تا شب
در آن خدمت گرز زدن بود او را طاقت نماند و تحمل و طاقت شد چنان
گرزی بر سر آن ملعون زد که مغز سرش پریشان شد و آن نیم پشه از بینی او بیرون
آمد مقدار یک لکلکی و بعضی گفته اند مقدار صد گنجشک بچه شده بود آن ملعون
سر بریده بود ریزه ریزه تا جان بمالکان دوزخ سپرد و جبرئیل را فرمان داده شد تا املاک
و اسباب و اهل و توابع و لواحق و فرزندان او آتش و آن چرخ را برگرفت و همه را بر
زمین زد تا چیزی نماند **قصه بنای خانه کعبه زادها الله و قد قیل و ذکر** محمد بن
اسحق و محمد بن شهاب زهری رحمهما الله گویند که چون اسمعیل پیغمبر علیه السلام سی ساله شد
مادرش از عالم برفت او را در خانه هاجر که میگویند در آن منزل دفن کردند بعد
از آن خطاب آمد که یا ابراهیم مارا خانه بنا کن درین منزل ابراهیم صلوات
الرحمن گفت خداوندا بچه اندازه و بچه جای و چگونه که من او را نمیدانم حق تعالی
عنکبوتی را فرستاد تا در آن موضع که امروز خانه کعبه است تاری تنید و باندازه
خانه قولی آنست که سر پدید شد بی تن و با ابراهیم علیه السلام در سخن در آمد
گفت یا ابراهیم با این اندازه به این کیف ساز قولی آنست ابری فرود آمد باندازه

خانهٔ کعبه استاد و بعضی گفته اند که بادی آمد و باندازهٔ خانهٔ کعبه خاک در ربود بعد از آن
فرمان آمد که درین زمین باین اندازه ابراهیم گفت خداوندا خانه را خاک و سنگ از
کجا بگیرم خطاب آمد از پنج کوه سنگ بیار از کوه طور سینا و از طور زیتا و کوه لبنان
و کوه جودی و کوه حرا و بنیاد خانهٔ کعبه از کوه حراست اسمعیل علیه السلام سنگ میداد
و ابراهیم بنا میکرد و جبرئیل علیه السلام یاری میداد و تعلیم میکرد و سنگ را در دست خلیل
چون موم نرم میشد هر روز مقدار قد مردی بر آوردی گفته اند که جبرئیل علیه السلام
سنگ حجر الاسود را از کوه ابو قبیس آورد و چون خانه برکن رسید سنگی خواست
پسندیده اسمعیل علیه السلام بطلب چنان سنگ رفت جبرئیل علیه السلام آمد رکن
یمانی را آورد و وهب بن منبه میگوید که آن سنگ روز قیامت می آید همه بر لب
و دندان و بر اعتقاد و راستی حاجیان گواهی دهد و شفاعت میکند گفته اند
که رکن مقام هر دو کوه اند که خدای تعالی فرستاد روز قیامت چون آفتاب می
درخشند و هر یکی چون بو قبیس میکردند و سایه بر مؤمنان اندازند و حاجیان را
آمرزش خواهند سؤال حکمت است که بنای کعبه را از آن پنج کوه گرفتند اگر
از یک کوه سنگ می گرفتند کفایت حکمت این بود که فردای قیامت بگواهی
سنگهای ازین پنج کوه گواه رب در دیوان اعمال را ثبت کنند و در پلهٔ اعمال
نهند

نهند و بعد در ریگ بیابان و بعد برگ درختان و گیاهان که در آن کوهها بود
طاعت در نامهٔ اعمال حاجیان نویسند و سیآت ایشان محو کنند چون خانهٔ
کعبه تمام شد ابراهیم علیه السلام حجر الاسود را بجای نهاد روایت است از امام
جعفر صادق رضی الله عنه حق تعالی خلائق را آفرید گفت من نیستم پروردگار شما
همه گفتند بلی هستی تو پروردگار ما حق دریای آفرید که آب او شیر شیرین تر از عسل
و نرم تر از مسکه بود و بعد از آن قلم را امر کرد دریا را بگیر و بنویس پس اقرار
کردن خلقان را هر چیزی را تا قیامت خواهد بود بآن آب دریا بنویس آنگاه
آن نوشته را در درون حجر الاسود نهادن اینک حاجیان میروند و حجر الاسود را
در کنار میگیرند و روی خود را در روی می مالند یعنی بیمان است که همه بر آن
مستقیم و همه بر آن اقرار بند که روز میثاق کرده ایم و آن عهد را نشکسته ایم
در خبر است که چون بنای خانهٔ کعبه تمام شد حضرت ابراهیم علیه السلام بحق تعالی
بنالید و گفت رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ آنگاه گفت
یا ابراهیم خلق را باین خانه بخوان تا بیایند و این خانه انبیا را زیارت کنند
و حج بجای آرند وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا ابراهیم
گفت خداوندا آواز من بکجا رسد و کی شنود خطاب آمد که از تو ندا کردن و از

از من شنودند پس ابراهیم علیه السلام ببام خانه برآمد گفت ای قوم از هر جا بدین خانه
بیایید و این خانه را طواف کنید بر ایشان رحمت باد حق تعالی امین قبول کردم
دوزن و دو فرزند ایشان آمین میگفتند بعد از آن دو فرزند ایشان ببام خانه برآمدند
ندا کردند که خداوندا هر کرا این خانه بیاید بروی رحمت کن حق تعالی قبول کرد
بعد از آن زنان ایشان دعا کردند حق تعالی اجابت کرد پس از آنست که چون نماز
میگذارند درود می فرستند بر ابراهیم و آل ابراهیم یاد میکنند دیگر پیغمبران را
نه پس حق تعالی آواز ابراهیم و فرزندانش را بگوش خلائق رسانید از مشرق
تا مغرب اگرچه دور بوده اند [illegible] اگرچه در اصلاب مردان و ارحام مادران
بوده اند نکته هر که خانه بنا کند و آن خانه را بنا آید و طعامهای لطیف سازد و
خلق را بخواند چون ابراهیم علیه السلام خانه را بنا کرد است و طعام میداد ولی
مهمان طعام نمی خورد و او را دو ار که چون خانه تمام شد ابراهیم خدا را شکر کرد که
این خانه بدست من تمام شد قوله تعالی واذ یرفع ابراهیم القواعد
من البیت واسماعیل ربنا تقبل منا انک انت السمیع
العلیم خطاب آمد که یا ابراهیم بعزت و جلال من که خداوندم که در هر رکنی
خانه اگر صد رکعت نماز گذاری آن مقدار صواب ندارد که ضربی آبدان کنی

گفت

گفت خداوندا اجر ابر چه باشد خطاب آمد آنکه شکم گرسنه باشد سیر سازی یا برهنه پوشانی
یا آنکه دل شکسته بدست آری بعد از آن ابراهیم علیه السلام نذر کرد بی مهمان طعام
نخورم تا آخر عمر آن بود قصه ضیافت ابراهیم علیه السلام در خبر است که ابراهیم
هفت شبانه روز روزه دار بود و بقول سه شبانه روز هیچ مهمان نیامد تا
روزه گشاید حق تعالی دوازده فرشته را بعذاب شهر لوط فرستاد و گفت اول با
ابراهیم علیه السلام رسید و سلام من رسانید و بشارت دهید که فرزند بدو
عطا فرمایم پیغامبرست که نام او اسحق خواهد بود و پیش از این بهیچکس نخوانده ام
چون دوازده فرشته بقولی ده تن بقول یازده تن و جبرئیل علیه السلام در میان ایشان
بود ایشان بصورت جوان مرد بودند چون ابراهیم علیه السلام را از آمدن ایشان
خبر شد خوشحال شد گفت یا سارا مهمانان عزیز آمده اند از برای ایشان طعام ساز
عزیزترین طعام تا شد سارا گفت ای ابراهیم چیزی که ما عزیز داشته ایم آن گوساله
گوساله ایست که بجای فرزند نگاه داشته ایم و او را قلاده زرین نهاده ایم آورده بودند
که سارا را فرزند نبود تا نود سال رسیده ابراهیم بصد و بیست و پنج سال بر و ابتلی
صد و سی سال بودند از فرزند نومید شده بودند گوساله را بجای فرزند نگاه داشته
بودند همان گوساله را برای مهمانان کشتند گوشت او را پخته آوردند در پیش

مهمانان نهادند چون ابراهیم روزه دار بود چند روز با مهمانان گفت این طعام
بخورید و خود بخوردن مشغول شد الحاصل خوش میخورد ساره نگاه کرد که مهمانان هیچ
طعام نمیخورند ابراهیم را خبر کرد که تو طعام میخوری که مهمانان نمیخورند ابراهیم
علیه السلام گفت ای مهمانان چرا طعام ما اول بسم الله و آخر الحمد لله بگوئید
تا مزد طعام ما داده باشید جبرئیل علیه السلام گفت بهذا اتخذک خلیلا این سخن
بسر رسید که مگر عزرائیل است که از برای قبض روح من آمد گفت شمایان چه کسید
که آمده اید شما من از جنس آدم نمی بینم گفتند که رسولان خدائیم حق تعالی
ترا سلام فرستاده است و گفت که با ابراهیم بگوئید که او را فرزندی کرامت کردیم
که پیغامبر ما خواهد و از نسل او چهل هزار پیغامبر خواهیم بود آورد چون ساره
سخن را شنید بخندید که از فرزند نومید شدیم از ما چگونه فرزند آید جبرئیل علیه
السلام گفت أتعجبين من أمر الله از امر خدا شما را عجب می آید این
بگفت و از درون آتشدان چوبی برگرفت که پاره او سوخته بود و بنشاند قول آن
چوبی از سقف خانه برکشید و بنشاند فی الحال آن چوب سبز شد بار آورد و از
میوه او فی نذند تا همه بخوردند بعد از آن اشارت کرد تا آن گوساله بریان که
کرده بود آن گوساله زنده شد برخواست روان شد جبرئیل علیه السلام گفت

ساره اسحق را بهای

ساره اسحق را بهای شما از بس نومیده شده است چون نه ماه و ده روز برآمد اسحق
پیغمبر علیه السلام متولد شد که جبرئیل علیه السلام ما یان بشهر لوط روم ابراهیم
گفت من با شمایان بروم جبرئیل گفت یا ابراهیم ترا طاقت دیدن عذاب نباشد
ما از برای عذاب این قوم میرویم گفت ابراهیم البته برید جبرئیل علیه السلام را بر پر
با فرستادن شدند و بشهرستان لوط بردند ابراهیم علیه السلام از مرگ
بسیار ترسیدی روزی تشنه بود که پیری از در آمد مهمان ابراهیم شد او خود فرشته
بوده است از برای آن فرستاده است حق تعالی او را که ابراهیم مرگ را رغبت کند
چون ابراهیم علیه السلام طعام آورد آن پیر نتوانست خوردن از بس که دست
او میلرزید و آب از چشم و بینی می چکید ابراهیم پرسید که ای پیر تو چند ساله
باشی گفت من صد و نود ساله ام ابراهیم خود اندیشه کرد که من صد و هشتاد ساله ام
بعد ده سال من همچنین خواهم شد چنین زندگانی نبایدم آن پیر بدر رفت روزی
جبرئیل علیه السلام رسید گفت یا ابراهیم از عالم بقا باید سفر کردن گفت ابراهیم
که گفته بودی که من ترا از مردن خبر کنم گفت چند بار خبر گفته ام اما تو باور
نداشتی گفت من کی ترا دیده ام گفت ترا ندیده اما من برای تو بر بولان پیغام
فرستادم اول موی سفید بر سر و محاسن تو دوم سستی مفاصل تو سیم افتادن

دندانهای تو اینها همه خبر کرده بودند خبر دت ابراهیم گفت راست میگوی
که چنین است اما من باور نداشتم روزی در خانه نشسته و درها محکم بود که مردی ظاهر
شد ابراهیم گفت از کجا در آمدی که درها بسته بود گفت یا ابراهیم مرا در بسته از
در آمدن باز ندارد و من ملک الموتم از برای قبض روح تو آمده ام گفت ای ملک
الموت امروز باز رو که من ناساخته ام ملک الموت باز گشت بعد از نگاه فرشته
او را هفتاد دیگر بالا بود فرمان شد که با ابراهیم بگو که بعد دهر پیری که بدین
فرشته است عمر یابی آخر صحبت آرزوی صحبت ما رحمت خدای تعالی شد است
اما ملک الموت بصورت پیری آمده بود ابراهیم علیه السلام گفت مرا آرزوی صحبت
حق است ملک الموت خود را ظاهر ساخت گفت فرمان را باش بعد صد و هشتاد سال
روح مبارکش را قبض کرد او را در مدین دفن کردند صلوة الله علیه و علیهم
اجمعین قصه لوط پیغامبر علیه السلام و عذاب القوم آورده اند که ارباب
قصص و اصحاب تواریخ چنین گفته اند که لوط پیغامبر بزرگ از خاندان
شریف بود برادرزاده ابراهیم خلیل الله بروایتی عم زاده ابراهیم علیه السلام
بود بوقت ابراهیم خلیل الله بود کما قال الله تعالی فآمن له لوط در

در شریعت

در شریعت تابع ابراهیم لوط و ابراهیم بحد ثابت بود و حق تعالی لوط را به پیغامبری به شهر
فرستاد اول بشهر صدوم دوم صغر سیوم عمره در شهری صد هزار مرد مبارز کارزار دیده
و بروایتی که هزار هزار مرد بود و اهل این شهر همه کافر بودند حق تعالی لوط را
بر ایشان چنانکه خبر میدهد و لوطا اذ قال لقومه اتی ذکر یا محمد
قصه لوط را یاد کن و به امت خود بیان کن که چه کرده اند با بندگان من و مرا اسیر
از فرمان بیرون برده اند و من که خداوندم با ایشان چه کردم در مکافات خواجه علیه
السلام بر خواند قصه لوط را بر جمیع امتان عاصیان چون لوط را فرستاد و نزدیک
ایشان در رسالت شصت سال دعوت کردند ایشان یک کس از ایشان بوی نگروید قوله
تعالی فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین و رسالت لوط را علیه السلام
تصدیق نکردند عملک کارهای دیگر آغاز نهادند که آن لوطه بود که مرد با مرد جمع می
شدند آورده اند که بسبب فعل بد ایشان آن شد که قحط عظیم در اطراف عالم
واقع شد و خلائق بجهت غله خریدن می آمدند گفتند اگر بگذاریم که مردم بیایند غله
ببرند از برای ما نمی ماند و ما نیز در قحط افتیم مردم را منع میکردند از غله بردن
ابلیس علیه اللعنه در میان ایشان را تعلیم داد که اگر خواهید که مردم ممنوع
شوند از آمدن برای غله شما با فرزندان غریبان و آیندگان از شهرهای

بیگانه عملهای زشت مکنید تا غلهای شما را نبرند باید که خبر ایشان رسد که با این شهر نیاید
برسیدن که آن همه کارها زشت گفت آن لوط است یعنی جوانان ایشان را چون زنان
باید داشت بعد از آن آن قوم بدان فعل بد روی آوردند و دست از زنان بکلی
باز داشتند آنچه با ایشان رسید و قارون و شعبه بسبب بلا ایشان اما لوط مهمانی میکرد
و مهمانان را عزیز میداشتی قوم او میگفتند که تو بیگانگان نان مده و غریبان را
نیکوی مکن او میگفت همه را نصیحه دهید که همه حقوق است ایشان قبول نمیکردند
و میگفتند که لوط را از این شهر بیرون کنیم که او ما را ملامت میکند و با ما درین کار
موافقت نمی کند چون سخن لوط علیه السلام در ایشان اثر نکرد و وعید عذاب
ایشان را ترسانید گفتند فائتنا بعذاب الله که بیا چه بما عذاب خدای تو
پس لوط علیه السلام بحضرت بنالید گفت خدایا عذاب ایشان بفرست حق تعالی دعای
او را اجابت کرد از بهر عذاب ایشان دوازده فرشته را فرستاد جبرئیل و میکائیل
و ده فرشته دیگر چون بزمین فرود آمدند نزد ابراهیم علیه السلام چنانکه مذکور شد در قصه
ابراهیم علیه السلام و ابراهیم با آن فرشتگان گفت یا جبرئیل درین شهرها اگر صد کس
بی گناه باشند و عذاب میکردی گفت نه اگر دویست کس بی گناه بودی عذاب میکردی
گفت نه اگر صد کس بی گناه بودی عذاب میکردی گفت نه اگر پنجاه کس بی گناه بودی

هلاک

ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا یوم عصیب
وجاءه قومه یهرعون الیه ومن قبل کانوا یعملون السیئات قال یا قوم
هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید
قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید

هلاک میکردی گفت بعزت خداوند که اگر یک خانه پارسا بودی ایشان را هلاک نکردی و از
عذاب این جهان نجات دادی آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت یا ابراهیم هیچ حکایت
ایشان در میان منه چون جبرئیل با فرشتگان از پیش ایشان بیرون آمدند و بشهر سدوم
لوط علیه السلام آمدند بر جوانان مردانه پیاده شدند ابتدا لوط را دیدند که هیزم
میکرد گفتند امشب ما مهمانیم لوط علیه السلام تنگ دل شد از بهر آنکه بدی قوم خود را
میدانست نباید که بمهمانان بد رسانند و حق تعالی گفته بود با فرشتگان که لوط تا سه بار گواهی
ندهد پیش شما نیاید و آشنای منمایید چون لوط سه بار بر بدی قوم خود گواهی
دهد آنگاه عقوبت کنید لوط علیه السلام گفت ای جوانان بدانید که این قوم
بسیار بدکارند من از شر ایشان میترسم و اگر نه من شما را بر سر دیده مهمان
میکنم جبرئیل بجانب فرشتگان نگاه کرد و گفت یکی شد چون بدروازه شهر رسیدند
لوط علیه السلام گفت ای جوانان من بسبب شما عجب دل تنگم از تباهی این قوم
ناگاه جبرئیل گفت دو باره شد چون نزدیک خانه شد لوط علیه السلام باز گفت ای جوانان
مهمان من میترسم بر شما از بدی این قوم خود بغایت بد فعلند قولی دیگر است
که مهمانان بخانه لوط علیه السلام آمدند لوط در خانه نبود و دختران داشت لوط
علیه السلام و زنی کافره گفتند که پدر شما کجا رفته است که ما امشب مهمان اویم

گفتند در جماعت ست گفتند او را خبر کو نید دختران خبر گفتند که مهمانان عزیز
آمده اند لوط علیه السلام بشتابید پیش ایشان رسید و دید که دوازده جوان صاحب جمال
مرد در پیش در ایستاده اند دلش تنگ شد از بدی قوم خود فی الحال ایشان را در
آورد و در خانه را استوار کرد اما زنی داشت لوط علیه السلام بغایت کافره و مکاره بود قوله
تعالی کفروا و امرأة لوط آن کافره زن لوط دید که در خانه او مهمان همه مردان
و صاحب جمال بدو بد کافران را خبر کرد که اینک جوانان مرد در خانه ما مهمان شده اند
بکار شمایان لایق بروید و داد خود بستانید کافران بر آمدند و بدویدند بدر خانه لوط
علیه السلام رسیدند لوط از آمدن کافران بر آمد گفتند آن کافران که در خانه خود جوانان
مرد را مهمان کرده نهاده که ما را با ایشان کار است لوط علیه السلام ایشان را پند و نصیحت
میداد و آن کافران هیچ قبول نکردند گفت لوط علیه السلام که فاتقوا الله و لا
تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید ای قوم آخر در میان شما سورة هود
مرد عاقل و دانا نیست که سخن مرا قبول کند تا از مهمان من دست باز دارید
آن هیچ قبول نمیکردند دل تنگ پیش مهمانان در آمد شکایت کرد جبرئیل با آن
جماعت نگاه کرد گفت یکی باز بیرون رفت کافران هجوم کرده می آمدند لوط علیه السلام
گفت ای قوم که مرا دختران هست دختران خود بنکاح بدهم شما دست از مهمانان

من باز دارید

من باز دارید ایشان گفتند که ما دختران ترا چکار کنیم که ما کار با ایشان است
مهمانان را بما فرست و دیگر از قوم شکایت آورد پیش مهمانان کافران بدر خانه
رسیدند و در میزدند میخواستند که در را شکسته در آیند لوط علیه السلام گفت آیا چکار کنیم
اگر مرا قوتی بودی بشمایان حرب میکردم تا شمایان را از مهمان خود باز میداشتم
ای قوم مرا از روی مهمانان شرم زده میکنید و اهل و قبیله ندارم که مرا یاری
کند و قاعده کفران و رقاعه کرم بسیار دل تنگ کرد و شکایت پیش مهمانان آورد
مهمانان با یکدیگر گفتند وقت آشنای رسید گفتند یا لوط دل فارغ دار که ما رسو
لان خداایم از بهر آزمایش خود را چنین نمودیم چون لوط را دل از ایشان
فارغ شد غم خود گرفتش این قوم در حق من و فرزندان من چه کنند در این
اندیشه بود پرسید که با این قوم چه معامله می کنید گفتند که ما ایشان را عذاب
میکنیم و هلاک خواهیم کرد گفت من و فرزندان بکجا رویم گفتند از شهر بیرون
روید گفت چه کنم که دروازه ها بسته اند ایشان را جبرئیل علیه السلام به پر خود دفع کند
بیرون شهر آورد در پیش ابراهیم علیه السلام گذاشت در سخن بودند که کافران
در را شکسته در آمدند سخن آن که قریب الصبح با این کافران عذاب و هلاکت
خواهد رسید ندان در را شکسته در آمدند گفتند که الیس الصبح بقریب

را

جبرئیل علیه السلام دمی بران کافران دمید همه طمس شدند یعنی چشم و روی و بینی
همه یکی شد و لو لنشا انطمسنا فریاد برکشیدند که لوط جادوان بخانه خود راه
داده است جبرئیل بادی برانها دمید باز بحال آمدند و از خانه لوط بیرون شدند
تهدید کنان که فردا بیاییم و در این مهمان تو بستانیم چون آن کافران از آن
خانه بیرون شدند لوط علیه السلام با دختران نیز از شهر بیرون آورد و پر خود بر زیر
برد کرد آن پنج شهر بود و در شهر بدکاره شدند ایشان را اگذاشت آن شش شهر دیگر
بقولی یک شهر را بر کند و باسمان بر آورد تا بجایی رسید که آواز سگان فرشتگان
آسمان می شنیدند از انجا سرنگون باغ و حوالی دکان و مال ایشان همه
چون غله و ریخته شد بگردن کافران افتاد و سرنگون از آسمان بر زمین آمدند و
همه هلاک شدند نظم آن خداوندی که هنگام سحر کرد قوم لوط را زیر و زبر
قول آنست که جبرئیل علیه السلام لوط را با فرزندانش از شهر بیرون کرد زنش در
شهر ماند گفت یا اخی جبرئیل زن من انجا مانده گفت زن تو از اهل تو نیست
اگر ازان تو بودی دین ترا می گزیدی بعد از آن راه نمودشان تا نیم شب صفر گفت
بر دید و باز پس ننگرید بعضی گفته اند که قفل دروازه شکسته بیرون آورد گفت
بر دید بصفر و پس ننگرید که از راه باز مانید بعضی گفته اند که زن با ایشان میرفت

جبرئیل علیه السلام

فلما جاء امرنا [illegible]

جبرئیل علیه السلام او را بغضب باز کرد و بزد که او کافره چون وقت سفیده دمید
که سرنگون ایشان کردند قوله تعالی و امطرنا علیها حجارة من سجیل القوم
همه هلاک شدند هر که از ایشان بسفر رفته سنگی از آسمان آمدی و بر سر آن
مردم رفته سنگی آمدی و او را هلاک کردی و این سنگ باران از آنجاست
قول دیگر آنست که سنگباران همان مردم بسفر رفته بود و نه آن قوم هلاک شده
آورده اند که چند کس بسفر رفته بودند بعضی در حرم مکه می بودند سنگهای عظیم بر بالا
مکه آمده ایستاده بود و هیچ کس از برای چه غرض بلند چون آن جماعت از مکه بیرون
آمدند آن سنگها بر سر ایشان فرود آمد و همه را هلاک کردی مومنان بر حذر
باشید و پرهیز کنید از آنکه این لوطیان این امت را دوزخست چون لوط را
علیه السلام وفات نزدیک رسید ملک الموت بر سر بالین او آمد و روح مبارکش
قبض کرد و لوط علیه السلام دست و پای میزد آواز رسید که یا لوط آرزوی
حضرت ماندای لوط علیه السلام و بدان دم از شوق آن جان در داد و برادر بهلوی
ابراهیم علیه السلام دفن کردند و در مدت عمر شریفش صد و شصت سال بوده الله
اعلم صلوات الله علیهم اجمعین قصه اسمعیل پیغامبر علیه الصلوة و السلام آورده اند
چون ابراهیم صلوات الله علیه بعد از صد و نود و پنج سال بجانب مکه روان شد گفت

اسمعیل

یا برادر اسحق مرا از یادگار پدر چیزی بخش اسحق گفت تو کنیزک زاده
ترا با میراث چه کار است ما اولاد علیاییم میراث نمی‌برید اسمعیل رنجید بمکه آمد تا آخر
عمر بمکه می‌بود روزی جبرئیل علیه السلام آمد گفت یا اسحق باین طعن که تو با اسمعیل
گفتی بتحقیق بدانکه سید ولد آدم در پشت اوست و نور مصطفی در پشت وی او خواهد
بود امتان ترا جهود کردانیم بدین طعن که او را کردی و امتان او را زاهد و پرهیزگار
کردانیم و ایشان را حلال کردانیم که امتان او ترا بفروشند اسحق بسیار بگریست
که چشمش نابینا شد این خبر باسمعیل رسید آن کینه بمحبت بدل شده بود و در آخر
عمر بزیارت پدر آمد اسحق را ندید اسحق نشنید بسیار بگریست اسمعیل علیه السلام
بروی رحم آمد برادر (اخوان) را بر سید و زن و دختران برادر را از برای فرزند خود خواست
و با خود برد و اسحق بدرود کرد و بحل خواست و در مکه فوت کرد بعد از صد و سی
چهار سال او را در پهلوی هاجر دفن کردند صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین قصه
اسحق پیغامبر علیه السلام آورده‌اند که اسحق بسیار بگریست تا چشمش از حال شد
جبرائیل علیه السلام آمد گفت یا اسحق بسیار مگری اگر چشم بینا بدهم ترا و اگر ترا از روی
دیدار خداوند حسرت باشد از فراق آن مگری ترا چشم دیدار بین دادیم چون فردا

چشم باز

چشم باز کنی جزای نابینای تو دیدار حق تعالی باشد و دیگر آنکه از نسل تو چهل هزار
پیغمبر بوجود آریم در بنی اسرائیل که اول ایشان یعقوب پیغمبر باشد آخر ایشان عیسی
علیه السلام آورده‌اند که چون اسحق علیه السلام ببلاغت رسید ابراهیم او را
دختران لوط پیغامبر نکاح کرد از وی دو پسر بیک شکم آورد یکی را یعقوب نام
و یکی عیص نام نهاد چون هر دو بزرگ شدند مادر یعقوب را دوست میداشت
و پدر عیص را دوست داشتی اما عیص تیرانداز و شکاری بود روزی که اسحق
علیه السلام عمر باخر رسید او را آرزوی گوشت صید شد اما عیص تیرانداز بود و بدل
عیص مشغول بدان گوسفند پشم داشت فرزندان را خواند گفت مرا گوشت بریان
آرزوست برای من گوشت بهم رسانید عیص تیر و کمان گرفته بشکار رفت
تا صیدی بگیرد برای پدر بیاورد مادر یعقوب را گفت بره بریان کن پیش
پدر ببر تا ترا پیغمبری دعا کند یعقوب فی الحال برهٔ بریان کرده پیش پدر
آورد و پوستی بر پشت خود بسته بمثل عیص شد آمد چون بمشام اسحق رسید
بوی بریان گفت کدام فرزند است که برای من گوشت بریان آورده است مادر
گفت هر کدام پسر باشد دعای نیک در حق وی بکن اسحق علیه السلام دست
به پشت یعقوب کرد پشت او پشم عیص ظاهر شد گمان کرده که این عیص است

چنین

دعا کرد خدایا این فرزند مرا پیغمبری و در زمین کن فرزندان او را چندین عیص باشد
فردا عیص آهوی گرفته بریان کرده او را اسحق دعای کرد که خدایا این فرزند
مرا کمال بده و نسل و مال او بسیار کن و از آن بعد از دان معلوم کرد که این عیص است دانست
که این خلعت نبوت بر قامت یعقوب علیه السلام آمده عیص هم دانست که دعای
پیغمبری در شان یعقوب رفته است گفت او چرا پیش از من برای پدر بریان
آورده است البته من او را هلاک کردن یعقوب علیه السلام دانست که برادر ده
از و رنجیده است مادر گفت که ای یعقوب پیش خال خود برو و آنجا چند سال شبانی
کن و از دختران خال خود بخواه تا جان بسلامت بری یعقوب بگریخت به پیش
خال خود اسباط رفت آنجا شبانی میکرد تا ده سال قول آنست که آن خال
یعقوب لامان نام داشت و اسحق علیه السلام بعد از صد و سی چهار سال از عالم
رفت و او را پیش پدر دفن کردند صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

قصه یعقوب پیغمبر علیه السلام در خبر است که چون یعقوب به پیش خال رفت ده
سال شبانی کرد یکی از دختران خال خود خطبه کرده او را دختر خود بود دو
دختر کلان را فرستاده است گفت خال که او عیب باشد که دختر کلان در خانه
باشد دختر خود را بکسی بدهند اگر او را میخواهند نیز او را بدو بدهم چند سال
دیگر شبانی

دیگر شبانی کن یعقوب نیز چند سال دیگر شبانی کرد و گفت خود را بخواست در آن وقت دو خواهر
در یک عقد یکس روا بود و آن دو خواهر یکی را احلیا بود و کلان تر دختر دیگر را راحیل بود
در نکاح خود آورد دو فرزند بیابند از آن آن خواهر خود را کنیزکی بود به یعقوب
و آن خواهر کلان را احلیا کنیزکی بود به یعقوب داد از راحیل ده پسر آمد
و از راحیل دو پسر یکی یوسف و یکی ابن یامین اما آن پسران که از راحیل شده
یکی روبین دوم شمعون سیوم هودا چهارم لاوی بروایتی شمعال بروایتی بالغا
پنجم را زبالون ششم اسجر هفتم [illegible] هشتم [illegible] نهم [illegible] فغا دهم را
جاد بروایتی شده اند از آن کنیزکان و دختران شده **آورده اند** که بعد از چند سال
یعقوب را آرزوی ولایت برادر کرد با دو زن و دو سریت و دوازده پسر و هفت
دختر بجانب کنعان روان شد گوسفندان و کنیزکان و خادمان و شتران بسیار
نزدیک شهر کنعان رسید بیک منزل شهر نزول فرمود و حشم و خدم در پیش
او بودند دید عیص از جانب صحرا الشهر میرود یعقوب علیه السلام شناخت با خادم
گفت که آن مرد بگو که از کجا می آید اگر از شما بان بپرسد که این حشم و خدم
و تجمل از آن کیست بگویند که از آن غلام عیص است یعقوب گویند اگر گوید
او غلام نیست او برادر عیص است گویند که ما چه دانیم او خود میگفت [illegible]

دانم که من غلام عیصم خود بخیمه در آمد چون عیص نزدیک رسید پرسید که این
تجار و خدم از آن کیست یکی از خادمان گفت که اینها از غلام عیص است
یعقوب نام عیص را آن کینه و محبت بدل شده بود در گریه شد گفت یعقوب
غلام نیست برادر با جان برابر عیص است گفتند او خود را غلام عیص گفتی چون
دید یعقوب را برادر دید که گریه میکند دوید هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و بسیار
گریستند و آن شب در آن منزل می بودند فردا بشهر کنعان در آمدند با فرزندان
و با قبایل خود پیوستند و خرمی میکردند تا هفت سال شده بود و یوسف علیه السلام
والله اعلم بالصواب قصه یوسف علیه السلام و واقفات دوران و راویان اخبار و ناقلان آثار
و اصحاب تاریخ و ارباب قصص چنین گویند که حق تعالی حسن را ده قسم آفریده بود
نه قسم را بیوسف علیه السلام داده بود و یک قسم را بهمه عالم و جمال یوسف علیه السلام
چنان شده بود که همه عالم در جنب حسن او هیچ نبود مادرش راحیل وفات
یافت یعقوب علیه السلام از همه فرزندان او را دوستر داشتی بدو سبب یکی
آنکه از همه نیکوتر بود و خورد تر دوم آنکه مادرش نبود او را دل شکسته بود
پدر نوازش می نمود چون یعقوب علیه السلام نماز گذاردی او را در پیش خود
نشاندی چون فارغ شدی او را در کنار گرفتی و در خبر است که یعقوب
علیه السلام

نحن نقص علیک احسن القصص

علیه السلام قصبی داشت از خاتم ابراهیم جبرئیل از بهشت از برای یعقوب آورده
بود بر وی هشت عقد بود و نامی نوشته بود و بر عقد اول نام ابراهیم خلیل الله
بر دوم اسحق نبی الله بر سیم نام یعقوب صفی الله بر چهارم نام یوسف صدیق الله
بر پنجم قیدار بر ششم نام ابراهیم بر هفتم نام امره بر هشتم نام یوشع و رنگ این قصب
زرد بود و زردی بفراق یعقوب علیه السلام بود در فراق یوسف زیرا که افتاد بوقت
غروب زرد شود و هیچ بوی خوشتر از بوی وصال نیست و آن قصب را
یعقوب بیوسف داده بود و دیگر گفته اند که پیراهن اسحق بود که جبرئیل علیه السلام
آورده بود در الوقت در آتش فی الله انداختند آن پیراهن نیز بیعقوب رسیده
بود و آن پیراهن را بیوسف داده بود و نیز که از خصوصیت و شفقت که بر یعقوب
علیه السلام متوجه شد بسبب آن بود که برادرش عیص را یعقوب حرمت نداشت
و بیشتر از او پدر طعام آورده و در خبر است که هر که فرزندی از فرزندان ما
برابر دیگران ترجیح کند او در فراق مبتلا شود و دیگر آن بود که روزی خواهری
بود یعقوب را علیه السلام گفت یا برادر یوسف خورد است من او را بمردم نگاه
داشت کنم تا بزرگ شود بعد از آن بتو سپارم یعقوب قبول کرد و او را بعمه
او سپرد تا مدتی چند گاه بود بعد از آن یعقوب علیه السلام گفت که یوسف را

پیش من بیار که من بی او قرار ندارم عمه او را آورد یعقوب علیه السلام سپرد اما
در خواب او عمه کمربندی بود از آدم از آن اسباط بدو مانده بود پنهانی در میان
یوسف ثبت کرد تا که او را باز بر خود دارد آن زمان رسم آن بود که هر که دزدی
بیرون آید صاحب کالا او را بگیرد بنده سازد عمه بخانه رفت باز آمد که کمربندی از
آدم از آن اسباط بود که بمن رسیده بود دزدی یافتم یوسف گرفته باشد فی الحال
در آمد در میان یوسف او را یافت گفت یوسف دزدیده است او را من بنده
می سازم باز او را بخانه برد بعد از دو سال او نماند یوسف علیه السلام را یعقوب پیش
خود خواند تا شبی بخواب دید که یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده کردند چون
صباح شد این واقعه را با پدر بگفت قوله تعالی إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ
كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ یازده ستاره و آفتاب
و ماه را دیدم که مرا سجده کردند پدر گفت که يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى
إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا ای فرزند این خواب با برادران مگو که با تو بدی
کنند چون یوسف در پیش پدر بود که برادران این واقعه را در میان انداختند
که یوسف را می بینند که پدر را جمع خود ساخته است و یازده ستاره مرا سجده کردند
گفتند اکنون او را این آرزو می کند که ما یازده برادر او را سجده کنیم او مهر و ماه
شود

شود و ما لشکران او باشیم و آفتاب و ماه پدر و مادر خواهند بود و اکنون ما این حیل
بجا بریم پدر ما را دستجایی می فرستد اکنون حیلتی سازیم تا او را از ملازمت پدر دور اندازیم
یا او در پیش پدر باشد با ما گفتند که از پدر اجازه خواهیم و به گوسفند رویم کار او را بسازیم
باز بخدا توبه کنیم حق تعالی از ما عفو کند چون فردا شد همه چون بیرون بکمر بدید جمع
شدند گفتند که با پدر یوسف را با ما همراه ساز که به سر گوسفندان میرویم او هم با باشد که
از خورد سالی بصحرا کم رفته است باشد دلش بگشاید پدر گفت من بی او چگونه زنده مانم
نور چشم من اوست برادران بسیار الحاح نمودند پدر چاره ندید گفت او را به شما
سپردم او را از گرگ نگاهدارید چون در خواب دیده بود که یوسف را گرگ تشویش
میرساند از آن سبب گفت او را از گرگ نگاهدارید دیگر گفت که یوسف را به
برادران سپرد و حق تعالی از پیغمبر خود گشنید بدین سخن را چون برادران از
پیش پدر یوسف را گرفته می بردند بیت بچشمانی پدر ناز می نمودند :. ز یکدیگر به هوش
می ربودند :. چون از چشم غایب شدند از دوش بر جهت انداختند و بصد
خواری وی را می زدند و می دوانیدند به پیش هر کدام برادری رفتی دامن
هر کدام برادری کشیدی نظم برادری هر کرا دامن کشیدی :. به خیز ای کرم پیش
دو نیدی :. بصحرا رفتن از پشم بروی پیش :. رسن میا ختند به دل ریش :.

ازپس برو بعضی رسن فرستند و از چاهش انداختند اما یوسف علیه السلام پای چون
گل بر خاره و خاره امید و بد و هر کدام برادر او را گوشمالی میداد و طپانچه میزدند بد
آورده اند که یهودا مردی بود قوی توانگر چون در خشم شدی موهای تن او چون
نیزه از جامه بیرون آمدی و اگر نعره زدی زنان بار دار از هیبت بچه انداختندی
و جمله حیوانات بشوریدندی و دریا بجوش آمدی و کوه بخروش آمدی قهر و غضب او
کم نشدی تا کسی که از آن یعقوب دست بوی بزدی و دست بر پشت او نهادی برادران همه
گفتند که ای یهودا چه صواب می بینی گفت من چنان مناسب می بینم که او را بنزد
پدر ببریم و در پیش او بریم من ضامن که گله و شکایت نکند همه گفتند که یهودا ترا به نزد پدر
آبرو میبباید اگر به موافقت نمای فبها و الا ترا هم هلاک کنیم چون او نیز در دست
ایشان عاجز شد گفت نخواهید کشتن او را در چاه اندازید پس همه گفتند که این
کار صواب است قوله تعالی وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ گفتند یهودا چیز
گفت بر نخیزم تا همه عهد نکنید که او را ... همه تعهد کردن که از سخن یهودا
بیرون نرویم یهودا یوسف را گفت ای برادر میخواستم که ترا پیش پدر باز برم
اما دیدم که ترا هم خواهند کشت اکنون نمیتوانم ترا در خلاص می کوشم اکنون
ترا بچاه قرار دادند که انداختند خدا کریم و رحیم است نجات دهد چون یوسف علیه

السلام

تعریف چاه

قتاده گفته که آن چاه ... بیت المقدس بود ... در زمین اردن است ... و ... میان ... وقت ... از منزل یعقوب

السلام این سخن بشنید بسیار گریست آورده اند که چون در آن حوالی چاهی بود
مغاک که او را جب میخواندند بروایتی وهب بن منبه آنست که مغاک آن چاه چهار
صد گز بود بروایتی هفتصد گز بود یوسف را گرفته بر لب آن چاه آمد آوردند یوسف
علیه السلام هر چند زاری و نوحه میکرد و یهودا شفاعت میکرد سود نداشت عاقبت
پیراهن از تنش کشیدند و حمایل از گردنش بر آوردند و کمر بند از میانش گشادند
و بچاهش فرو گذاشتند غلغله در ملکوت سموات افتاد و کروبیان و روحانیان
بناله در آمدند چون یوسف بمیان چاه رسید شمعون کارد بر نهاد و ریسمان را ببرید
خطاب رب الارباب در رسید که جبرئیل ادرک عبدی یعنی دریاب
بنده مرا بفرمان حق تعالی از هوا در چاه در بر گرفتش و در قعر چاه سنگی بود بیرون
از آب در بالای آن سنگ نشیمن ساخت اما ماری بود در آنجا قصد یوسف
کرد جبرئیل بانگ بروی زد که ای مار همانجا قرار گیر و گرنه هلاک شوی فرزند مرا
رسد به پیغمبر خدا تعدی کنی مار از هیبت بر خود بلرزید و دم فرو بست گویند که
آن مار نگزید از نسل او است آنگاه جبرئیل گفت یا یوسف این دعا بدرست در وقت
وداع بتو تعلیم کرده بود بخوانی بسم الله الرحمن الرحیم یا کاشف
کل کربة و یا مجیب کل دعوة و یا جابر کل کسیر یا شاهد

کل نجوی و یا مونس کل وحید و یا صاحب کل غریب یا لا اله الا
انت اسئلک ان تجعل لی و ترحمنی برحمتک یا ارحم الراحمین

در خبر است که هر که این دعا را در وقت درماندگی بخواند حق تعالی او را از غم و اندوه
نجات دهد چون نماز شد یهودا بر سر چاه و آواز داد که یا اخی اخی ام امسیت
ای برادر زنده‌ای یوسف علیه السلام گفت تو کیستی که برادری اگر رحمی نمانده تو
بر من رحم میخوری یهودا گفت منم یوسف علیه السلام از لطایف که حق تعالی
بوی کرده بود حکایت کرد روز چه وقت است گفت وقت نماز شام است گفت
ای برادر مرا از لطف خداوند وقت خوش است دل مشغول پدر دارم زنهار که پدرم
حرمت دارید و هر جا غریبی بینید از غریبی و دوری من یاد آرید و دیگر از محنت
و منقصت بر من رفت پیش پدر حکایت مکنید که دل تنگ میشود و طاقت درد
فراق و سوز اشتیاق ندارد یهودا زار بگریست چنانکه بگریست آواز گریستن او را
برادران دیگر شنیدند قصد کردند که یوسف را سنگسار کنند یهودا نگذاشت و نکنند
و دور شان و گفت با من عهد کرده بودید که هر چه گویید آن کنیم اکنون قصد خون
نارسیده کردن و قطع رحم کردن کار بزرگ است و در آن چاه جبرئیل علیه السلام
طعام از بهشت آورد و گفت بخور که طعام بهشت از تو او را دام و بر تن بر چیز احتها

او مالید

او مالید بر شد و آنگاه خبر داد که ای یوسف ترا ازین چاه بر آرند و فروشند و به بنده
که افتی تا آنکه برادران ترا سجده کنند و هر بدی که بقول تو کرده باشند مکافات
یابند چون قصد بازگشتن کردند بخون بزغاله پیراهن او را بخون آلوده کردند
قوله تعالی و جاؤ علی قمیصه بدم کذب آن پیراهن خون آلوده را پیش
آوردند به پیش یعقوب علیه السلام چون به نزدیک یعقوب آمدند فریاد و گریه بر
داشتند که در بلا و مصیبتها قوله تعالی و جاؤ اباهم عشاء یبکون یعقوب
علیه السلام آواز گریه و زاری ایشان شنید بیهوش شد تا ساعتی چون بهوش
باز آمد گفت پیش گو گفتند فاکله الذئب یعنی یوسف را گرگ خورد یعقوب
علیه السلام چون این سخن شنید روی بر و بیل کرد و گفت یوسف ترا بر وی خلیفه
کرده بودم نگاه میداشت او را و بیل گفت انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف
عند متاعنا فاکله الذئب ما به تیر انداختن رفته بودیم و او را به
نگاه داشتن بار ما مانده بود چون آمدیم او را گرگ خورده بود و پیراهن خون
آلود پیش یعقوب علیه السلام نهادند یعقوب پیراهن خون آلود را دید هیچ
زخمی ندید گفت آن گرگ بر یوسف از شما مهربان‌تر بوده است مهربانی گرگی
که رحم کرده پیراهن ندرید رحم گرگی زخم نزد بر تن یوسف علیه السلام گفت

گفت بروید آن گرگ را بیارید چون بازگشتند گرگی را یافتند و دهانش بخون
دروغ آلوده و یعقوب علیه السلام آوردند پرسید که ای گرگ تو یوسف مرا خوردی
گفت یا پیغمبر خدا اگر چنان بودی که غمازی کردن روا بودی من پرده از روی
کار ما بر می گرفتم اما نه گویم که غمازی کردن روا نیست و ما بدانکه من گرگی ام
واقعه زده هفت شبانروز است که بچه خود را دم و برادر از من غایب شده
است از فلان ولایت بدین ولایت می آیم این جماعت مرا بگرفتند و بخون دروغ
دهان من آلوده کردند یا پیغمبر خدا بدانکه گوشت همه انبیا را خدای تعالی بر ما حرام کرده است
بکدام زهره و باره الا توانیم فرزند تو را دیده است از زر رسانیم اگر گویم فرزندانت رسوا
شوند شوند یعقوب فرمود تا آن گرگ را سیر طعام سازید و او را رها دادند یعقوب
علیه السلام نعره و زاری میکرد و میگفت ای بار خدایا دانم که شر او را کدام چاه اندر انداخته باشند
و یا در کدام دریا رها داده اند و یکدام صحرا گذشته باشند یعقوب علیه السلام این سخنان
میگفت و میگریست و فرزندان گفتند که یا پدر ما را برای تسلی تو آن گرگ را
آوردیم ما چه دانیم که او را کدام گرگ خورده باشد یعقوب علیه السلام از سر بسیار
بگریست و روی از ایشان گردانید و گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ
عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ اکنون جز نیکو بجای آرم و تفسیر آنست در گاه او شکایت نکنم
بر آنکه صفت میکنید

آورده اند

آورده اند که سه شبانه روز یوسف علیه السلام در چاه بود روز چهارم قافله راه گم
کرده بود بر سر آن چاه رسیدند از شام بمصر میرفتند مالک ذعر نام قافله سالار
ایشان بود و غلام داشت یکی را بشیر نام و یکی را بشرا دو غلام را فرمود که از چاه
آب بر گیرید آمد غلام بر سر چاه رفتند برای دلو در آن چاه افکندند یوسف
بندانست که برادران پشیمان شده اند و رسن دست زد در آن دلو چون
آفتاب قرار گرفت بعضی گویند که جبرئیل علیه السلام در آنجا با او همراه بود فرمود که
یا یوسف بجای آب درین دلو نشین تا ترا ازین چاه برکشند یوسف علیه السلام
بحکم موجب امر جبرئیل بفرمان رب جلیل آن نبیره خلیل فرزند برگزیده یعقوب
جمیل در آن دلو نشست و بشیر خود را انداخت بشیر چندانکه قوت کرد نتوانست
او را کشیدند از بشرا یاری خواست قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ گفت یا بشرا این غلام
عمرانی ظاهر میشود یاری ده تا او را برکشیم یوسف علیه السلام را از چاه برکشیدند تمام
اهل قافله بر سر چاه جمع آمدند روی دیدند از آفتاب تابان تر بود و زنخدان چاه
رخشان تر بنه در جمال با کمال او حیران ماندند گفتند قوله تعالی ما هذا
بشرا این آدمی زاد نیست این فرشته است بدین نیکویی بدین حال برادران
یوسف آنجا آمده بودند و کمین کرده بودند جمعی انبوه بر سر چاه نزول نمودند

اما مالک زعر نام یوسف را لباس پوشانیده پنهان کرده بود که رسیدند گفتند
غلام بچه عبرانی داشتیم گریخته است و درین چاه پنهان شده شما یافته اید
او را بما دهید اهل قافله چاره ندیدند او را نمودند یهودا پیشتر رفت و بزبان عبرانی
گفت ای برادر اگر بگوئی که اقرار نکنی ترا ضایع می سازند هرچه گویند بگو راست میگویند
رسیدند گفتند که این غلام بچه عبرانی خانه زاد ماست اما بدخلق و گریز پاست او را می
فروشیم مالک گفت درمی چند کم است و آنچه که هست درمهاست که نگذاشته است
درداخی گفتند بهر بهای باشد او را فروشیم مقصود شان دور ساختن او از نزد
پدر بود نه بها مالک زعر او را به هژده درم فرختش زر مصر در آن زمان بد بود نه
درم او بکدینار میشد قوله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ
وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ بعد از آنکه برادران یوسف را به هژده درم ناسره
بفروختند مالک خطی طلب کرد که من اگر این غلام را بجای دیگر بفروشم و دست
من حجتی باشد برادران نیز خطی نوشتند که فروختند پسران یعقوب پیغمبر یکنفر
غلامبچه عبرانی سفید پوست گریز پا را بمبلغ هژده درم ناسره که نه درم او در مصر
بیکدینار میگذشته بشرط آنکه او را پلاس پوشانید و در زنجیر نگاه دارند که
چندین عیبها دارد و مالک نیز قبض و تصرف خود کرد غلامبچه باین صفت

مذکور

مذکور و تقابل فی البدین واقع شد مالک این خط برگرفت زنجیر در پایش نهاد
و پلاسی پوشانید و بر شتر نشاند و غلامی را بر وی گماشت خویش بجانب مصر میراند و با
خود میگفت **نظم** جادوی چند دادم جان خریدم بحمد الله عجب ارزان خریدم
چون از نزد برادران گذشت شبی بود که بر سر قبر مادر یوسف علیه السلام خود را از
شتر بر سر قبر مادر انداخت و میگریست و میگفت **بیت** ای مادر مهربان کجائی
از حال در دمن غافل چرائی ببین که برادران با من چه کردند مرا در چاه انداختند
ای مادر مرا آزاد کن میگفت که ناگاه آن غلام که موکل بود نگاه کرد یوسف علیه السلام
بر شتر ندید بازگشت و گفت آن پیغمبرزاده کجا میگفتند او گریز پاست او را نیک
حفظ کنید راست بوده است بازگشته آمده می آید دید که بر سر قبری خود را افکنده
و گریه میکند در شتر فرود آمد دست یوسف علیه السلام بگرفت و طپانچه بر رخش
زد که عالم همه سیاه شد و روی سوی آسمان کرد یوسف و بنالید در حال بفرمان
ذو الجلال چنان صاعقه و تاریک شد که کسی یکدیگر را نمیدید گفتند اهل
قافله که ازین میان کسی گناهی عظیم کرده است بسبب شومی اوست این
صاعقه و بلا آن غلام که موکل یوسف علیه السلام بود گفت که من غلامبچه
عبرانی را طپانچه زدم فی الحال رو بسوی آسمان کرد چیزی گفت این

با او معانقه پیدا شد و همه اهل کاروان پیش حضرت یوسف علیه السلام آمدند و عذر
بسیار خواستند و پلاس از برش کشیدند جامه رفیع پوشانیدند و بند از پایش
کشادند و تاج بر سرش نهادند تا دعا کرد فی الحال روشنائی شد و عالم خرمی یافت
مالک از او سوالی نیکو داد و از احوال او پرسید گفت برادران بودند که مرا
بچاه درکرده بودند اکنون مرا بدل بندگی رانسب کنند انداختند من بنده زاده
نبودم لیکن برادرم بزبان عبرانی با من گفت که اگر بنده گیر التسلیم نکنی ترا هلاک
میسازند من اکنون بنده گیر التسلیم دادم مالک او را بشهر مصر رسانید او را در
بهر افتاد که مالک را همه بنده ها هرروی خریده آورده است میخواهد او را فروشد چون
مالک بمنزل خود نزول کرد فردا یوسف را زآب نیل بر دو شست شوی کرد و از
کرد راه فرسود قبای زربافت و تاج مرصع و کمربند زرین در میان او بسته و آفتابه
زرین در دست او داده از دروازه مصر بدرون شهر در آمد از فضا رای آن روز
آفتاب در پرده شده بود مردم گمان بردند که آفتاب این است که برج سعادت
طلوع یافته خلائق بخریداری روی آورده بودند و دلالان در بازار تا منادی
میکردند که بس بیشتر علامه طریفا ظریفا فصیحا کیست که بخرد غلام
لطیف و ظریف ماهروی عبرانی با فصاحت و رایجا کسی نقد و جه داشته باشد

البته

البته خریداری یوسف را هوس میکرد و آورده الله که سیره زلیخا بود در آن وقت
کلابه چند در دست او میگفت که یوسف را میخرم اگر این کلابه من فروخته
شود نظم شنیدم کز غمش زلیخا برآشفت :: تنیده ریسمانی چند میگفت :: همین
بس که من کاسد فروشم :: که در سلک خریدارانش باشم :: قصه زلیخا دختر
طیموس بن عارم بن علقمه بود پادشاهی بود در ولایت مغرب ناگاه در خواب
دید که یوسف علیه السلام در خواب جمال با او نموده که صورت با هزار نیکوئی بود
او در خواب دیده بود و شیفته او شد در هیچ جای نام نشان او اثر نمی
یافت و نام نشان او را ندیده و دعا در خواب سه بار بود و همین مقدار دید که آن صورت
گفت که من عزیز مصرم در مصر نشان من یافت شود آن دختر را از اطراف و اکناف
عالم بخواستگاری او آمدند هیچ کس را قبول نمیکرد و میگفت که بغیر از عزیز مصر
و مصریان مرا خاطر نمیکشد البته مرا بمصر میباید رفت چون پدر توجه زلیخا را
بجانب مصر دید بعزیز مصر کسی فرستاد عزیز اسباب و طرب ساخته از برای زلیخا
فرستاد و زلیخا را پدر با صد هزار اسباب و سلطنت برای عزیز مصر فرستاده بود
آن نبود ۳ چون زلیخا را چشم بعزیز مصر افتاد آن صورت که در خواب دیده بود آن نبود بیخود شد
از فراق و عشق آن صورت و در آن بیخودی دید که اگر آن مطلب خود را میخواهی یافت

بود اسنه اما عزیز یافته شود چون غوغای غلام عمرانی در بازار مصر فی فرو خفتند
چون چشم یوسف افتاد بشناخت که این آن صورت است که عقل مرا
ربوده بود فی الحال در بازار منادی کنند که این غلام عمرانی را عزیز مصر
میخرد کسی دیگر دخل نکنند چون به پیش عزیز آمد گفت ای عزیز بچه عمرانی
در بازار می فروشند او را بخر چرا که مادر او پیش چشم فرزندی نیست او را
بخریداری برآمد و برد ملک ریان فرمود آوردند با کلاه مرصع و کمر زرین
در کمر دو تیغه کرده بر کرسی سیمین نشانده و بردند ملک ریان آورده تا خریداران
قیمت او افزودند خریداری دیگر زیاده تر میکردند صد بدره زر و صد نافه
مشک اذفر و صد اطلس و خطائی و صد هزار [illegible] خریداران بودند
عزیز مصر این همه را داد و یوسف علیه السلام خریده بخانه آورد قول آنست
که او را به همه مشک بدره و جواهر و زر و مشک اذفر برکشیدند و او را بخرید
و بخانه آورد گفت یا زلیخا این غلام برای تو خریده ام این را بفرزندی
قبول کن نه چون غلامان دیگر در حال هفتاد قبای زربافت برای او
دوختند و طوق مرصع در گردن او انداختند تا جمال یوسف علیه السلام
هر روز زیاده میشد و ارکان دولت اشراف وقت هر روز بدر عزیز
مصر می آمدند

می آمدند تا جمال یوسف علیه السلام را مشاهده میکردند زلیخا را عشق یکی صد شد روزی این
این سخن را بدایه در میان نهاد و گفت مرا با این غلام عمرانی کار افتاده است و خویش را
من راست نیست دایه گفت این مهم را من در براه سازم اما زر بسیار باید زلیخا در خزینه را
بگشاد و دایه هفت خانه زرنگار فرمود تا آن خانها با تمام رسید چون خانها تمام شد زلیخا
آن خانها را دیبا راست و سقف و دیوارهای آن خانها بصورت آنده و یار مصور کرده بود
نظم اگر در را اگر دیوار را دید ::: بهم جفت آن دو گلرخسار را دید ::: خود بآن خانه در
آمد و در درون خانه پردهای زربافت کشیده و اطلس و دیبا فرش آن منزل ساخت
و بتی داشت او را در آن خانه در آورد و در کرسی نشاند و خود بر کرسی قرار گرفت و یوسف را
بخواند چون یوسف علیه السلام بخانه در آمد هر هفت در را قفل استوار کرد چون یوسف علیه السلام
نزدیک زلیخا آمد و زلیخا او را نزدیک خود خواند بعد از آن دست زد و دامن یوسف را
گرفت بجانب خود کشید گفت ای غلام عمرانی امروز مراد من روا کن گفت از خدای
خویشتن می ترسم گفت یا یوسف چه زیباست این موی تو گفت اول چیزی که در خاک
بریزد موی بود گفت چه نیکوست این روی تو گفت بمرگ تباه شود گفت چرا
با من نازی گفت عزیز مصر در حق من نیکوی کرده است چون با او دو رنگ نمکدانی
کنم گفت یا یوسف شربتی سازم که عزیز فی الحال بمیرد گفت یا زلیخا از

از حق تعالی شرم دارم و میترسم که فردای قیامت مرا سر دفتر زناکاران سازند و بسلاسل
و اغلال بدوزخ مرا فرستند گفت یا یوسف هرچه دارم فدای راه خدای تو سازم گفت
خدای من رشوت نپذیرد گفت ای یوسف همین زمان خون منت بگردن شود عزیز چون
مرا کشته یابد بقصاص آن ترا بکشد این بگفت تیغی چون برگ سوسن از زیر بستر برکشید
و بر حلق خود نهاد و گفت یا یوسف از ننگ تو خود را هلاک کنم یوسف علیه السلام بترسید
که مبادا خود را هلاک کند دست برد تیغ از دستش بگرفت و گفت یا زلیخا چرا چنین
میکنی و او را مشغول ساخت و درین اندیشه ماند که اگر با او سازم و چگونه کنم و بنشست او
بنشست و یک عقده از جامه زرین خود گشاد و دو عقده برابست درین حالت زلیخا را امید
مواصلت نزدیک شد پرده برابر گرفت بروی بت بپوشید یوسف گفت چرا این چنین
کرد گفت از وی شرم میدارم که درین کار مرا بیند یوسف علیه السلام گفت ان استحی
من الصنم ان لا استحی من الصمد تو از بت خود شرم میداری من از
پروردگار خود چون شرم ندارم قول دیگر آنست که چون یوسف نزدیک زلیخا بنشست
اندیشه کرد اگر او را شوهری نبودی او را بخواستمی در آن زمان که اندیشه کرد او
خلق بود و بعد پیغمبری میسر شده بود و بنده بود و بنده از اندیشه خالی نباشد و اندیشه
بی فعل را اخذ او نکنند و قول دیگر آنست که در آن وقت کودکی بود در گهواره
شش ماهه

شش ماهه در آن خانه از آن دایه بود زبان بگشاد که ایها الصدیق بری من هذه
العمل الصدیق کسی که راست گوست ازین عمل دور دست قول دیگر آنست جبرئیل
علیه السلام بصورت یعقوب پیغمبر در دیوار خانه ظاهر شد و انگشت بدندان گزید الصدیق
بری من هذه العمل یوسف چون این چنین واقعات دید برخواست بگریخت
بهر دری که میرسید آن در گشاده میشد تا هفتم در رسیده بود که زلیخا از عقب رسید
پیراهنش بگرفت پیراهن یوسف علیه السلام پاره شد و تاج از سرش برید چون بیرون
شد عزیز مصر پیش آمد تشویش الحال دیدش دستش گرفت بخانه درآمد زلیخا دید
که عزیز یوسف گرفته از در درآمد گمان که این واقعه سخن پرسید ما شد از یوسف فی
الحال زبان برگشاد که یا عزیز بینی که این غلام بچه عبرانی قصد من تو کرده من درین
خانه براحت خفته بودم او نیم چون دزدان قصد سر من کرده بود من از خواب
بیدار شدم او گریزان شد اکنون تو میبینی که او دامن گشاده گواهی میدهد یوسف
علیه السلام گفت زلیخا مرا افترا میکند اینک من گواه دارم آنا جبرئیل علیه السلام گفت
یا یوسف کسی که تو دعوی دوستی میکند چرا برده او و تری یوسف علیه السلام درماند
بعد از آن عزیز پرسید که کیست گواهی تو گفت آن طفل شیرخواره گفت که
عزیز که ای یوسف آنچه کردی افسوس میداری این کودک شیرخواره در گهواره
شش ماهه چگونه سخن گوید جبرئیل بفرمان رب جلیل آمد بند از زبان آن
برداشت تا کودک بزبان آمد بدلیل و حجت سخن گفت قوله تعالی

إن كان قميصه قدّ من قبلٍ فصدقت وهو من الكاذبين اگر پیراهنش از
از پیش دریده است هرچه میگوید راست میگوید وان دیگر از دروغ گویانست وإن كان
قميصه قدّ من دبرٍ فكذبت وهو من الصادقين هرجا که پیراهنش از پس دریده
باشد آنچه میگوید زلیخا دروغست وان دیگر از راست گویانست چون عزیز مصر دید
که پیراهنش از پس دریده است گفت إنه من كيدكن إن كيدكن عظيم ای زلیخا این کید از تست پس
یوسف را فرمود که این را با هیچکس مگو چون بعد از چند گاه این سخن میان زنان مصر
افتاد و زنان مصر زبان بطعنه بگشادند که زلیخا با غلام بچه خود میل کرده است
وان غلام بچه نگاه نمیکند **قصه زنان مصر** آورده اند که چون زنان مصر زبان
طعن بر زلیخا گشادند زلیخا بشنید و مجلس بیاراست و زنان مصر را خواند پنج دختر
و پنج زن بود که زلیخا را طعن میکردند یکی زن حجام و یکی زن [illegible] و یکی زن شراب
دار و یکی زن خوانسالار و پنج دختر و [illegible] همه بر و بودند خانها را بیاراست
و فرشهای رفیع انداخت و طعامهای گوناگون مهیا کرد چون زنان آوردند بعد
از انکه طعام بخوردند گفتند یا زلیخا آن غلام بچه که خریده پیش ما بخوان تا ببینیم
چون زلیخا پیش زنان ترنج و کارد نهاده بود گفت تا یوسف بیاید بخورید همه
در بالای کرسیها نشسته بودند زلیخا کسی فرستاد یوسف بیامد زلیخا خود رفت

جامه زر بفت پوشانید و کلاه مکلل بر سرش نهاد و طوق زرین در گردنش
نهاد و کمربند مرصع در میانش بست و آفتابه سیمین بدستش داد و بیا تا خدمت
فرمایم چون از در آمد چشم همه بر یوسف افتاد همه بیهوش شدند و بعضی جان
دادند و بعضی دیوانه شدند و دستها بجای ترنج بریدند قوله تعالی فلما رأينه
أكبرنه وقطعن أيديهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا
إن هذا إلا ملك كريم چون دستها بجای ترنج بریدند چنانکه عزیز گفته
نظم کاشکی انانکه منع می کردند روی ایدلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظر
بیخبر دستها بریدندی چون دست بریدن ایشان را دید گفت شما چه شد که دستهای
خود بریدند گفتند که نادره ای دیدیم که هرگز ندیده بودیم از خود بیخود گشتیم و از عقل
و هوش برفتیم اکنون ترا معذور میداریم بملامت ما و لیکن [illegible] **آورده** اند که
عاشق زلیخا بود زنان مصر را بیهوش شدند جواب گفته اند که زلیخا [illegible]
انگار شده بود و ایشان را نظر اول بود پس از ان جهت است که هر کس که کار را
یکبار ببیند دوم دیگر [illegible] بدان مجلس [illegible] چون کار کس ندیده باشد در
اول او را حیرانی دست دهد بعد از ان که زنان بهوش آمدند خواستند که یکبار
دیگر ببینند گفتند یا زلیخا یوسف را باز طلب کن که ما او را نصیحت کنیم که چرا

باسیدهٔ خود اما مراد زنان آن بود که او را ببینند چون یوسف علیه السلام را باز
خواندند او را در میان گرفتند گفتند ای جوان عمر ما را از تو حیف می آید که این
عزیز و زن تو را خریده اند اکنون چرا با این سیدهٔ خود زن نمی شوی و مراد او را
نمی کنی اگر با او نمی شوی با هر یک از ما هر دو بانو که در این جا آمده اند اگر دلت مایل
باشد جفت تو را دوست یعنی اگر با او رغبت نمی افتد و حسن و جمال و خلق او ترا
خوش نمی آید از ما بانوان هر کدام را میخواهی اکنون هیچ مانع نیست یوسف را این
گونه می فریفتند چون یوسف علیه السلام هیچ کدام را جواب نداد گفتند
چرا چنین میکنی رحم بر جوانی خود بکن که مبادا او قهر شود و بزندانت فرستد یوسف
علیه السلام بجانب آسمان نگاه کرد و گفت خدایا من زندان را از صحبت زنان
دوست تر دارم حق تعالی این را از یوسف نه پسندید که بنده را با خواست چکار است
چرا اینها نه طلبید چون یوسف علیه السلام فریب این زنان را دید و شنید گفت
مرا ملامت مکنید که از خدای خود می ترسم گرد معاصی و تباهی نمیگردم آورده اند
که چون زلیخا از یوسف علیه السلام نومید شد گفت سزای وی آنست که او را بزندان
فرستم در آن عصر ملک شهر مصر عزیز مصر نبود ملک ریان رفت گفت مرا
غلام بچه ایست سرکش و خود را ابو الحسن مغرور میخوانم که او را بزندان فرستم
ملک ریان بود
ناز و سرکشی

ناز و سرکشی و بدخوی ملایم شود ملک ریان گفت زندان و زندانبان و زندانبانان
همه فرمان تو کردم آنچه تو خواهی بکن بعد از آن مشورت با عزیز کرد که معلوم نیست
که همه شهر این سخن را گرفته است و مردم مرا با این غلام عبرانی ملامت میکنند من
میخواهم که در زندان کنم تا از ملامت مردم نجات یابم عزیز هم چاره ندید او را بزندان
فرستاد چون بزندان در آمد درویشان را دلجوی کردی و ضعیفان را تیمار داشت نمود
و هم اهل زندان را از وی راحت بودی و هر کرا سوال خطاب بودی از وی پرسیدی و
شبها نماز و روزها روزه بودی و در فراق پدر زار گریستی تا چهار سال بر آمد
بعد از چهار سال دو کس از خادمان ملک بزندان انداختند یکی ساقی ملک بود
و یکی خوان سالار ملک بود آن هر دو را پادشاهی که خصم این بوده است پاره زهر فرستاد
که شراب دار را باید که در شراب اندازد ملک ریان را بدهد تا بخورد و بمیرد شراب دار
ملک را ملک و سلطنت دهم پاره زهر بخوان سالار ملک فرستاد که از این در طعام ملک
انداخته بملک بدهند تا هلاک شود من آنچه مراد اوست آن کنم چون این خبر بملک
رسید هر دو را در زندان کرد چون مدتی گذشت هر دو بخواب واقعها دیدند
یکی خواب دید که انگور را گرفته شراب ساز و دیگری خواب دید که نان پخته است
در سله گرفته و بر سر خود نهاده مرغان و زاغان از آن نان میخورند و تعبیر
هر دو خوابهای خود را پیش یوسف گفتند یوسف علیه السلام توقف در تعبیر خواب
گفتند ای جوان چرا تعبیر ما نگوی گفت من رنجیده نمیگویم خدای من از آن

یعنی ای دو رفیق زندان آیا
صاحبهای متفرق بهتر است
یا خدای یگانه غالب
سخن این آیه

خواب خبر داده و علم خواب در من آموزانیده است اگر بفرماید جواب گویم گفتند
این خدایان که تو و پدران ما می پرستند همین است یا خدای دیگر است گفت یوسف
علیه السلام که آن هژده هزار عالم را آفریده است و روزی همه مخلوق گفت نه این بتان
که از چوب و خشت ساخته اید قوله تعالی یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار آیه یعنی یاری که در زندان با من همراه
شده اید ببینید که خدایان پراکنده متفرق شما بهتر اند یا خدای واحد
القهار بهتر است غرض یوسف آن بود که شاید که آن دو تن مسلمان شوند چون تعبیر
خوابشان را بیان کرد گفت آنکه شراب میخست او را تشریف دهند فردا بر
آرند و آن دیگر که سله نان در سر داشت مرغان از آن میخوردند او را بر دار
کنند تا چندان بماند که مغز سرش را مرغان و زاغان بخورند گفت من هیچ
خواب ندیده ام یوسف گفت قوله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان
آنکه دیده و قضا رفته است تعبیر نخواهد یافت چه بعد از تعبیر نگردد آن ساقی را
از زندان برآوردند و خلعت دادند چون محل برآمدند آمد از یوسف علیه السلام
اجازه خواست گفت در پیش ملک زبان از من سخن بگوی که مرا بر سر چون
بی گناه را که از نسل ابراهیم خلیل بود فرزند یعقوب صفی بود به تهمت زن او را
در زندان باز داشته است چون آن جوان را بیرون آوردند و تشریف دادند حق
تعالی این قصه را از دل او بدان هفت سال فراموش کرد که استعانت از دیگر

دیگری کار از آن کرد و نیست طلبید

۴۸

طلبید گفت اذکرنی عند ربک مرا یاد کن در نزد ملک خود این دوازده
حرف را بر زبان راند دوازده سال بدان سبب در زندان ماند در خبر است که آدم
که یوسف را به زندان فرستاد لباس از برش کشید با زلیخا زندانبان را گفت
لباس او را بگیرم گفت او زندانی نیست او حصار است او را آنجا از چشم اغیار
پنهان میکنم پس جامه او را بگیرید لباس از تن و بالش بر نگیرد نکته
چون بنده مومن بعد مرگ رود ملک الموت گوید یارب فرمان چیست که لباس
معرفت از تنش و تاج از سرش و موزه اسلام در پایش بکشم باز خطاب آید
که این زندانی نیست این حصار است او را برای مصلحت اینجا باز داشتم و چون
فردا سر از خاک بیرون آرد از هول و صراع قیامت در هراس نشود القصه
چون دوازده سال در زندان ماند گاه گاه از پیش طعام او زندی بخوردی و
بر زندانیان دادی و آنچه او را آب کاسه ساختی اول که کسی آب کاسه ساخت
یوسف علیه السلام در خبر است بعد از دوازده سال جبرئیل از نزدیک ملک
جلیل به پیش یوسف علیه السلام آمد گفت یا یوسف مرا شناسی گفت بوی
خوش می آید و جمال زیبا می بینم اما نمی شناسم که تو کیستی گفت من جبرئیلم
فرستاده رب جلیل الا نبیره خلیل از نزد پروردگار بشارت آورده ام که وقتی
خلاصی از زندان آمد حق تعالی ترا از زندان برآورد و مملکت و سلطنت
و ولایت بدهد و ترا با پدر بزرگوار و برادران باز جمع آورد آنگاه

خواب ملک ریان را بادی گفت و تعبیر آنرا بادی تعلیم کرد چنانکه حق تعالی در کلام خود
خبر میدهد وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ
عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ارباب تواریخ و اصحاب
قصص گفته اند که ملک ریان پسر ولید که پادشاهی مصر بود شبی با جمیع وزیران و ندیمان
خود نشسته بود و شب بخوشی و طرب گذرانیده ناگاه ملک در خواب رفت چون ساعتی
بگذشت چون مدهوشانه سر از خواب برآورد گفتند یا ملک در خواب چه دیدی که چنین
شوریده حال برخواستی گفت معبران را طلب کنید که من خواب عجب دیده ام
چون معبران جمع شدند گفت در خواب دیدم که آب رود نیل بزمین فرو شد و از وی
هفت گاو فربه با پستانهای پر شیر برآمدند بعد از آن هفت گاو لاغر برآمد گاو فربه را بخوردند
و هفت خوشه سبز برآمد و هفت خوشه خشک برآمد و آن هفت خوشه تر را بخوردند
چون معبران این خواب را شنیدند همه حیران شدند ندانستند که چگونه است گفتند
این خواب را اصلی نیست آنگاه خواب ملک معبران فراموش شد بعد از چندگاه ملک را
یاد آمد گفت من این خواب را چگونه کنم معبران گفتند که ما را فراموش شده است ریان
همه را از نزد خویش براند که من عمریست شما را نان و جامه میدهم امروز مرا بشمایان
کار افتاده است شمایان میگوئید که این خواب اصلی ندارد ساقی از ملک این سخن
بشنید از قصهٔ یوسف علیه السلام یاد آمدش گفت ای ملک من در زندان معبری دیده
بودم فرمان باشد بیارم گفت معبران عالم در تعبیر این خواب عاجز شدند تو در زندان

معبر

معبر خبر میگوئی گفت من از خود نمیگویم چون نیست از آل یعقوب علیه السلام در علم تعبیر
بی نظیر است آنگاه خواب خود و زندان خواب را گفت ملک گفت این اگر راست
بود ترا عزیز مملکت گردانم شراب دار به پیش یوسف علیه السلام آمد عذر بسیار گفت بعد
از آن پیغام ملک ریان و خواب او را بیان کرد یوسف علیه السلام گفت که مرا از این قصه
حضور دار کرده اند حاجت بگفتن تو نیست شراب دار گفت ای صدیق ترا از زندان
میباید بیرون آمدن یوسف علیه السلام گفت من از زندان بیرون نیایم تا ملک ریان
نخست از زنان مصر دست بریدگان را حاضر نکنند و احوال معلوم نکنند ساقی
پیش ملک ریان آمد و سخن یوسف را گفت ملک گفت تا آن زنان را آوردند
از دست بریدن ایشان و از زندان کردن یوسف سوال کرد که سبب چه بود ایشان
گفتند که یوسف پاکست او را از شهوت مقدس است و از ارتکاب خیانت بری
بود و اخطی بعد از آن زلیخا را حاضر کردند او نیز بر گناه خود معترف شد که همه گناه از
من واقع شده است او پاکست و مراست گناه از من آمد خطای او نیست القصه
ملک ریان از آن زنان پرسید که یوسف در شما آویخت یا شما در او آویختند
چون ملک ریان احوال یوسف را دانست او را بدیدن یوسف اشتیاق شد
گفت ادب نبود که اینچنین کسی را پیش خود طلبید خود برخواست و بمهمان

از کرمست

تازی شزاد زین کرد تردد نمی فرمود که بیار استمداد بدر زندان ملک ریان با جمیع لشکریان
و ارکان دولت و اعیان مملکت را با خود آورد و یوسف را از زندان بر آورد
و تاج مکلل بر سرش نهاد و لباس پادشاهانه در وی پوشانید و بر گردونی او را نشانده
و بجانب بارگاه خود آورد و تعبیر خواب خود را طلبید گفت چون ملک خواب دید که
هفت گاو فربه با پستانهای پر شیر از جانب دریای نیل بر آمد بعد از آن هفت
گاو لاغر پیدا شد آن هفت گاو فربه را بخوردند و هفت خوشه سبز را ناپدید کرد
این را تعبیر آنست که هفت گاو فربه هفت سال است فراغ و نعمت و هفت گاو لاغر
هفت سال است قحط و با محنت از همه جا و شهرهای دور باد و آن هفت خوشه سبز
سبز سال تمام است و با زراعت ملک گفت این را دوای هست گفت آری این است
که درین هفت سال فراخی زراعت باید کردن و آنچه خورده شود و باقی باید نگاه
داشت و آنچه از خوردن زیاده آید او را همچنان با خوشه باید ماندن تا نپوسد گفت
این را که تواند کفیل شدن یوسف علیه السلام گفت منم را این مهم متصدی شوم ملک
با یوسف عنایتهای بسیار کرد و با یوسف بهفتاد زبان سخن گفت یوسف همه را
جواب داد بعد از آن یوسف بزبانی عمرانی ملک را ثنا گفت ملک ندانست
گفت این چه زبانیست که مرا معلوم نیست گفت یوسف علیه السلام که این زبان

عمرانیست

عمرانی است زبان پدران ما و آبا و اجداد ما ملک شمشیر خود را در میان یوسف علیه السلام
بست و لشکر خود را و تفویض کرد با یوسف علیه السلام بطریق راستی و شریعت پدران خود
ضبط زراعت و مملکت کرد و تا آن سال خرق بگذشت جبرئیل خبر داد که در فلان
ماه و در فلان شب زین بلا متوجه خلق را خواهد شد ماه از همه جا و آن شب که
با خلایق الجوع الجوع گفتند یوسف خوانهای طعام آراسته به پیش ملک ریان فرستاد
و تا دفع جوع کرد یوسف را خواند گفت چه دانستی که درین شب از برای من طعام
فرستادی گفت خداوند من مرا ازین واقعه خبر داده بود و گفته بود که در فلان ماه
و در فلان شب این امر خواهد بخلایق روی آوردن باید که از ملک ریان طعام
و نان فرستی پس من از آن سبب این گستاخی کردم ملک را رای و تدبیر یوسف
خوش آمد تمام سلطنت و مملکت را بدو مفوض کرد و تمام شهر را بدو سپرد و چون
یوسف علیه السلام او را نوازش نمودی و بندیان و بندگان را از دل در یالی کردی چون
ملک ریان از یوسف پرسید که این علم و حکمت از که آموختی گفت از جبرئیل
علیه السلام این علم آموختم گفت جبرئیل که باشد گفت فرشته است از فرشتگان
خداوند ملک ازین سخن حیران بماند یوسف علیه السلام را فرمود که در غله اهتمام بکنید
که قحط سال عظیم در راه است چون این خبر بعالم رسید و از غله مصر خبر یافتند
برای حاجت غله خریدن می آمدند مردم شهر میگفتند بمردم بیرون و دیگر شهرها را
غله نباید داد که غله نایاب شود اما یوسف علیه السلام میگفت بهمه خلایق غله بدهید
که همه را نصیب است چون تمام آن سال قحط بآخر رسید مردم شهر مصر را غله تمام

تمام شد همه به پیش یوسف علیه السلام آمدند و غله می خریدند آنچه زر و مال داشتند همه را غله
خریدند آنچه از اسباب و آلات خانه از مس و طبق و دیگ همه را دادند غله خریدند
چون آن نماند همه ملک و اسباب و ضیاع و عقار را بیوسف فروختند غله خریدند چون
آن تمام شد دیگر چیزی نماند در خزینه مردم بر دکان خود را بیوسف فروختند چون
آن تمام شد همه فرزندان خود را فروختند غله گرفته خوردند چون آن نماند همگی
خود را بیوسف فروختند چون آن تمام شد بعد از آن همه از در خانه یوسف طعام
خوردند و در همه شهر مصر هیچکس نبود که غلام یوسف نبود چون سال هفتم با آخر نزدیک
رسید در انبار یوسف علیه السلام غله نماند مردم آمدند ناله و زاری میکردند یوسف
علیه السلام متحیر شد جبرئیل علیه السلام در رسید گفت یا یوسف چه حیران میباشی حق تعالی
میفرماید که ما بکرم خود عمیم دیدار یوسف را طعام مردمان ساختیم باید که هر روز
یکبار جمال خود را بمردم نماید تا از برکت دیدار او خلائق از بلای جوع فراموش
کنند چون یوسف علیه السلام این مژده اش رسید سر بسجده نهاد و خدا را پرستید
و بندگی و عجز خود اظهار کرد و شکر بجای آورد و بعد از آن دید که خلائق استاده
زاری و ناله میکردند و فریاد الجوع میکردند یوسف علیه السلام چون آفتاب عالمتاب
بحکم ملک وهاب از برای اضطراب خلائق بر آمد و برقع از جمال با کمال بقدرت
ذو الجلال برگرفته همه خلائق را چشم بر جمال مبارک یوسف علیه السلام افتاد
همه از شوق لقای او طعام و شراب را فراموش کردند تا آن سال با آخر رسید هر

هر روز

هر روز غذای آن مردم جمال یوسف علیه السلام بود چون آن بلا از مردم دور شد
در میان مردم غله و زراعت رسید و باغها و درختان همه بار آوردند و آن
خلائق از زحمت آن سال با ملال نجات یافتند و دوره باد از همه مومنان آمین
یا رب العالمین بحق محمد و آله اجمعین **قصه برادران یوسف علیه السلام** از کنعان
بمصر رفتن راویان اخبار و ناقلان آثار ارباب قصص و اصحاب تواریخ
چنین آورده اند که چون آن عسرت در مصر و کنعان بالا رسید در همه شهر کنعان
غله نماند چون آل یعقوب علیه السلام بعسرت درماندند یعقوب فرزندان را خواند گفت
همه خلائق بمصر از برای طعام میروند شمایان نیز بروید از آنجا غله بخرید شنیده ام
که عزیز مرد کریم و حشمت است هیچ کس را نا امید باز نمیگرداند و نیز شنیده ام
از آل ابراهیم علیه السلام بوده است و خود را نسبت بانجا میکنند بروید چون فرزندان
رخصت از پدر عالی گوهر یافتند آنچه از کنک و شیر و پشم و آنچه داشتند بردند
بجانب مصر روان شدند چون بمصر رفتند بدرون شهر رسیدند بیوسف علیه السلام
خبر آمد که ده تن از کنعان از برای غله خریدن آمده اند اما آن روز یوسف در شکار
بود که ده تن در راه بایشان پیش آمدند و شرط تعظیم بجای آوردند و در پیش یوسف
علیه السلام آن ده برادر چون شیر نر بایستادند مردم در قد و قامت و صلابت

و مهابت ایشان را بتعجب نگاه میکردند و حیران جمال الجماعت مانده بودند چون
یوسف ایشان را دید خوار و زار پشیمان شده و ضعیف گشته و اشتری گرسنگی و بی زادی
در ایشان اثر کرده یوسف علیه السلام خادم را گفت ایشان را تعظیم کن و نزدیک
منزل من بجای نیکو ایشان را فرود آورند و طعام پیش آر بدان می ماند که ایشان
گرسنه اند خادم ایشان را بجای نیکو فرود آورد و آنچه فرموده بود بجای آورد یوسف
علیه السلام بعد از دو روز ایشان را بار داد و چون ایشان به نزدیک بارگاه آمدند
دیدند که دوازده هزار غلام کمر زرین در برابر ملک ایستاده اند همه عمودهای زرین
بر گردن نهاده و چهل هزار مرد سوار کار گذار نامدار با سقدار در اطراف حرم
او ایستاده و از کنیزکان و خادمان صف در صف پیش تخت او ایستاده اند چون
عزیز مصر بار عام داد هر ده برادر آمدند و سلام کردند در پیش یوسف علیه السلام
جا ایستادند یوسف برقعی از مروارید بافته بر روی گذاشته بود و اما پدر گفته بود که چون
به پیش پادشاهان در آیند پیش پیش نگاه ببینید و سخن بگوئید و چشم پیش دارید
و سخن پرسید برخواسته تعظیم بجای آورید و جواب سنجیده بگوئید و خنده مکنید
چون شرط تعظیم بجای آوردند ایستادند یوسف علیه السلام از زیر برقع بر روی ایشان
نظر میکرد و مردم بتعجب نگاه میکردند عزیز اینچنین چرا نگاه میکند تا سه روز

ایشان را

ایشان را بار نداد و بار عام داد اما یهودا میگفت که من درین عجب ها می بینم اگر
او پادشاه است بار ما داده چه معنی دارد و یا ما را برای حرمت پدر بزرگوار نگاه
میدارد و چون عادت او آن بود که غریبان را زود بار دادی و ایشان را زود کار
ساختی و باز فرستادی ازین معنی مردم میگفتند که عزیز ما را از شما پیش خویش
آمده است اما چون برادران شب با هم شدند با یکدیگر میگفتند که این عزیز از قصه
یوسف خبر یافته است یکی میگفت که من گمان میبرم که همین یوسف است که یوسف
نبودی چنین پیر سپیدی و ما را انواع پرسش نمودی هر کدام در خیالی و فکری مانده
بودند آورده اند که یوسف علیه السلام ایشان را دید در فکر آن شد که از ایشان
انتقام گیرد جبرئیل علیه السلام آمد گفت یا یوسف با ایشان آشنائی بنما که ایشان
برای حاجت از راه دور آمدند و ایشان در حجاب شوند و نا امید باز گردند
و دیگر آنکه اگر انتقام کشی از بزرگان مروت این نباشد ایشان را انواع داد آنچه
حاجت دارند روا کن چون یوسف علیه السلام ایشان را سه روز نگاه داشت و گفت
جامهای ایشان را از گرد راه پاک سازند و لباسهای نیکو پوشانید و از احوال
یعقوب پیغمبر علیه السلام پرسید که شمایان چه کسانید گفتند مایان پسران
یعقوب پیغمبریم گفت شمایان چند برادرانید گفتند مایان دوازده

برادر بودیم دوازده از یک مادر وده از یک مادر اما یک برادر ما غایب است گفت او
چگونه غایب شده است گفتند که او را اگرگ خورد اما پدر و مادر در فراق او بسیار میگریست
چشمش از مال شده است اکنون در بیت الاحزان در آمده است و در فراق آن
فرزند یوسف گفت که با وجود شمایان او را چرا بسیار دوست میکنند او خردمند
و با جمال و بسیار خوش خصال بود بسیار مدح کردند گفت دیگر برادر روا نشد
گفتند یکی در پیش پدر مانده است از آن فرزند گم شده بجای اوست گفت باز
اگر بیائید او را هم بیارید تا غله زیاد بدهم اما من شما را از آن گمان بردم که جاسوسید
که از نزد دشمن من آمده باشید ایشان گفتند ای عزیز معاذ الله همه پیغمبرزاده گانیم
یعقوب النبی و نبیرهٔ ابراهیم خلیل الله ایم مادر خاندان بزرگانیم از ما چون جاسوسی
می آید یوسف ایشان را نوازش نمود و عطای بسیار داد آنچه بضاعت داشتند
همه را آوردند بدو پیش درم نرسید گفت این بضاعت که ما را باز برید به پدر خود
عرض یوسف دکان بود اگر ما را آیید بضاعت نداریم که بیارند با بی همین بضاعتها را
بیارند بعد از آن ایشان را اجازه داد گفت یکی از شمایان را باز میدارم تا زود
تر بیائید قرعه زدند بنام شمعون آمد که او کارد بر گلوی یوسف نهاده بود
و رسن را بریده باز گفت برید و سلام من به پدر خود رسانید و زود بیائید

و ازین طعامها

و ازین طعامها همه مردم کنعان نصیبه دهید چون برادران در راه میرفتند
دیدند که بضاعتها در شتران نهاده اند گفتند این یوسف است که بدر را رسید و برادرا
رسید و طلبید گفت آمد مگر که چه میگوئی او را این حشمت و سلطنت که داد
خدای داند که او کی هلاک شده به پیش پدر رسیدند دعای عزیز مصر رسانیدند
از افعال و اوضاع عزیز مصر رسید فرزندان گفت این روش و رفتار انبیا را
می ماند گفتند با چنان کرامی کرد ما را چنین حرمت داشت و آنچه بضاعت داشتیم
زیاده وار بضاعتهای مردم حساب کرد و بضاعتها را باز بما داد اما اگر فرستیم چون
بار شتران را کشادند بضاعتها را هم آنجا بر شتران نهاده بودند یعقوب علیه السلام را
اول بیافت مائل شد گفت از یوسف هیچ خبر رسید گفتند بابد را او را اگر
خورد تو چرا او را می پرسی گفتند بابد را عزیز مصر حال مایان خوش آمده از ما
درخواست کرد که آن برادر خورد را هم بیارید تا شما را اعطا زیادت کنم و زن
پدر خود نامه هم بیارید پدر گفت من او را با شما نفرستم گفتند بابد را اگر او را
نفرستی ما نزدیک عزیز مصر صادق القول باشیم و ما را احسان کند قوله تعالی
فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ عبد الله بن عباس
رضی الله عنه میگوید که در آن زمان عهد شمان آن بود که گفتندی که از نول

از رسول آخر زمان که نامش محمد است بیزار شوید اگر فرزند مرا باز نیارید قال الله علی ما
نقول وکیل آنگاه ابن یامین را گفت که بنویس و بگو که دعای من که یعقوب
اسرائیل الله ام به نزدیک ملک مصر خلد الله ملکه شما فرموده بودید که ضعف و اندوه پدر
شما چیست و از خوف بیم قیامت است فراق من از اشتیاق قرة العین یوسف است
و از گریستن در فراق او چشمانم خلل یافته است ما خود از خانه ودیم که از آن مخصوص
بوده اند در بلاها جد بزرگوارم به آتش نمرود گرفتار شد و عم بزرگوارم اسمعیل بلای
ذبح مبتلا شد و پدر بزرگوارم پدر در دام فرزند خود گرفتار شد اما امید از مکارم
اخلاق آن گزیده تر عزیز آنست که فرزندم را مکافات بخیر کناد چون فرموده بودید
که برادر را با خود بیارید التماس شما را نتوانستم کردن فرزند نور دیده را بشما
فرستادم اما باز برای من فرستید که هیچ غمگسار و مونس دیگر ندارم و جای
فرزند گم شده خود را او را می بینم باقی عمر بخیر باد والسلام آنگاه پسران زاد و راحله رخت
و ابن یامین را بخدا سپرد و گفت چون بمصر رسید از یک دروازه در نیایید قوله تعالی
وقال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة حکویند
که یوسف علیه السلام منظری ساخته بود بر آمد عزیزان خلاصه از برای برادران
چون او دید که یازده تن آمده جدا شدند از دروازه فی الحال در آمدند بر یکی

بود که

بود که آنها حجاب عزت گفتند زر بافت بود بر دروازه مرصع کرده بودند از پر طاوس
آن حجاب را فرو گذاشتند فرمود تا صید ابراز را آراستند و غلامان و چاکران
صف برکشیدند و هفت صید ابراز از ابریشم آراسته کردند چون فرزندان یعقوب
علیه السلام بدر ایستادند تا بار دهند ابن یامین چون بدید گفت شریف ملکی که بر
دری او این مقدار باید ایستادند حاجبی پرده بر داشت و گفت کنعانیان را بار
رسید حاجبان آواز دادند که جوانان کنعانی در آیند و بدانید پیش خود در رسید و چپ
و راست منگرید تا نپرسند مگویید ایشان در آمدند و ایستادند و سر در پیش افکندند
و خاموش بودند تا هفت ساعت در گذشت آنگاه یوسف گفت که شما آن کنعانیانید
که گفته بودند فرزندان پیغمبریم گفتند اصلح الله آری نامه پدر ضعیف آورده ایم
و برادر را که فرموده بودی آورده ایم و تحفه ابراهیم دستار خلیل آورده بودند
یوسف علیه السلام شاد شد که هر کرا آن دستار بندد پیغمبر خواهد شد حاجبی آن
سلام نامه را بر خواند در زیر برقع بسیار بگریست و طعام پیش آورد و دو تن دو تن طعام
بخورید فقال ملک گفت او را پیش من بیارید چو داد برای تعظیم در پیش سر دم طعام
بخورد و بکرم در آمد گفت آن برادران همه یکی طعام خورند ما با تو طعام بخوریم
طعام آوردند عزیز برقع از روی برگرفت ابن یامین بشناخت بیهوش شد چون

ابن یامین تنها ماند

آب بر رویش زدند بهوش آمد گفت عزیز که مگر علّت صرع داری گفت معاذ الله ما پیغمبر
زادگانیم در ما علّت صرع نمی باشد امّا چون چشم بجمال شما افتاد گمان شد که این
برادر گم شدهٔ منست یوسف علیه السلام گفت ای برادر شنیده باد ترا که من برادر گم
گشتهٔ توام و ابن یامین بسیار بگریست یوسف علیه السلام نیز بگریست گفت بدان ای برادر
برادران با من چنین معامله کردند مرا بچاه افگندند و زدند و ازانجا بیرون کرده به
بندگی بفروختند و ازانجا بجای دیگر فروختند و مدّت دوازده سال بقولی اصحّ آنست
شش سال در زندان بودم اکنون حق تعالی مرا این سلطنت داده است من حیله
سازم که نگهدارندت همچنین گفتی یوسف علیه السلام این سخنها میگفتند. ابن یامین
بگریست گفت ای برادر طعام خور که از راه دور آمدهٔ ابن یامین طعام خورد باز
به پیش برادران برآمدند تا صبحی ایستاده بودند عزیز دست در طاس زد ازین
آواز طاس صدای می آید میدانید گفتند یا ملک ما ازین علم خبر نداریم گفت
این طاس میگوید که شما برادر خود را در چاه افگنده اید و او را به بندگی فروخته اید
و او را زنده نامیده اید باز طاس دیگر دست زد چون دروغ برایشان او را رنگ
کرده اید پیش پدر برده اید و پدر او در فراق بسیار رنج رسیده تا که نابینا شده است
باز دست در طاس زده و احوال بیان میکرد از آن در پیش افگنده بود

و هیچ

و هیچ نگفته اند چون برادران محجوب شدند ایشان را جامها داد لباسها
پوشانید و ابن یامین را نیز لباسهای رفیع پوشانید و همه غلّه بسیار بر
شتران بار کرده فرستادند چون پاره راه رفته بودند که کس ملک آمدند
که صاع ملک را گمی یابیم شتران فرود آمدند و بارها میکاویدند در بار شتر ابن یامین
یافتند او را پیش ملک آوردند ملک گفت که در دین و ملّت شما کسی
که دزدی آید او را چه کنند گفتند که صاحب کالا او را اسیری بگیرد تا یکسال
گفت که اکنون برآمد درستی دزد ظاهر شد او را اسیر باید گرفت گفتند ایها
الملک ما را پدریست که او بجای برادر گم شده او را مونس بود و آن پیر
ضعیف در فراق برادر گم شده نابینا شده است اکنون او را دیگر تنها دیدن
نیست بر آن پیر رحم بکنید و برادر ما را همراه ما بدهید هر چند کردند فایده
نبود آخر قرار بدان دادند که یکی از مایان را بجای او بگیرید و او را به پیش
پدر فرستیم چون ما را سوگند داده بود پدر باز در آمدند گفتند ایها العزیز ما را
پدر پیریست إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ یکی از
مایان بگیر بجای او و ابن یامین را بما ده که با پدر تعهد کرده ایم که فرزند ترا باز
آریم چون آن فرزند اوّل او را همراه کرده او را اگر گرگ خورد دیگر ما را دی

روی زمین با لطف نیست فایده نبود گفت ملک که گناه یکی دیگری کنند گناه را چون
توان اسیر گرفتن گفتند شک نیست که او هم دزد باشد زیرا که برادر ما گم شده او
هم دزد و بیرون آمده بود آورده اند اگر آن برادران سخن نمی گفتند یوسف
قرار داده بود که او را با ایشان همراه سازد چون ایشان گفتند برادر کلان او هم
دزد بود یوسف علیه السلام گفت ببینید که اکنون آن سخن را میگویند اکنون نباید
دادند برادران نومید شدند بیرون آمدند اتفاق کردند که ما را از روی زمین
پیش پدر رفتن نیست مگر جهان را بهم زنیم و برویم گفتند که یک کار دیگر است که حرب کنیم
خواهی نخواهی او را بستانیم هر کدام از دروازه درآمدند را او یهودا را ده هزار
گرفتند یهودا نعره زد که آن ده هزار کس همه از خود برفتند تا وی نیز سنگی بر
کوشک ملک زد چون ملوطها نرم کرد شمعون را از جانب دیگر آمد زد ده دروازه
ده برادر درآمدند چنان گیر و دار شد که گویا قیامت قایم شد و با نجاست هیچ
کس مقاومت نمی توانست مگر کسی که از آن نسل بودی یوسف علیه السلام
آن دستار که از آن ابراهیم خلیل بود که آورده بودند در برابر ایشان
بداشت ایشان در حرب گشتند دست از حرب باز داشتند ایشان را
گرفتند به پیش عزیز آوردند عزیز ایشان را در جای حفظ کرد چون
شب گفت

شب شد گفت ای ملک تا ایشان را ایمان میدهم که شما با ایشان اهلاک خواهید
کردن و بر شما بان حیف می آید از بس که شما با این جوانان دلاور بهادر اید
ایشان را طلب فرمود که از دروازه بر آورند و رها کردند ایشان به کنعان
به پیش پدر رفتند و قصه را بیان کردند و صفت حرب عزیز را نیز گفتند
یعقوب علیه السلام فریاد بر آورد یا اسفا علی یوسف وابیضت
عیناه من الحزن هر دو چشم را پوشیده و مغرق گشت آن وقت که
یوسف علیه السلام غایب شده بود اگرچه نابینا بود تا کسی وی نابیند اکنون
چشم پوشید هیچ نگشاد و در بیت الاحزان نشست و به هیچ کس سخن نگفت
روزی در بیت الاحزان بود که شخصی درآمد از هیبت او لرزه بر
اعضای یعقوب علیه السلام افتاد گفت تو چه کسی گفت که من ملک الموتم
گفت بقبض روح من آمده یا بزیارت گفت بزیارت گفت اگر بزیارت
آمده باشی از یوسف من خبر داری یا روح او را قبض کرده گفت نه او
زنده است دلش بیافت یعقوب علیه السلام امیدوار شد قبل از آن بدختران
خود می گفت که من بوی یوسف می شنوم دختران میگفتند که ای پدر مدتها
مدتیست که یوسف را گرگ خورده است تو هنوز ما را میگوئی که من بوی یوسف

فی شغوم انی اعلم ما لا تعلمون من آن دانم از لطف خدا که شما بان ندانید
در خبر است که روزی یوسف علیه السلام بصحرای برآمده بود ناگاه از یعقوب علیه السلام
خبری یابد اعرابی را دید از جانب کنعان بمصر می آمد بر شتر نشسته یوسف او را دید
در آن صحرا ایستاده و خادمان گرد بر گرد او صف زده بر یوسف علیه السلام
سلام داد یوسف جواب سلام او باز داد یوسف گفت ای اعرابی از کجایی
گفت از ملک شام و از شهر کنعان می آیم قصد خانه دارم گفت از یعقوب
چه خبر داری گفت همیشه گریانست و بدل بریان گفت چون بکنعان رسی
باید که حاجت من روا کنی بعد از آن یک نه روی و نزدیک یعقوب روی
گویی که آن پسری ترا دیدم و بمهر حق تعالی او را بمرتبه بلند کشیده و تمکنت
در دولت و عزت و کرشان جویند شان من بده چون اعراب بکنعان
رسید بخانه نرفت و نزدیک یعقوب علیه السلام و با هیچ کس سلام نداد و
جواب سلام نگفت تا به پیش یعقوب علیه السلام در آمد سلام داد بعد
از آن گفت که یا یعقوب آن گمشده ترا دیدم در مصر عزیز است در دولت
و سروری یعقوب علیه السلام گفت چگونه دیدی گفت قصب مصری بر سر بسته
و قصب سمین بر دست گرفته و قبای دیبای زربافت پوشیده و کمر مرصع

قال انما اشکو بثی وحزنی الی الله

بمروارید

بمروارید بسته و ملک وار بر اسب خنگ نشسته و صد هزار غلام کمر زرین بر دو صفها
کشیده در پیش ایستاده یعقوب علیه السلام چون این حدیث شنود گفت این
لباس پیغمبران نیست ندانست که او در فرمان خویش است در میان زنان امر
در آمد فرمان زد یعقوب گفت ترا چه بوده است گفت یازده سال است که این
شوهر من بسفر رفته بود و امروز آمده است سلام دادم مرا جواب نداد اعراب
گفت آن مرد گم شده مرا سوگند داده بود که اول بخانه یعقوب علیه السلام روی
پیش از آن سلام بکس نگنی و سخن بیعقوب گویی و بعد از آن یعقوب گفت ای
اعرابی چه حاجت داری تا روا کنم گفت عیالان دارم پسری باید یعقوب
علیه السلام دعا کرد حق تعالی آن مرد را چهل پسر داد و از نسل آن چون یعقوب
یوسف و ابن یامین را یاد آمد گفت ای فرزندان باز گردید و بمصر روید و پیش
عزیز زاری و تملق کنید باشد که رحم آیدش بر شما یان و بر ضعیفی من برادر
شما را بشما بدهد و از یوسف من هم خبر رسید خود ملک مگر دیگر برادران
یوسف علیه السلام خواند تا او نامه بنوشت و بفرزندان داد و مضمون نامه این
بود بسم الله الرحمن الرحیم من یعقوب اسرائیل الله الی العزیز مصر الی ال
حضرت مخدوم زمانه ولی سلطان یگانه بدانکه فراق فرزندان دل بنده

یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله

قرة العین و ثمرة الفؤاد وین فراق دو فرزند دلبند سر اضعیف کرده است وجودم
چون برگ خزان لرزان و نزار ضعیف گشته است و نهادم چون گیاه خشک
سال بیابان الحزان از پی آب پژمرده گشته است امید است که بر پیری و ضعیفی
این پیر حزین شفقت نموده فرزندم ابن یامین را این بار دهند که یادگار فرزند گم شده
من است و از سر گناهان باقی فرزندان گذرید و عفو فرمائید گریان نامه نوشت
بعزیز مصر فرستاد چون نامه را بردند هر ده برادر در پیش عزیز مصر تضرع و زاری
در آمدند و نامه را بدست عزیز مصر دادند یوسف علیه السلام میخواند و میگریست و بیطاقتی
میکرد و محرمان عزیز و خادمان گستاخ گفتند با عزیز این بیطاقتی از شما در هیچ
مشاهده نکرده بودیم که امروز ظاهر شد گفت بتحقیق بدانید که اینها برادران
منند و از احوال و زاری ایشان مرا زحمت بر ایشان آمده است و از احوال
پدر خبر و نامه پدر خواندم این بیطاقتی من از آنست فرمود تا مجلس خاص
ساختند و برادران را از آنجا خواندند و نواختند و برقع از روی برگرفت و
گفت ای برادران شما دانید که چه کردید اکنون عفوتان کردم برادران همه
شناختند و زاری و تضرع بنیاد کردند و گفتند اخا ما همه بد کردیم و خطا کردیم
و ظلم بر تن خود کردیم این همه ما کردیم و تادیب از برای آن بود که ایشان توبه نکرده

بودند

بودند چون این زمان همه معترف بگناه خود آمدند همه عفو کرد فرمود تا خوانی
آوردند و همه در یک خوان طعام خوردند بعد از آن گفت ای برادران
بیائید تا چیزی برای پدرم فرستیم همه اسباب کرد برای تمام اهل کنعان هدیها
فرستاد و برادران را نوازش کرد و لباسهای فاخر پوشانید بعد از آن شبی
فرا شست از باز دیگر دگر او را ابدیت گفت کیست که از شما یان راه تیز
میرود گفتند که از ما هر روز پنجاه فرسخ راه میرود و شبها را بدو داوند گفت با پدر
زندگانی ما را برسان و پیراهن خود را به یهودا داد که او را ابر سرچوبی علم سازید
تا بوی آن بمشام پدر برسد چون همه را فرستاد گفت همه شهر کنعان را ز پنجی نصیب
بدهید و با پدر و اهل و بیت همه بدین شهر بیائید چون از شهر بیرون شدند
پیراهن یوسف را بالا داشتند فی الحال باد بوی پیراهن را بدماغ یعقوب رسانید
آواز داد که ای دختران امروز من بوی یوسف می شنوم شما مرا دیوانه و خرف
میگوئید بعد از ساعتی بود که ناگاه آمد خرم و شادان گفت با پدر مژده مرشی را
که یوسف را زنده یافتیم و ابن یامین را یافتیم آوردیم و این همه بازار که ما را با او بوده است
و او عزیز مصر بوده گفت چون مژده آوردی بگو که او بکدام دین است گفت بدین
آبا و اجداد ماست و بر شریعت ابراهیم خلیل الله جد ماست چون یعقوب

علیه السلام این سخن شنید سر بسجده نهاد و هزار بار یا حافظ و یا ناصر خواند بعد از ان
برادران دیگر رسیدند و پیراهن یوسف علیه السلام بر چشمان خود مالید چشمانش بکشاد
خدای شکر بسیار کرد و نیکیها بر خلق کنعان کردند و از انجا همه آل یعقوب بشهر
مصر آمدند چون نزدیک مصر بیک منزل نزول کردند یوسف علیه السلام باستقبال پدر
بزرگوار برآمد اما ملک مصر با یوسف گفت که اگر چه پدر راست به پیش او پیاده شد
چون یوسف علیه السلام میان حرمت داشت پدر و فرمان فرو ماند شب در خواب
نمودند که کسی که مخلوق را راست دارد روا آنچه او گوید آنچنان باید کرد چرا که
خدا به عفو میکنند اما مخلوق عفو نمیکنند پس از خواب در آمدند دانست که نموده اند
حق راست باستقبال پدر آمد با صد هزار لشکر و خادمان و غلامان چون دو صف
برابر هم شدند یعقوب علیه السلام از شتر فرود آمد و یوسف را در کنار گرفت
و بعد ازان همه لشکر از دو جانب پیاده شدند یعقوب باز بر شتر نشست تا یک میل
راه همه خلایق پیاده شد و میرفتند اما یوسف بفرمان ملک فرو نیامد اما نه از
جهت تکبر همه خلایق سوار میرفتند همه این طوع و برق و سخن شاهی که در میان
بود و مر یعقوب علیه السلام از همه بالا گذشته بود تا همه خلایق دانستند که پیغمبر خدا است
او بعد از ان بشهر مصر نزول نمودند تمام اهل مصر هدیه بها و تحفها به تهنیت آوردند

و برادران

و برادران یوسف را و پدر بزرگوار او را پرسش نمودند و ملک ریان بملازمت
یعقوب علیه السلام آمد با این همه عزت داشت که ذکر خدای تعالی او را اسلام روزی
کرد چون ملک ریان مسلمان شد همه شهر مصر مسلمان شدند و پنج آسیاب سنگ زدن
در سرای ملک بود و هر کدام پنج هزار من همه را به برادران یوسف علیه السلام دادند
تا هر کدام بنامهای عمارتها نهادند تا نسل بنی اسرائیل در حیوت و آبدان نهادند آورده اند
که بعد ازین شادیهای یعقوب علیه السلام بیست چهار سال زیست آورده اند سبب
مبتلا شدن یعقوب علیه السلام بفراق چند چیز است یکی آنکه شبی در خانه خود
طعام ساختند همسایه ایشان بی نوا بود از خاطر ایشان پوشیده شد قول دیگر
آنکه سائلی طعام خواست از ایشان از احوال او فراموش کرده اند اگر از ان طعام
میدادند او چهل روز طاعت میکرد و سبب آن بود که چهل سال در محنت افتاد

قصه وفات یعقوب علیه السلام آورده اند که چون یعقوب علیه السلام را آرزوی
حج شد بحج میرفت در راه جمعی را دید که قبر میکنند نزدیک آمد دید که بوستانها
و گلستانها و دریای عظیم روان شده است گفت قبر کدام انبیا باشد در آمد
تا ببیند که وسعت قبر او را تماشا کند چون در آمد مردی جام شربت آب
در دست او داد که یعقوب ازین شربت بخور که مانده شده تا ماندگی از تو برود

و چون یعقوب علیه السلام شربت بخورد و جان بحق تسلیم کرد و در بن حال فرشتگان
نماز گذاردند مردی از جانب روم آمد عیص نام او نیز از این قبر دید در آمد او را
نیز جام پر شربت دادند تا نوش کرد او نیز جان را بحق تسلیم کرد او نیز برادر
یعقوب پیغمبر بود هم شکم و هم زاد هر دو برادر بعد از صد و هشتاد سال از عالم برفتند
یکی در ملک اسکندریه و یکی در ملک شام بود و چون وفات هر دو نزدیک رسید هر دو
باهم پیوستند در یک قبر مدفون شدند والله اعلم و در زمین بیت المقدس او
آورده اند که چون یعقوب علیه السلام پسران را وصیت میکرد که یا بنی ان الله
إنّ اللهَ اصطفی لکم الدین فلا تموتنّ الا و انتم مسلمون
فرزندان گفتند که ای پدر چون تو بمیری یوسف ما را انتقام کند یوسف را نیز
خواند گفت من عفو کردم هرگز بر سر آن کار نروم بعد از آن یوسف را گفت
تا مرا وفات رسد فرمای که در تابوتی بگیرند در پای نیل دفن کنند **قصه جوان
شدن زلیخا** چون یوسف علیه السلام بر تخت سلطنت بنشست و ملک بروی قرار گرفت
زلیخا در فراق یوسف از بس بسیار گریست نابینا شد و قد و قامت او کوژ
شد و آنچه زر و خزینه داشت همه را برباد داد و عزیز مصر بمرد زلیخا بر سر راه یوسف
علیه السلام از نی خانه ساخت و در آن میبود و خرسند بآن شد که صدای سم اسب یوسف را

شنود

شنود و کودکان می آمدند که یا زلیخا اینک یوسف رسید میگفت مرا در گوش
سپیدار رسید و آن میان سواران یوسف من نیست اگر یوسف در آن میان
بودی گفتند که یوسف در این میان نیست میگفت که یوسف من در این هست با آنکه
چشم نداشت بگوش دل مییافت و میشنید شبی سر در پیش بت خود نهاده
و می نالید که ای صنم من ترا چهل سال است که میپرستم هیچ مراد من
از تو حاصل نشد اکنون چشم من رفت و توانایی و شنوایی و مال و حسن
و جمال همه رفت و یک کس از تو ندیدم اکنون من از تو بیزارم سنگی
برداشت و آن بت را بجستی و چالاکی بشکست و در آن شکستنی روشنی
در چشم او پدید شد او را بسوخت و خاکسترش بباد داد و چشم او بینا
و در گوش او شنوای پدید آمد فردا در سر راه یوسف نشسته بود که لشکر
یوسف با یوسف علیه السلام رسید بر خواست و رسم دادخواه گرفت
آمد عنان اسب یوسف علیه السلام را بگرفت گفتند تو چه کسی گفت من
آنم که زر و سر در هوایت باختم و عمر عزیز فدای هوایت کردم اکنون
ضامن آنچه از من رفته است توی یوسف گفت ای زلیخا عشقی که داشتی
هیچ باقی مانده است گفت با یوسف تر تازه با نه امروز ده چون یوسف علیه السلام

سرتازیانه را ایجانب زلیخا دراز کرد و سرتازیانه را گرفت آه زد و آتش در تازیانه
افتاد خواست دست یوسف بسوزد یوسف تازیانه را از دست انداخت گفت
یا یوسف چهل سال است که من آتش محبت ترا نیز در دل دارم اکنون طاقت
تف تازیانه نداری یوسف از اسب فرود آمد و سر بسجده نهاد از حق تعالی حاجت
خواست همان ساعت حق تعالی او را بجده ساله کردانید چون زلیخا را آن حسن جمال
رفته باز آمد و حسن عطای فضلی شد بصد خوبی آن اولی شده بود یوسف علیه السلام
زلیخا را بدان خوبی دید او را خطبه کرد زلیخا روی گردانید و گفت که کسی را که
اینچنین خالقی باشد بعشق مخلوقی چه دل بندد که سر فرود آورد یوسف علیه السلام تا چهل
روز در عشق او بسوخت خطاب آمد که لیوم بیوم روزی بروزی چون زلیخا در
عشق تو چهل سال سوخت تو نیز چهل روز بگذار چون چهل روز بدان نسق گذشت
یوسف علیه السلام چندان سوخت که زلیخا درین چهل سال سوخته بود بعد از آن
چهل سال بر کمال یافت چون صبر کرد بعد از چهل روز ملک تاب بز زلیخا خطبه
کرد تا یوسف را قبول کند چون عقد بستند با زلیخا زفاف واقع شد او را
بکر یافت گفت با زلیخا در تو از تو لوک الماس ناسفته چون ماند گفت که
میان من و عزیز مصر رسم زن و شوهری نبود و او رسم نداشت نظم کلیدش را

کلیدش را

فاطر السموات والارض انت

کلیدش را بود و دندانه از موم بود کار کلید موم معلوم ⁂ چون رشته مواصلت
عقد موافقت یافت چهل سال دیگر سلطنت و دولت راند چون یوسف را
وفات نزدیک رسید گفت قوله تعالی رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ
عَلَّمْتَنِي مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ أَنتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا
وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ از برای آن بود
که برادران او گفتند که سلطنت یافت از پیغمبری بازماند قصه وفات یوسف علیه السلام
بعد از صد و بیست و چهار سال در دار فنا رحلت یافت او را در صندوق زرین کرفته
قبر اند و دیگر ده در رود نیل در پای نیل دفن کردند قول آنست که جبرئیل صندوق
از زبرجد سبز آورده در نیل را فرمان شد که زمین خورد را اتمام کرد تا یوسف را
در آنجا دفن کردند تا وقت صلوات الله علیه چون وقت موسی شد آن صندوق
را و نیل بموسی بر آورد موسی علیه السلام به بیت المقدس برد و دفن کرد صلوات الله علیهم
آورده اند که در آسمان هیچ فرشته نبود که بر یوسف علیه السلام نگریست در خبر است
که سبب نزول سوره یوسف آن بود که جهودان مکه پیغمبر را آمدند که قصه یوسف
علیه السلام در توریت و انجیل و زبور آمده است در فرقان نیامده است ایشان
سرفرو برده بودند که جبرئیل علیه السلام این سوره را آورد و حق تعالی این سوره را

احسن القصص خوانده است چون پیغمبر علیه السلام این قصه را جهودان خواند که پیغمبر
ما را نبود و موافق توریت و انجیل آمده بود اگر کسی قصه راست شنود قصه حضرت یوسف
شنود قصه حضرت یوسف شنود و اگر قصه گاه راست و گاه دروغ شنود قصه ابومسلم شنود
در خبر است که روزی یوسف در آینه نظر کرد جمال خود را مشاهده کرد با خود اندیشه
کرد که اگر من بنده می بودم بهای من که توانستی رسید حق تعالی خواست که
صنع خدا را ببیند صانع ندیدی پس قیمت برادران و خلایق و بازرگانان هژده
درم ناسره بود و بهای که خدای تعالی نهاد آن بود که زلیخا و عزیز مصر فروخت پس سبب
بندگی این بود قول دیگر آنست که حق تعالی بعلم قدیم خود دانسته بود که او صاحب
ملک و جاه خواهد شد او را در ذل بندگی و چاه و زندان و گرسنگی و سفر
و غربت برای آن انداخت تا او را بندگان و بندیان و زندانیان و غریبان
و مفلسان و گرسنگان رسند از احوال آنها غافل نماند و فرو گذاشت نکند تا
در روز یقوم الحساب شرمگین نگردد والله تعالی اعلم و احکم صلوة الله علیه و علیهم
اجمعین قصه موسی صلوة الله علیه آورده اند که موسی را صلوة الله علیه اینرا
سیزده قصه است اول قصه ولادت دوم قصه ذلت سیم قصه غربت چهارم
قصه بیان و حجت پنجم قصه فرعون و هلاکت ششم قصه سامری و [illegible]

هفتم

هفتم قصه مناجات و قربت هشتم بیابان تیه و نعمت نهم قصه هارون و
خصومت دهم قصه قارون و نعمت یازدهم قصه سحر و محاربت دوازدهم
قصه خضر و مصاحبت سیزدهم قصه فرعون و لعنت در خبر است که فرعون
از شهر مصر است پسر ولید بن مصعب قول دیگر آنکه او از شهر سرخس قول دیگر
آنکه از نیمروز است بعضی گویند که از بلخ است پدر او را ابو الحجیه گفتندی مردی بود
دهقان بسیار مال و مهمان دار روزی بسفر رفته بود از سفر باز آمد چهار ساله
کودکی و پیاله در دست زن دید گفت این کودک از کی حاصل کردی زن شوخی آغاز کرد
مرد دید که آبروی خواهد برفت هیچ نگفت چون آن کودک پدید نگشت مرد زر بسیار داشت
همه را در اندک روزها او [illegible] خرج کرد چنانکه بسیار گرسنگی کشید و افلاس
بدو اثر کرد از آنجا برخواست و قصد مصر کرد چون بسرخس رسید نانبا نام مردی
بود نان و از نجوم خبر داشت دید جوانی آمده در دکان بنشست گفت از
کجا می آیی گفت اول نان بیار تا بخوریم بعد از آن با تو جواب گویم نانبا نان
آورد فرعون نان خورد بعد از آن گفت بشهر مصر قصد کردم نانبا گفت
مرا هم همراه در کار بود او هم آلات و اسباب دکان بفروخت هر دو
بشهر مصر رفتند پاره تخم خربزه بردند در بیرون دروازه زمین بود او را [illegible]

خربزه کشتند بسیار نیک شد بخت هامان بر درازگوش خربزه بار کرد بشهر برد چون بدروازه
رسید دروازه بان گفت که رسد بیار گفت رسد چه باشد گفت از ده یک میگیریم گفت ما
مردمیم که اینجانب علمها را نمیدیدیم گفت از ده دو بستانم او گفت من هیچ خبر ندارم
او گفت از دو فرسته از ده چهار تا بنصف آمد که نصف از آن نصف قولی دیگر آنکه چون
بشهر مصر در آمد هر کس دست گرفت یکتا دو تا را گرفت گفت فردا بیا تا ترا اول درم
القصه هامان بدروازه بان با یکدیگری در جنگ شد و یکدیگر را بسیار زدند و خربزه
همه بتاراج رفت هامان آمد سر در دی شکسته قصه بفرعون گفت فرعون گفت
درین شهر رسمی و حاکمی هست گفت هست فرعون برخواست و نزدیک آن شهر رفت
و بر کاغذی نوشت که من درین شهر تو متاعی که نبود آوردم اکنون دروازه بان
تو کسی مرا زده اند و همه را بتاراج برده اند ملک آن خط را خواند در پشت
آن نوشت که اگر تو زین بهتر ظلمی تواند بکن فرعون این خط گرفت از ملک
پیش هامان آمد و پالیزه را بفروختند و گرد گورستان دیواری عظیم کشیدند
دو دروازه نهادند مردم را گمان شد که اینها از برای خیر میکنند تا اکنون آن
بدعت ست در دروازه دو صندلی و کرسی نهادند و بر یکی فرعون قرار گرفت و بر
یکی هامان چون کسی را مرده بودی بگورستان می بردند تا هر مرده ده [illegible]

[illegible]

میطلبیدند

میطلبیدند اگر سخن میگفت بیست آنکه میطلبیدند اگر سخن نمیگفت دویست میطلبیدند
القصه چون مردم را چاره نبود گمان کردند خلایق که این بفرمان ملک است
این رسم محکوم شد تا در مردم بسیار جمع آمد شان تا غلامان و اسپان خریدند تا
در پیش هر کدام هفتاد غلام کمر زرین ایستاده و این خبر بملک رسید گفت
بیارید آنجوانان که این عمل بی الفرمان که کرده اند چون ایشان را بادشاه طلب کرد
هر دو بر اسپان زین زرین زدند و لباسهای ملوکانه پوشیدند به پیش ملک
رفتند ملک چون ایشان را دید گفت هیچ بار آیید بار خود مشرف ساختید درین
آمده اید و کار پیش گرفته اید هیچ نمیگفتید فرعون برخواست که ایها الملک هر چه
کرده ایم بفرمان تو کرده ایم گفت من شما را کی دیده ام فرعون آن خط ملک
برآورد و ملک چون خط خود را دید بشناخت گفت آری این بفرمان من بوده است
اکنون گاهی بار آیید بار خود سرافراز سازی تا مدتی برین گذشت روزی ملک را
دختری بوده است او مرده او را بگورستان فرستادند تا با قصد آنچه نگرفت را او بگورستانان
غدا و پیش ملک وزیر استغاثه کرد چنین سر و چنین معامله کرده است بنده زاده
ملک مرده بود تا با قصد آنچه نگرفته است راه نداده است ملک این سخن وزیر چون
بشنید [illegible] فرعون را گفت که ترا وزیر خود ساختم گفت ایها الملک من وقتی

وزیر سوم که خراج امساله شهر مصر را من بدهم ملک گفت من ضرر تو نخواهم فرعون
گفت من خزینهٔ ملک را تهی نخواهم آخر فرعون بهامان فرمود که خراج امسال
شهر مصر را بده و هامان خراج امساله داد و منادی کرد که وزیر نو مردم شهر
مصر را از خراج بخشید تا یک سال چون تمام شد باز سال دیگر خراج را داد و مردم را
آزاد کرد تا یک سال دیگر القصه آنکه سه ساله خراج را فرعون از خود داد و مردم را
بخشید و منادی کرد که فرعون خراج سه ساله را داد و مردم در نجات شدند چون سال
چهارم شد ملک گرد اعیان و ارکان دولت و قضات و موالی چون همه از
فرعون نیکو بها دیده بودند همه گفتند ملک را فرعون مبارکم چون فرعون
بر تخت نشست مردم را در محنت انداخت و کارهای سخت به بنی اسرائیل فرمودن
گرفت و کارهای ناشایسته و خبیث میفرمود بنی اسرائیل بدرگاه رب جلیل نالیدند
و از ظلم فرعون لعین بحضرت پادشاهی جهان پناه تظلم کردند حق تعالی
ایشان را وعده کرد که از میان شما پیغمبری فرستم بنی اسرائیل
این سخن شنیدند خوش دل شدند و این خبر بفرعون و هامان رسید در حکایت
که روزی فرعون با حاجبان خود و هامان نشسته بود میگفت قوم بنی اسرائیل
میگویند که از جنس ما پیغمبری خواهد فرستاد که ما را از شرف و این پادشا

نجات

نجات دهد علاج آنست که موکلان را بهم با هر زنی که بگمارد و پسر او را بکشیم
قول دیگر آنست که فرعون در خواب دید که آتش از میان بنی اسرائیل بر
آمد او را و اهل او را بسوخت و با خبر کرد تعبیر آن خواب از معبران بپرسید گفتند
ملکا که تعبیر خواب تو آنست که از بنی اسرائیل پسری بوجود می آید هلاک تو و هلاک
قوم تو بدست او خواهد شدن فرعون بدین سبب کس را گماشت تا هر زنی حامله
باشد اگر پسر آرد او را بکشند آورده اند چندان فرزندان قوم بنی اسرائیل را
بکشت که بناله در آمدند بحضرت ذو الجلال گفتند خدایا بیم آنست که نسل
بنی اسرائیل منقطع شود و مردان باشند بعضی گفته اند که چون کودکان نرینه را
کشتند پسران مردان جوانان در محنت افتادند که کارها و وظایفه با افتاد و قوم
بنی اسرائیل درماندند بخدا نالیدند قول دیگر آنست که قوم بنی اسرائیل پیش فرعون
آمدند بسیار زاری کردند گفت یک سال فرزندان ایشانرا بکشید و یکسال بگذارید
با ایشان گویند که آن سال کشتن نبود هارون تولد کرد آورده اند که هزار هزار
و چهل و پنج هزار فرزند نرینه را کشتند از بنی اسرائیل روزی مادر موسی تنور میتافت
تا نان پزد و در میان بکاری رفت جبرئیل علیه السلام آمد موسی بر داشت در میان
تنور تفته نهاد مادرش پیش تنور آمد دید که موسی با آتش بازی میکند

و گفت الیس لی ملک مصر

بدل الهام آمدش که آن خدای که ویرا از بوختن نگاهدارد از دست فرعون
نیز نگاهدارد القصه چون فرعون از موسی علیه السلام چهار ماهه شد بعضی گویند شش
ماهه شد دران زمان مادرش را وحی والهامی شد که بدلش ندای در داد بعضی
گویند که آوازی از برج خانه شنید که اَنْ اَرْضِعِيهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَاَلْقِيهِ
فِي الْيَمِّ مادر موسی چون این ندا شنید درودگری را طلبید و صندوق فرمود
او را شیر داد در صندق نهاد در آب نیل انداخت بعضی گویند که آن درودگر
قبطی بود یعنی از قوم فرعون او گفت که ای زن مرا بها کم دادی تا افرعون
گویم که پسری دارد او را در صندوق گرفته است گویند تا به پیش فرعون رفت
تا گوید زبانش گرفت مرتبه چهارم خواست گوید زبانش در کلالت افتاد
نتوانست گفتن فرعون گفت این مرد جاسوسیست او را بکشید فی الحال بر
دارش کشیدند کشته شد قول دیگر آنست که جبرئیل علیه السلام بصورت درودگر شده
آمده و تیشه گرفته آمد گفت من درودگرم مادر موسی گفت مرا تابوتی در کارست
توانی ساختن گفت بلی من استاد صندوق سازم بها بستاد و از مادر موسی
و صندوق ساخته بمادر موسی داد و تا موسی را در صندوق کرد و در آب انداخت
چون آن صندوق را قیر اندود کرد و سر صندوق را بقفل استوار محکم کرد

دران صندوق

و آن صندوق را بروی آب میرفت موسی را خواهری بود بمادر گفت بروم تا ببینم
که صندوق بکجا خواهد رفت چون صندوق میرفت آب در نزدیک کوشک فرعون
میرسید دو حصه میشد یک حصه بکوشک فرعون در می آمد و یک حصه بطرف دیگر
میرفت چون صندوق بآن موضع رسید بجانب کوشک فرعون شد بدرون کوشک
درآمد در میان کوشک گردابی بود در میان گرداب چرخ میزد ناگاه جماعت فرعون
در میان آب صندوق مقفل دیدند شناوران در آمدند آن صندوق را گرفتند
چون بیرون آوردند فرعون و هامان و آسیه مسلمان بود در دل بسم الله الرحمن الرحیم
گفت و دست بقفل زد بفرمان حق تعالی آن قفل کشاده گشت چون سر صندوق را
کشادند کودکی دیدند چون آفتاب و با ملاحت لب خنده میکشود و حق تعالی موسی را صلوات
الله علیه چندین ملاحت داده بود که هر که میدید دوست میداشت آسیه گفت با فرعون
ما را فرزندی نیست این فرزند را بفرزندی نگاهداریم فرعون گفت این دشمن من
ها همین است او را بکشید آسیه گفت من نمی گذارم او را اکشتن از سال چندین هزار
کودک بی گناه را اکشتی این یک کودک را من نگاه میدارم نمیگذارم که او را
بکشی فرعون فرمود تا دایه آوردند و شیر هیچ کدام دایه را قبول نمیکرد خواهر موسی
در آنجا حاضر بود گفت مادری مادرا شیر گوارنده است و او با حشمت نگاهدارد و فرزند را

او را خبر کردیم بدید مادر را خبر کرد مادر بیامد پستان در دهان کودک نهاد فی الحال خورد
و هامان گفت ای زن گویا از آن تست که فی الحال شیر ترا خورد و گفت من از آن چنین باشد
لیکن شیر من گوارنده است قول است که مادر موسی فرزند را گرفته در صندوق کرده در
آب انداخته بود دیگر پیش فرزند خود بدست خود در آب انداختم ندا شنید که ای [illegible]
وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْ
مُرْسَلِينَ ای زن موسی و فهم بس و غم مخور که ما او را بتو باز رسانیم و از زمره
انبیا گردانیم آورده اند که چون مادر موسی موسی را شیر میداد و آسیه او را الطاف
بسیار کرد از برای آنکه شیر هیچ زن را نگرفت و شیر این زن را خورد و از برای هر ماه
دویست درم بمادر موسی میدادند و هر ماهی دویست درم میگرفت و که خود را
شیر میداد و هر چیزی که در کار میبایست مهیا کرده بودند و دل مادر موسی بیافتن موسی مشغول
شد خواست که فریاد کند قوله تعالی وَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَىٰ فَارِغًا
و اگر نگاهداشت و حفظ خدا نبودی تا در پیش خواست که سر او آشکارا کند
لَوْلَا أَن رَّبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا چون موسی علیه السلام در کنار گرفت مادر
پرورده شد و بزرگ گشت آسیه فرمود که فلان روز کودک را پیش من آور
و مادر موسی را بنزدیک آسیه آورد و پیش فرعون برد فرعون موسی را در کنار
گرفت

گرفت و دوست میداشت که دست برد و ریش فرعون را گرفت و مشتی بر روی فرعون
زد چنانکه آتش از چشمش بیرون جست فرعون گفت این است دشمن من که
ملک مرا از و ضرر میرسد او را بکشید هامان نیز دلالت میکرد و بکشتن آن کودک
آسیه دست کرد او را گرفت گفت که من نگذارم که او را بکشی چند هزار هزار کودک
کشتی هیچ کدام را من درخواست نکردم و این یک کودک را نمی گذاری گفت
این دشمن منست ندیدی که او را چگونه مشتی زد همه گفتند که کودک است هر چه
کرده است از نادانی کرده است او را امتحان باید کرد پاره آتش و پاره یاقوت در طبقی
گرفته و پیش او بنهید که اگر از یاقوت بگیرد یقین است که او از نادانی نکرده است
و اگر از آتش بگیرد دانید یقین که او کودک است چون در طبقی آتش آوردند و در
طبقی پاره یاقوت در پیش او نهادند دست دراز کرد و خواست از یاقوت بگیرد جبرئیل
علیه السلام دست موسی را بجانب آتش برد پاره اخگر گرفت گرفت بدهان کرد
و دهانش بسوخت فی الحال بگریست و از دست انداخت گفتند یا فرعون دیدی هامان
باری چگونه کودکیست اگر او امتحان نموده باشد چرا با آتش بازی کردی فرعون
اندکی قرار گرفت آورده اند که اگر موسی نمی گرفت از آن یاقوت ما بگرفتی هر آینه
او را بکشتی سوال کرده اند که سبب چه بود که موسی را دست نسوخت و دهان

در آتش سوخت جواب گفته اند که بزبان لقب فرعون ملامت کرده بود و بدست صلابت نموده بود
ازان سبب بود که زبان سوخت و دست نسوخت و در خبر است که فرعون هفتاد هزار
طفل بکشت را انگشت و زبان قضا گفت چندانکه حیله کردی صورت نبست اکنون دشمن
خود بدست خود پروردی تا عالمیان دانند که هرچه گفتی از سر جهل و نادانی گفتی ای آسیه
اینک مادر و رهنمای تو آورده اند که چون سر تابوت گشادند فرعون را دختری بود
ابرص در روی موسی نگاه کرد آن علت از وی مرتفع شد که چون آسیه را با موسی دل
بسوخت خواست که موسی را [illegible] زبان و دست آسیب از سوختن دل آسیه نجات یابد
و از شر فرعون نجات یابد دیگر آنکه آتش خاصیت می زنی بود در هر حیثی دیگر آنکه زبان سوخته است
و دست نه دست سوز نهاده بود و زبان شاهراه کلام موسی چه جای آنکه محل تشریف دو
بود و با آتش دشمن سوختن روا نبود و بعضی گفته اند که بدان سبب دست نسوخت که [illegible]
با فرعون در یک نمکدان دست کرده بود و پس ازان سبب است که حق تعالی نان و نمک را
حرمت عظیم نهاده است چون حق نان و نمک در میان آمد دعای هلاک دشمن او
در بر او اجابت شد آورده اند که چون موسی علیه السلام در شهر مصر میگردید صنع او
بهفده سالگی رسیده بود دو کس را دید با یکدیگر خصومت میکردند یکی بنی اسرائیل بود
و یکی قبطی از قوم فرعون چون موسی نزدیک ایشان شد قبطی آن مرد بنی اسرائیلی را

گرفته بود که بمطبخ فرعون برد چون موسی نزدیک ایشان شد قبطی آن مرد بنی اسرائیلی
گرفته بود که هیزم بمطبخ فرعون ببرد آن مرد بنی اسرائیلی هرچند عذر می آورد
و آن قبطی نمیگذاشت موسی بران مرد شفقت افتاد گفت او را بگذار و
دیگری را بگیر آن قبطی هیچ نگرفت و نگذاشت موسی صلوات الله علیه آن قبطی را مشتی
بر گردنش زد او بمرد موسی آن بنی اسرائیلی گفت بگریز آمد دیگر بگریخت و هیچکس از
مردن آن قبطی اطلاع نشد روز دیگر باز موسی در بازار مصر میگشت آن مردی که دیروز
[illegible] قبطی گرفته بود و خصومت میکردند با یکدیگر موسی [illegible]
میل رفتن کرد چون نزدیک رسید آن مرد بنی اسرائیلی ضرب موسی را دیروز
دیده بود بترسید که دیروز آن قبطی را زد و کشت امروز مرا خواهد زدن گفت
أتريد أن تقتلني كما قتلت نفسا بالأمس چنانکه دیروز یکی را کشتی
امروز مرا خواهی کشت این سخن را قبطی شنید به پیش فرعون دوید که آن
دیروز کشته شده را هیچ کس نمیدانست که کشته فرعون کشته مانده بود تا یابند قصاص
کنند هیچ کس از وی خبر نمی داد فرعون چنان حکمی داشت که اگر فرزند صلبی او
بودی قصاص میفرمود چون امروز آن قبطی خبر بفرعون رسانید فرمود
که موسی را بیارید قصاص کنند یکی مردی از نجبا بود شنید بدوید تا بموسی رسید

گفت با موسی بگریز که فرعون ترا کشتنی کرد آن حزبیل نام داشت و عم فرعون بود
پنهانی ایمان آورده قوله تعالی رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه
موسی قولی او را استوار داشت نه نعلین در پا داشت و نه طعام خورده بود و نه راه
میدانست میرفت بدشواری و میگفت قوله تعالی عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل
خدای تعالی فرشته را فرستاد در مثال سواری تا بوی میرفتند ناگاه بر سر چاه مدین
رسیدند در آن بیابان چاه بود و مردمان گرد وی جمع شده بودند و مواشی و چهار
پایان خود را آب میدادند چون موسی از دور بنزدیک چاه آمد دید دو عورت قوله
تعالی و وجد من دونهم امرأتین دو دختر که ظاهر شدند آن هر دو دختران شعیب
پیغمبر بودند یکی را صفورا و دیگری را لیا از چاه دور ایستاده و چهار پایان خود را از دور
باز داشته موسی ایشان را گفت چرا ایستاده اید گفتند ما از آنجا ایستاده ایم تا مردمان
بیایند و سنگ عظیم بر سر چاه نهاده اند چهل کس باید که بردارد و او را بزرگست چهل کس باید
که برگیرند مردمان چهار پایان خود آب دهند و زان فضله چهار پایان خود آب دهیم
گفت موسی که شما مردی ندارید قوله و ابونا شیخ کبیر پدری داریم پیر و ضعیف و نابینا
شعیب نام دارد پیغمبر خداست موسی بر آن دختران دل سوخت بر سر
چاه رسید آن سنگ عظیم را برگرفت و آن دلو را تنها برکشید تا لالان

چهار پایان

چهار پایان ایشان را سیراب شدند قوله تعالی و لما ورد ماء مدین وجد علیه
امة من الناس یسقون و در آن حال موسی از گرسنگی بیطاقت شد و در سایه درختی
رفت در آن سایه بخفت دختران شعیب علیه السلام رفته پدر را خبر کردند که
چنین مردی ما را شفقت کرد گفت بروید آنمرد را بیارید که اگر گرسنه باشد طعام
خورد صفورا آمد گفت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا
در سورة القصص
ای مرد عزیز پدر من ترا میخواهد تا اجر گوسفندان ما را سیراب کردی بتو رساند
موسی علیه السلام برخاست شد صفورا را پیش میرفت موسی گفت تو از پس من
بیا که قد و قامت ترا دیدن مرا خوش نیاید گفت که نه ما راه نتوانی بردن گفت
موسی علیه السلام که سنگی بر گیر هر جا راه غلط شود سنگ انداز تا من بر اثر آن
بروم گفت او را دهم جای که راه غلط شود موسی علیه السلام گفت او را
ترا شنودن روا نیست مرا چون بخانه شعیب پیغمبر رفت
کرد و او بپرسید موسی بیان کرد شعیب گفت که نجوت من القوم الظالمین
آنگاه صفورا پدر را گفت که ای پدر ما ستر پوشنده کار ما را استاجر گرفتن
نشاید چه شود که این مرد بمزدوری بگیری پدر ایشان گفت که کسی که قوی و امین
باشد مزدور ببر اینکه بود گفت ای دختر قوی بودن او را از سنگ چاه برداشتن بود

وامین بودن او را چه دانستی گفت که در راه که برای طلب پدرت رفته بودم
مرا گفت که از عقب من رو که قد ترا دیدن مرا نشاید گفتم که تو راه غلط کنی
گفت سنگ انداز تا من بر اثر آن سنگ روم شعیب علیه السلام گفت یا موسی انی
ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی
حجج فان اتممت عشرا فمن عندک ای موسی میخواهم که این دختران خود
یکی را بتو نکاح کنم گفت مهر دختر تو ندارم گفت اگر هشت سال شبانی کنی
دختر را گویم که مهر بتو بخشد اگر ده سال شبانی کنی پس بر آن دو سال مرا
باشد موسی اجابت کرد شعیب علیه السلام دختر خود را فرمود که در آن خانه را
باز کن از آن عصاها یکی بیار که شبانی را از عصا چاره نیست گویند که فرشته بصورت
آدمی عصا بدست او داد دختر شعیب علیه السلام عصای آدم دید آن عصا را
گرفت بدست موسی خواست بدهد گفت ای صفورا این عصا غیر این بیار
باز رفت تا عصای دیگر آورد آن فرشته همان عصا را باز بوی داد تا هفت
نوبت رفت و عصا آورد همان عصای اول بود چون شعیب دید که غیر آن عصا
دیگر نمی آید آن عصا را بزمین فرو کرد گفت یا موسی این عصا را بر گیر موسی دست
کرد آن عصا را بر کشید شعیب گفت یا موسی این عصای امانت است از آن

پیغمبر است

پیغمبر است بتو میدهم نگاه دار و اما گوسفندان را بدان طرف کوه مبر که آن معدن
اژدهاست و صفورا را گفت که این خدای تست نسبت با وی اولی نکنی که
این پیغمبر خدا خواهد شد عکرمه رحمة الله علیه گوید که آن عصا چوب امرود
بود از بهشت و بعضی گویند از درخت سدره بود که آدم صلوات الله علیه از
بهشت آورده بود چون او را وفات رسید جبرئیل علیه السلام آنرا آورد از برای
موسی شعیب را داده بود چون موسی صلوات الله علیه گوسفندان و عصا را
گرفت بصحرا برد از قضا بدان وادی که او را منع کرده بودند همان وادی
برد عصا را بزمین زد و سر بنهاد و بخفت چون بیدار شد دید که اژدهای عظیم
رو بر وی نهاده و آن عصا را دید که ماری عظیم گشته و بدان اژدها آویخته او را
در حال بکشت بفولی فرو برد و دیگر باره عصا شد آمد بجای خود قرار گرفت آورده
اند عبد الله بن عباس رضی الله عنهما که گاهی آن عصا مرکب شدی و گاهی
بر درخت نهادی و چون آب بایستی چشمه از زیر وی بیرون آمدی و در
شب چون چراغ تافتی و چون دلش تنگ شدی با او سخن گفتی و او را مونس
شدی و چون رمه متفرق شدی او را جمع کردی و چون گرگ قصد رمه کردی
با گرگ حرب کردی القصه موسی هشت سال شبانی کرد چون سال نهم درآمد

درآمد شعیب گفت یا موسی امسال گوسفندی که نر آورد و زاید آن تو باشد آن سال همه
گوسفندان دوگانه آوردند همه نر چون دهم سال شد شعیب گفت یا موسی امسال هرچه ماده
آید از آن تو باشد آن سال همه دوگانه ماده آوردند تا گوسفندان موسی صلوات الله
علیه دو چندان گوسفندان شعیب شد باعث آن بود که آن دو ساله که از آن موسی
شد عصا را در آب انداخت موسی تا گوسفندان از آن آب بخوردند چون ده سال
شد دختر شعیب را گرفت و جانب دیگر روان شد تا آن جماعت و اهل بیت
خود را آورد و خواهران داشت یکی در یوشع و یکی در قارون چون بدان موضع
رسید که صفورا را زادن گرفت و راه گم کردند و هوا تاریک شد و شورید و باران
باریدن گرفت و گرگ در رمه افتاده بود موسی آتش زنه بدست گرفت هرچند
کرد آتش نگرفت آتش زنه را از دست انداخت آن بزبان آمد که یا موسی با من
عتاب مکن با من فرمان نیست که ترا آتش دهم و سرمای عظیم شد و آب بسیار بود
تا هیچ کس آن شب با جفت خود قرار نگرفت از دور موسی آتشی دید گفت
انی آنست نارا یا صفورا اکنون می برم که آتش باشد بروم آتش بیارم سورة طه
آن خود در کوه طور بوده است و آن سیصد فرسنگ راه بود موسی سیصد فرسنگ
راه را برید آن موضع رسید درخت عناب بود وی از سر تا قدم نور گرفته بود

برسر

[illegible]

برسر عصا پاره آتش بدان سر درخت بداشت تا آتش تواند گرفت و از آنجا
پایین رفت از زبر درخت ببالا رفت هیچ چند نتوانست از آنجا آتش گرفتن
موسی در آن حال حیران شد گاه آن آتش یکسر بر آسمان می برد و گاه چون
آفتاب تابان شدی در آن اندیشه ماند که گذارد و یا گذارد و از هیبت آن حال
بیهوش شد و چون کار بجای رسید که ندا آمد که یا موسی انی انا الله خواست طه
از هیبت آن خطاب مفاصل او از هم جدا شود پس توفیق ربانی رفیق او شد
لبیک لبیک گفتند موسی گفت تو کیستی که من ترا می بینم و از تو ندا می شنوم
خطاب آمد که انی انا ربک منم خدای تو لرزه بر موسی افتاد و [illegible]
شد خواست که باز گردد طاقت نداشت پس توفیق یافت تا گفت تو خدا و
و من بنده تو ام ارنی انظر الیک طاقت ایستادن نداشت پادشاه عالم سورة اعراف
تبارک و تعالی تعظیم فرشتگان را فرستاد تا یکی بر راست و یکی بر چپ و یکی
در پس و یکی در پیش وی ایستاد پس خطاب آمد که فاخلع نعلیک طه
فی البقعة المبارکة بقعه مبارک بود که هر روز شعیب [illegible]
غیب پیشانی که دیر و گوسفندان در پیش و سگ در قفا ایستاده جبرئیل
در پیش و میکائیل در پس [illegible] تا در طلب امر [illegible] کلام رب شنید و چون [illegible]

[illegible]

خطاب کرد وما تلک بیمینک یا موسی قال هی عصای یا موسی چیست که در
دست راست داری گفت موسی که این عصای منست گفت حق تعالی که چکنی او را
گفت اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری یعنی تکیه
کنم وقتی که مانده شوم و برگ از برای گوسفندان بریزانم از درختان و مرا این
عصا کار بسیار است یعنی حق تعالی میدانید وی بیند با وی چرا میپرسد که این چیست جواب آن
گفته اند که از جهت محبت پرسید جواب دیگر آنکه چون موسی را صلوات الله علیه هوش
بیخود شده بود تا گستاخ شود و آن هیبت دراز و بر در سوال از آن جهت بود و
فاخلع نعلیک یعنی کفش را پاک کن و عصا را از دست بینداز چون عصا
از دست بینداخت ماری گشت و نعلین از پا کشید کژدم گشت خطاب آمد که خذها
ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی ای بگیر و مترس دست
در ان کرد عصا شد آن کژدمان را اگر وقت نعلین شد و آنها چرا بود باعث آن بود
که روزی صفورا گفت یا موسی درین وادی کژدمان بسیار اند و ماران هست
خود را احتیاط کن گفت صفورا عصا دارم از مار چه باک و نعلین دارم از کژدم چه
باک حق تعالی این را نه پسندید از آن جهت عصا را مار ساخت و نعلین را کژدم
از جهت آن بود تا بعصا و نعلین تکیه نکنی بخالق اعتماد کنی آورده اند که عصا

مار شد موسی گریخت دو فرشته آمدند او را باز گردانیدند گفت خذها ولا تخف
بگیر و مترس موسی را دلش قوی شد ولیکن بطبع می‌ترسید با آستین میگرفت
خطاب آمد که بدست بگیر بلای ما با آستین دفع نشود موسی دست بدهان او برد
همان عصا شد پس از آن خطاب آمد که یا موسی دست در جیب کن موسی
دست در گریبان کرد و بیرون آورد در آفتاب می‌تافت چنانکه نور آفتاب را
غلبه کرد و آنگاه حق تعالی فرمود که یا موسی ترا از خلق برگزیدم این قرب
و منزلت که ترا دادم بیش از کسی را نداده ام اذهب الی فرعون انه
طغی آورده اند که فرعون نحیف و ضعیف بیش منکر است و قدر نا شناس
و ناسپاس نعمت است و بر این درگاه ما با نخوان بیش از آنکه عقوبت ما
بوی رسد و بگوی که سالهاست که ترا بتو گذاشته ام بلطف خود ترا مهلت
داده ام اگر نه بودی فرمودمی که سنگ بلا را بر تو باریدی و باد زمین را فرمودمی
تن ضعیف ترا کشیدی و یا دریا را غرق کردمی و مملکت ترا با آتش دوزخ
انداختمی این جمله نکردم اکنون ما را شناس و توحید اثبات آفریدگار را ایمان
بیاور وگرنه سزای بینی آورده اند که موسی کلیم هفت روز کی متحیر بماند
و نخفت و نخورد و نه آشامید چون هفت شبانه روز گذشت خطاب آمد

که اجیب دعوتک فیما امرتک یعنی اجابت کن ترا فرموده‌ام پروردگارا تو موسی
گفت میترسم که او تکبر و خشم ورزد و صلاح مرا هیچ نیست دلم بسبب عیال در بار است
و مشغول خاطرم که دیر بدان حال گذاشته‌ام ندا آمد که و ایشان از بهشت از برای
او فرستاده‌ام و گرگان را از برای شبانی فرستاده‌ام دل جمع دار بعد از آن
گفت خداوندا سینه مرا گشاده دار تا علم و حکمت تو را بدو بیابد قوله تعالی رب
اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا
قولی ای بار خدایا این گره از زبان من بگشا تا با قوم فرعون سخن گویم سخن
مرا فهم کنند بعد از آن برادر مرا با من شریک گردان تا پشت ما قوی گردد چون
مناجات کرد هر چه طلبید حق تعالی دادش برادرش را با وی شریک ساخت در
پیغمبری بعد از آن گفت خداوندا وی مادر شما ثابت کن و حقیقت شمر حق تعالی
گفت یا موسی ناصر و معین شما یام هرگز نگذارم که شما با این بلی او با سخن
گویند ما انبیا و اولیا و خود را از دست نگذاریم و میدانم و میشنوم و دفع آن
میتوانم کرد چون موسی بپا کردن افتاد پیغام حق تعالی بفرعون رسانیدن
دبار گشت به پیش صفورا رفت دید که حوران بهشت گرد او نشسته‌اند
و پسر تولد کرده است و گرگان رمه او را می‌چرانید سنگی را بشکست ناف
آن کودک

آن کودک ببرید و خشته کرد و آب و دهان مبارک بر جراحت او مالید و
شد و بعد از آن گفت یا صفورا امر و فرمان خداوند شده است که بروم فرعون
یاغی و طاغی را بجانب ما خوان پس مرا اجازه بده من ترا بخدا سپردم گفت
و قدم در راه نهاد صفورا را شعیب علیه السلام به منزل خود آورد تا زمان هلاک
شدن فرعون آنگاه به پیش موسی فرستاد در خبر است که موسی صلوات الله علیه
فرمان شد که به پیش فرعون رود و اورا بجا خوان موسی می آمد هارون علیه
السلام را الهام دادند که باستقبال موسی بلب رود نیل رو آمده و ایشان
که موسی علیه السلام شبی بود بشهر مصر رسید بخانه خواهر در آمد خواهرش نشناخت
چراغ نبود نان در پیش موسی نهاد موسی روزه داشت و نانی بود که هارون
هارون آمد گفت در خانه کیست خواهر گفت که مهمان است هارون گفت چراغ
داری گفت نه هارون خواست برای چراغ رود موسی علیه السلام دست در
جیب کرد چون آفتاب تابان شد هارون و خواهر موسی را اشناختند
هر دو با یکدیگر در کنار گرفتند پرسش نمودند گفتند تا این مدت کی بودی که
فرعون ترا اکنون میجوید که قصاص کند گفت که من در فلان دیار بودم
حق تعالی مرا پیغمبری روزی کرد و ترا با من شریک کرد و زبر من ساخت

اکنون آمده ام که فرعون را خوانم و مرا حق تعالی دو معجزه داده است یکی عصا و یکی ید
بیضا و این عصا را هرچه فرمایم بکند گاه اژدها شود و عالم را بکام خود در کشد گاه مار شود
و گاه با کرگس حرب کند گاه با اژدها حرب کند آنچه مرا باید بکند چون این سخن را هارون
بشنید خواست تا روز دیگر دو حلیه بخدمت ایستاد و چون روز شد هر دو برخاستند
بدر خانه فرعون رفتند در دیو سرای فرعون هفت هزار و چهار صد شیر نر در آن
صحن حوالی او بر درختان زنجیر کرده بودند هر هفته یکبار ایشان را خون آب
دادی و هیچ کس گرد سرای او نتوانستی رفتن چون موسی و هارون برفتند
از در سرای او در آمدند همه شیران برخاستند و سر فرود آوردند و تعظیم کردند
و در جای خود بخفتند چون موسی از پیش شیران با هارون بگذشتند بدر حرم
او رسیدند دربانان گفتند کس ظاهر شد موسی با دربان آن گوفت و نعره
زد که تمام کوشک فرعون بآن بلرزید فرعون آواز موسی را شناخت گفت
ببینید که در روی سرا کیست آواز موسی می ماند حاجب بر آمد خبر در آورد
که موسی و هارون بر در سرای گفت ایشان را طلب کنید و تمامان وزیران را
طلبید چون موسی و هارون در آمدند گفت فرعون که ای موسی یکبار گشتی
دیگر کجی تا این مدت کجا بودی اکنون آمده موسی گفت هر کجا بودم آمدم

اگرچه

اگرچه هم تو کر کنم خدای تعالی مرا پیغمبری داده است و به پیش تو فرستاده است
گفت بگو که فرعون را که دعوی خدای بکند و بندگی کند و بغیر از شهر
مصر دیگر جای ندارد و تمام روی زمین را باید و دیگر تا پادشاهی کند و آنچه
کرده باشد تاوان کرد تا او را انکه هم در عمر او را تا امروز چهار صد سال کرده ام او را
هشتصد سال عمر بدهم در قیامت حساب بروی آسان کردانم چون این
سخن تمام گفت موسی علیه السلام فرعون گفت با نیکه میگوئی هیچ حجت
داری گفت بلی دست در گریبان کرد و بیرون آورد و چون آفتاب همه
عالم را نور گرفت و عصا از دست بینداخت بر زمین فرود رفت از کنار
میدان بر آمد اژدهای شد و بود و هفتاد موی بر قفا بر آورده هر موی
چون نیزه اگر بر سنگ خاره زدی بشکافتی و چهار پا بیرون آورده و ده
هر پای چون پای پیل و دو مار را باز کرده و دهان و هفتاد هزار دندان
هر دندان چون دندان پیل فرعون چون آن را دید بگریخت و بر بالای
کوشک بر آمد گفت یا موسی بگیرش آن مار گرد سرای و حوالی فرعون بگشت
و هر چه اینجا بود در زیر قدم خود گرفت فرعون فریاد زد که یا موسی او را
بگیر موسی او را بگرفت همان عصا شد موسی گفت هیچ باشد بخدای

ایمان آری و دعوی باطل بگذاری گفت با موسی باز گرد فردا باز بر خود مشورت کنم دل من خود بانجانب میل دارد و تا با او مشورت نکنم جواب نمی گویم موسی و هارون از سرای فرعون بر آمدند و بطاعت مشغول شدند فرعون هامان را طلبید گفت موسی چنین سخنان میگوید مرا با سخنان او چندان خوش نیامد اکنون تو وزیر منی چه میگوئی گفت چندین سالست که تو دعوی خدای میکنی اکنون بنده گی کنی این مردم عالم چه گویند اگر ترا جوانی آرزو باشد من ترا جوان سازم شب ریش فرعون را رنگ کرد بدر و جواهر بیاراست گفت اینک موسی ترا جوانی وعده میکند ترا من هم جوان می سازم زنهار سخن موسی را قبول نکنی که او دیوانه و ساحرست که ملک و سلطنت خواهد بر فتن سخن را با هم یکجا ماندند بامداد چون فردا شد موسی و هارون نماز گذاردند و بدر سرای فرعون و هامان آمد دو بر دو صندلیها قرار گرفته بودند ریش فرعون در درون سفید میشود امروز سیاه و تابان شد ریش بزرگ داشت بگوهر و جواهر آراسته گفت یا موسی کجا بودی گفت آمده ام تا بجهد ایمان آری و او را یکی گوی و یکی شناسی و یکی اعتقاد کنی تا ملک و روزی من ترا آید گفت ای موسی مرا خود آرزوی آنکه خدای تو جوانی بده هیچ نیست ما خود را خود جوان میسازم اینک به بین که دیروز

قوله فقال ان هذان لساحران یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما گفت موسی را جادو چگونه دراز و لیکن صبر کن تا ما نیز جادو باز آریم موسی گفت بروز آمد

چگونه بودم امروز چگونه ام و تو میگوئی که من معجزه دارم این عصای من اژدها میشود تو باش تا ما هم جادوان خود را جمع سازیم اگر مثل تو نتوانیم کردن آنگاه ما را خدای تو بکار بنده باز گرد این سخنان بیهوده مگو موسی عصا را از دست انداخت هفتاد هزار از چهار پایان و آدمی را از زیر قدم خود گرفت همه زیر و زبر خواست سازد فرعون گفت یا موسی آمده دعوت کنی یا خلایق را هلاک گردانی باز گرد تا ما جادوان را جمع خواهیم مثل تو اگر نتوانیم آنگاه آنچه تو گوئی بکنیم این خود دانسته شد که جادو را اینک آموخته موسی و هارون بیرون آمدند اما فرمان خدا آن بود که ملایم سخن گوید با فرعون که او را غضب و دلش شاید نرم شود قوله تعالی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی هر چند فایده نکرد باز گشتند و بمنزل خود آمدند فرعون گفت ان هذان لساحران شما هر دو ساحر انید باز گردید قال موعدکم یوم الزینة گفتند یا موسی باز گرد تا بعد از شش ماه جواب گوئیم فرعون کسی فرستاد تا جادوان را جمع آورد تا چهار هزار جادو را جمع کرد و از آن چهار هزار انتخاب کرد چهار صد جادوی معتبر باز خواند و گفت اینک خزینه شما را چه مقدار زر باید بکار برید تا فرمودند جادوان که چهار صد

حزوار رسن و سیماب آوردند و شش ماه در آن مشغله در ماندند و موسی و هارون
بطاعت مشغول بودند تا آن همه سیماب و رسن را همه ماران و کژدمان ساختند
و فرعون فرمود تا صحرا را بیاراستند چهل فرسنگ راه همه خلایق عالم را جمع
کردانیدند در آن صحرا فرمود تا جادوان جادوی خود را جمع آوردند موسی
و هارون را طلبیدند موسی و هارون کلیمها پوشیده بودند و نعلین در
پا و عصا در دست دیگر چیزها در ایشان نبود و جادوان موسی و هارون را
نمی شناختند پرسیدند از قوم موسی و هارون کدام اند گفتند آنند و کس
که شال پوشیده اند و عصا و نعلین در دست دارند چون بدیدند در نظر ایشان
حقیر شدند گفتند قالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون بعزت فرعون
که ما غالب خواهیم آمد چون بظاهر لباس خود را غالب شمردند حق تعالی گفته بود
یا موسی در همه جا ناصر و معاون تو ام هیچ از دشمنان و در ایشان باک
مدار چون جادوان خود را در میان مردمان و میدان در آوردند و نزدیک شبانگاه
رسید چهل جادو که کلان جادوان بودند گفتند قوله تعالی اما ان تلقی و اما
ان نکون اول من القی یا موسی اول تو می اندازی جادوی خود را یا ما (سورة طه)
اندازیم موسی صلوات الله علیه گفت قوله تعالی بل القوا یعنی نخست شما افکنید
قال بل القوا

چون اول

چون اول ایشان موسی را تعظیم کردند باین مقدار که اول تو انداز حق تعالی ایشان را
اسلام روزی کرد چهل تن که مقدم جادوان بود چون موسی فرمود که شما اندازید
ایشان جادوی خود را انداختند چون طبع سیماب آنست که هوا گرم شود او می
گدازد چون هوا گرم شد آن چهار صد هزار خروار جادو همه مار و اژدها و کژدمان
گشت موسی و هارون چون آن همه ماران و کژدمان را دیدند که همه آن صحرا را
گرفت موسی و هارون بترسیدند از آن ماران که در آن ریگ تفسیده در حرکت آمده
بودند و متوجه بموسی و هارون شده خطاب رب الارباب در رسید که فاوجس
فی نفسه خیفة موسی خواست موسی که از هیبت عصا را فراموش کرد جبرئیل علیه
(طه) السلام آمد گفت مترس ظفر و نصرت ترا است انک انت الاعلی و الق ما فی
یمینک تلقف ما صنعوا عصا را افکن عصا را افکند جنبیدن آمد بعد از آن بتابیدن
آمدن تا آنگاه که چون شتری عظیم شد و چنانکه بمقدار صد مناره گشت دو چشم و
طاوس پر آتش و آتش از دهان او می جست هر سنگی که زیر قدم او آمدی آن سنگ
چون ریگ نرم شدی آنگاه خود را بر آن چهار صد هزار خروار جادوی زد و جمله
و جمله را جمع کرد در برج دهان نهاد و فرو برد آنگاه روی بخلق آورد همه از خوف گریختند
عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید یک حمل را از عصا و رسن و سیماب و طلسم جادوان

بود همه را فرو برد و بعد از آن قصد قصر فرعون در میان دو در پا بود فرعون که تخت
اژدها یک لب از بالای کوشک فرعون و یکی از زیر آن قصر از جای برکند بر زمین زد چون
توتیا نرم شد و دود برآمد و همه خاکستر شد فرعون بترسید گفت یا موسی بگیرش
چون موسی گرفتش عصا شد آورده اند که فرعون آنچنان ترسید که هفتاد بار او را احتیاج
صحرا رفتن افتاد و اما این جادوان که دیدند آن عصا همه را بخورد و هیچ شکمش کلان نشد
دانستند که خدای موسی برحق است همه یکبار آواز برآوردند که قالوا آمنا برب
العالمین رب موسی وهارون گفتند ما ایمان آوردیم به پروردگار عالمیان پروردگار
موسی و هارون فرعون در غضب شد فرمود تا دست های آن جادوان را بریدن و
بردار کردند آنگاه آن لعین برگرد مخذول قصد موسی کرد خواست که موسی را بکشد
اما خادمان بود زنان خادمان خادم داشت فرعون که او پنهان ایمان آورده بود
گفت این مرد کار نیکو کند که او مستحق کشتن شود او میگوید خدای عزوجل آن جمله مخلوقات
یکیست اگر راست میگوید اقرار باید کردن و اگر دروغ میگوید او را زبان دارد که گناهی
عظیمست دروغ گفتن فرعون گفت این سخن برگرد و اگر نه بردار کشم گفت امروز دست
تراست هرچه خواهی بکن فردا عذاب آمد چه کنی فرعون او را بردار کرد و زن فرعون
آسیه نام داشت چهل سال بود او پنهان ایمان آورده بود روزی مشاطگی دختر
فرعون

[illegible]

فرعون میکرد شانه از دستش بیفتاد گفت لعنت خدای بر آن کس که
بخدای آسمان و زمین ایمان نیاورد دختر گفت این سخن پدر مرا می گویی
گفت نی خدای آسمان و زمین را میگویم گفت دختر خدای آسمان و زمین
پدر منست تو کرا میگویی گفت خدای آفریدگار آسمان و زمین و خالق انس
و جن را این سخن را دختر بفرعون گفت فرعون گفت ای آسیه مگر خدای
موسی کدیده گفت بلی و چه حکمت گفت ازین اعتقاد برگرد تا ترا خانه
زرین بسازم گفت خانه که مرا از آب و گل سازی چه مقدار او را اعتبار باشد
مرا خانه خداوند که در بهشت از زرین خشت سازد پسندیده تر است گفت یا آسیه
ازاینک گفتی باز گرد گفت تا زنده ام ازین برنگردم و بمیرم بهمین سخن باشم
فرعون فرمود تا لباس از بدنش کشیدند و بر سر چهارسو بر و چهار میخ کردند
بقصد خواری او را میکشتند کودکی داشت در گهواره بزبان برگشت و گفت
ای مادر تا رنج نکشی براحت نرسی تا بلا نکشی برحمت خدا واصل نگردی
تن در رنج و بلا نه و صبر کن مادر چشم او را بزر کشیدند و بادشاه عالم پناه حجاب
از پیش دیده آسیه برگرفت تا منزل خود را دید فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر جای گرفت فرمود تا کردو نهال ختم بر دی میبردند

سوره القمر

واو دران حالت جان بحق تسلیم کرد و از مشقت جان کندن خبرش نبود قوله تعالی رب
ابن لی عندک بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون وعمله ونجنی من القوم
الظالمین القصه آن لعین از سرکشی و تکبر هیچ فرو نیامد گفت یا موسی من با سورة التحریم
خدای تو جنگ کنم هامان وزیر او بود فرمود تا مناره سازند از خشت پخته اول کسی که
خشت پخت هامان بود فرمود تا چندین هزار خلق را آوردند و در گل خشت انداختند
فرعون فرمود تا درودگران و آهنگران را جمع کردند پنجاه هزار مرد استاد کار را
جمع آورد و بدان صرح موکل کرد موسی علیه السلام مناجات کرد که خدایا این کافر متکبر را
هلاک کن خطاب آمد که یا موسی ما دعای ترا اجابت کردیم لیکن او را مهلتی دو ثلث
باقیست تا چند گاه وهب بن منبه گوید که کار آن صرح بجای رسید که یک سال تمام
او را بالا نکندی چون تمام شد سرو مانان که در آن صرح بودند همه اطباع فرعون بودند
و در آنجا بماندند و قوم موسی علیه السلام بیکسو بودند این صرح بدین عظیمی
بر پای کوهی بود جبرئیل پر بر روی زد از جا بجنبید افتاد و همه کافران در
زیر گل و خشت بگشت قولی آنست که موسی دعا کرد که خدایا مالهای این کافران
همه خاکستر کن آن مناره را انداخت همه خاکستر شد موسی صلوات الله علیه
مناجات کرد که خدایا این کافران نابکار را بلای فرست خطاب آمد که امروز

طاعون

طاعون فرستم چون خبر بفرعون رسید گفت بروید جوانان ما را بخوانان بنی
اسرائیل جمع سازند و پسران ما را با پسران ایشان چون بلای نازل شود ما را
در میان ایشان نتوانند آفت رسیدند و فرق کردند آورده اند که آن شب هفتاد هزار
قبطی در میان قوم بنی اسرائیل بودند بمردند اما قوم بنی اسرائیل را هیچ ضرر و آسیب
نرسید بدین نسق تا یکسال می مردند و از خواب غفلت بیدار شدند و در تیره
دل و سیاه روی مانده بودند هیچ بازگشت ننمودند بعد از یکسال موسی دعا کرد
آن علت رفع شد ملخ پیدا شد تمام زراعتها و بوستانهای ایشان را بخوردند
هفت شبانروز ملخ می آمد تا هیچ نماند که بخوردند تا ریش و موی سر و چوب خانها
بخوردند و در ماندند به پیش موسی آمدند زاری کردند دعا کن تا این بلا رفع شود ایمان
آریم چون تمام ملخها و کاسهای ایشان همه پر شد موسی دعا کرد [illegible] بادی
پیدا شد و همه را بدریای محیط انداخت آن بزرگان خاک را ایمان نیاوردند
و گفتند ما را اخوردن چندان هست که ایمان را تمام رسد [illegible]
[illegible] خاک را ایمان نیاوردند چون یکسال دیگر گذشت ملخ پیاده را
فرستاد و همه دشت و صحرا پر شد تا هر چه سنگ و سفال و هیچه تر و خشک بود
همه را بخوردند و آهن و مس و دیگ و طبق همه را بخوردند و پیش فرعون

رفتند گفتند این همه شومی موسی است گفت بروید از موسی استغاثت طلبید آمدند
بموسی گفتند موسی گفت دعا کنم بشرط آنکه ایمان آرید ایشان قبول کردند موسی
دعا کرد حق تعالی باد گرم را فرستاد تا این همه ملخ را بسوخت و ناچیز کرد چون یکماه
برآمد آن ظالمان ایمان نیاوردند و بت پرستی آغاز نهادند آنگاه موسی دعا
کرد آبهای ایشان خون گشت این از همه بدتر بود که هرچه میخوردند خون بود
و بنی اسرائیل میخوردند آب صاف بود و قبطیان میخوردند خون بود آخر عاقبت
همه در محنت افتادند هیچ ایمان نیاوردند هفت شبانه روز درین بلا مبتلا
بودند بعد از آن خدای تعالی بر ایشان طوفان فرستاد قوله تعالی فارسلنا علیهم
الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات — در سورة الاعراف
طوفان فرستاد تا همه بالهای ایشان را سنگ و سفال گردانیدند و شپش را بر
ایشان بارانیدند و چند بر ایشان فرستاد و هیچ ایمان نیاوردند قوله تعالی
ولقد آتینا تسع آیات بینات خدای تعالی نه چیز را بر ایشان فرستاد و
با موسی بر ایشان نمود و هیچ ایشان ایمان نیاوردند یکی عصا دوم ید بیضا سیوم ملخ
چهارم ملخ پیاده پنجم طوفان ششم آبهای خون هفتم قحط و تنگی هشتم قمل
نهم دریا شکافتن هر روز بلا می آمد ایشان را و خطاب می آمد که ای خداوند هم

در خزینه

در خزینه محنت هیچ کم نیست باران گرفتی شادی کردندی چون دیدندی همه
شوربش باریده بود و دیگ و کاسه و خانهاشان پر می شد نزدیک فرعون
رفته فریاد میکردندی گفت همه از شومی موسی است گویید تا دعا کند چون موسی
دعا کرد آن بلا دفع شد هم ایمان نیاوردند چند بار بدان گرفت باز دیگ
و کاسهاشان پر شد هم ایمان نیاوردند و همه خانه و سرا و جامههاشان پر چند دیگ
دفعه دیگر چند باریده بود همه درماندند نزدیک موسی علیه السلام آمدند تا دعا
کند چون دعا کرد ایمان نیاوردند آخر نومید شد که خدایا این متکبران هیچ
ایمان نمی آرند

قصه هلاک شدن فرعون

آورده اند که موسی علیه السلام تا مدت
چهل سال فرعون و فرعونیان را بخدا خواند ایمان نیاوردند خطاب آمد که این
جماعت را وقت هلاک رسیده است با قوم بنی اسرائیل برو از ایشان مال و جامه
و اسباب و آلات بعاریت بخواهید گویید که ما را فردا عیدیست بنی اسرائیل
با موسی علیه السلام به پیش فرعون آمده گفتند که ما را فردا عید است از زیب و زینت
و جامه بباید فرعون شاد شد که موسی را با حاجت افتاد و فرمود تا همه بیایی
زینها را بدهند و آنچه در کار بود برداشتند و همه از شهر بیرون آمدند و بجانب
رود نیل رفتند چون شب گذشت نیامدند خبر بفرعون رسید که ایشان

[illegible]

همه ازین شهر وداع کردند در رفتند مالها را بردند فرعون که موسی رفت فرود کوفت
تمام لشکر سوار شدند و قوم موسی ششصد هزار مرد جنگی کارگذار بودند لشکر فرعون را
خدای داند پس خواجه محمد بن جریر الطبری رحمة الله گوید چهار هزار بوق و کوس
و دهل زن بود در لشکر فرعون و مانند آفتاب ماه را باید دانست چونکه شبانگه روز رفته
بودند که فرعون عقب قوم را اند قوم موسی بترسیدند که این کافران برسند ما را
هلاک کنند از یک جانب دریا و از یک جانب لشکر فرعون نمایان شد می
آمد مؤمنان گفتند با موسی چه کار باید کرد موسی دعا کرد خطاب آمد که اَضْرِبْ
بِعَصَاكَ الْبَحْرَ عصا در دریا زد چون عصا بدریا زد دوازده طاق شد ایستاد
چون دوازده قبیله بودند هر قبیله دوازده هزار نفر گفتند با موسی چندین سال ست
که این آب میرود ما و مردم های بگل فرو شود فرمان شد که آفتاب را به تک دریا تافت
فی الحال آن زمین دریا خشک شد زمین که در همه عمر جز یکبار آفتاب را ندیده است
آن زمین تک دریای نیل است چون لشکر موسی از دریا گذشتند لشکر فرعون
بلب دریا رسید فرعون آن طاقها را دید دانست که معجزهٔ موسی ست اما ترسید از
در آمدن حق تعالی جبرئیل را فرستاد بر اسب مادیان سوار و فرعون بر اسب
نر سوار بود عاجز بود اسب فرعون اسب مادیان دید که بدرون دریا نه

طاق روان

طاق روان شد موسی کرد او هم در آمد بدرون دریا دیدند که فرعون در آمد همه در
آمدند و فرشتگان اسپان کافران را تازیانه میزدند تا هیچ کس باقی نماند همه بدرون
طاقها در آمدند حق تعالی دریا را فرمود که ایشان را غرق کن هر ده طاق را بیکبار روان
شدند و همه خلایق قوم فرعون غرق شدند و هیچ کس باقی نماند چون فرعون دید که غرق میشود
خواست ایمان آرد و گفت حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي سورهٔ یونس
آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ جبرئیل علیه السلام پارهٔ گل در
دهانش زد کرد چون ایمان یأس اعتبار ندارد دیگر کلمه او را تمام نتوانست
آورده‌اند که روزی جبرئیل پیش او آمد کتابی که گوید که من بندهٔ خدا ام نیستم تو دست او
چگونه فرمایم تا دریای نیل او را غرق کند آن اعرابی جبرئیل بود گفت مرا بنده است
نافرمانی میکند از بندگی گردن می تابد پس خطی بده فرعون خطی نوشت که هر که
سر از فرمان خداوند تابد حکم کردم که دریای نیل او را غرق کند چون بدرون
دریا آمد جبرئیل آن خط بدو نمود و همچنین حکم کرده بودی اکنون چه میکنی فرمان
خداوند خود را ببر دیگر فرعون درماند خواست که ایمان آرد جبرئیل در دهانش گل
سخت نتوانست ایمان آورد همه غرق شدند موسی سوگند یاد کرده بود که پیش
فرعون را اشکال اسپ سازم تا آن زمان هر چه بدریای نیل افتادی بیرون

تا امدن موسی دعا کرد تا هر چه درین نه دریا باشد بیرون انداخت ملو مهمانان همه را
هلاک دیدند و فرعون را اکنون خود دیدند و آنچه لباس و قماش بود در آن فرعونیان
همه را بگرفتند و ریش فرعون را تراشیدند اشکال اسپ کردند بعد از آن موسی
دعا کرد که خداوندا اکنون ما و قوم ما بکجا رویم خطاب آمد که یا موسی بار کن بدرون
شهر مصر رو و همه خانهای کریها و مالهای ایشان بر شمایان حلال کردیم چون موسی
با قوم باز گشتند شهر آمدند همه مالهای فرعون و فرعونیان را بقوم بنی اسرائیل
دادند خانه و سرای آن قوم را بگرفتند اما هامان را دیدند که زنده میگردد و نامدانسته
در دکان بدکان گدای میکند موسی گفت خداوندا تو گفتی که او را هلاک کردم
او هنوز زنده میگردد خطاب آمد که یا موسی اگرچه زنده است اما هیچ کس او چیزی
نمیدهد و از در همچون سگ میرانندش این از مردن بهتر است که ازین یکبار
میمیرد و اینجا روزی صد بار می میرد آورده‌اند که خانهای فرعونیان خانهای
کریم خواند خدای تعالی بچه سبب بوده است گویند که فرعون را هفتاد هزار
مهمان خانه بود بدان سبب عمر دراز یافت و پیر گشت در مدت چهارصد سال
او را درد سری نشد از برکت قدم مهمان درخبر است که سامری در زمانی از
دریا در آمدن گم شد هیچ کس او را نیافت میکویند جبرئیل در آمده بود از دور بگذشته

میکویند

میکویند که سامری لشکر موسی بود زرگر بود دید که مردی سوار می آید هر جا که اسپ او
قدم مینهد سبز میشود یک کف خاک از زیر سم اسپ او گرفت این یک کس است که قدم
او برکت است نام دهد آنگاه نهاد است **قصه مناجات موسی و گوساله** پرست شدن قوم او را
که موسی صلوات الله علیه بکوه طور رفت بمناجات چهل روز ماند قوم را بهارون سپرد
و گفت مرا خلیفه این قوم کردم چون موسی دیر ماند سامری گفت که هر که خواهد که
من خدای بدو نمایم همه قوم یکدرم سیم بیارد در آتش اندازد تا من خدای موسی را
بدو نمایم همه قوم یکدرم سیم آوردند در کوره زرگری انداختند و او را در زیر کوه
قالب گوساله ساخته بود و آن سیمها آب شد بدرون قالب گوساله فرو رفت
بر شد بعد از آن قوم را خبر بود که این زمین را کاویدند گوساله زمین بیرون آمد
آن خاک از زیر سم اسپ جبرئیل گرفته بود در دهان گوساله مالید گوساله بسخن
آمد همه آن قوم گوساله سجده کردند مگر دو قبیله ایشان انکار کردند حق تعالی
ایشان را راه داد تا بکوه قاف رفتند آنجا مسجدها و معبدها ساختند تا قیامت
آنجا در عبادت باشند چون موسی علیه السلام بعد از چهل روز آمد دید که قوم
او همه گوساله پرست شده‌اند گفت یا قوم شما خدای را شکر بگوئید که دشمن
شما را هلاک کرد و مالهای ایشان بشما داد اکنون شما گوساله را میپرستید

[illegible]

قال ابن ام ... استضعفونی وکادوا یقتلوننی فلا تشمت بی الاعداء ولا تجعلنی

مع القوم الظالمین

کفتند هارون سامری برین راه داشت سامری را طلبید کفت ای سامری چرا
اینچنین کردی کفت فقبضت قبضة من اثر الرسول من جبرئیل دیدم که
دیگران ندیدند بدان سبب همه در راه باطل افتادند من قبضه خاک زیر سم اسب
جبرئیل کرفته بودم بدهان کوساله مالیدم او در سخن آمد همه سجده کردند موسی
بهارون نکاه کرد و دست در ریش هارون زد و او را پیش کشید هارون کفت
یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ای پسر مادر محاسن مرا مکیر که خلق مرا ضعیف شمردند
واکر سخن میکردم مرا میکشتند من هیچ نتوانستم کفت هارون برادر را پسر مادر خواند
یعنی حرمت مادر نکاه دار مرا مکش چون موسی کرم شده بود کفت خداوندا کوساله را
که سخن خطاب آمد سامری کفت اکر چه صورت را سامری ساخت کوساله را که
بسخن آورد خطاب آمد که ما خداوندیم او را بسخن در آوردیم موسی کفت ان هی
الا فتنتک این فتنه هیچکس نیست مکر از آن تو تضل بها من تشاء وتهدی
من تشاء انک علی کل شیء قدیر خود رسوا سازی آنرا که خواهی و عزیز
کردانی آنرا که خواهی چون موسی باز آمد خواست که آن صورت کوساله پاره پاره
سازد و او را بر سنک ساوید و در آب انداخت کافران از ان آب بخوردند همه
زرد شدند رویهای ایشان اماس کرد و هلاک شدند قول دانست که جبرئیل علیه السلام

فرمود

فرمود که یا موسی فلان کیاه و فلان کیاه با چهار کیاه را الفت بیاور و کوساله را
در آتش انداز و آنرا آتش کن تا سوخته شود بعد از ان کوساله پرستان را کو شمایان
کناه عظیم کرده اید توبه کنید و باز کردید کفتند توبه ما چه قبول افتد خطاب آمد
که یکی از سه چیز توبه ایشان قبول کنم اول آنکه جلای وطن کنند غریبی اختیار
دوم آنکه هفتاد هزار کس در ان صحرا بر آیند تیغها بر کشند یکدیکر را کشند تا توبه
ایشان قبول افتد ایشان کفتند جلای وطن کردن نتوانیم اما تیغها کشیم
یکدیکر را بکشیم هفتاد هزار کس تیغها بر کشیدند و یکدیکر را میکشتند پدر پسر و پسر
پدر را میکشت تا هفتاد هزار کس کشته شد بقولی هفتاد کس بقولی هفت کس
موسی و هارون سرها برهنه کرده که در میان میکشتند دعا میکردند که توبه ایشان را
قبول کن **قصه آمدن توریت آورده اند** وعده داده است که بکوه طور بیا ما
ترا کتاب دهیم فرمان آمد که ماه ذو القعده روزه دار چون [illegible] روز روزه
داشت با هفتاد پیر بکوه طور رفت خواست کتاب خواهد چون بکوه رسید
برک درخت بر کرفت بخائید فرمان که یا موسی ما ترا میکفتیم که روزه
دار تو روزه شکستی کفت خداوندا سی روز روزه داشتم اکنون آمده ام
رسیدم که بوی دهن در درکاهی تو لایق نباشد با این برک درخت

خواستم تا دفع کنم خطاب آمد که یا موسی بوی دهن روزه دار در درگاه ما بهتر از
مشک خطاب باز کرد و ده روز دیگر بر ان افزای تا چهل روز تمام شد تا هفتاد مهتر
باز بر خواست برفت گفت بس آنرا که اینجا باشند تا من وا ای که شما را همراه شد
علیهم آنگاه رفت چون فرشتگان را فرمان شد که الواح زمرد بن گرفته آورد
موسی باز گردید دید که آن قوم با او رفته بودند هفتاد مهتر هم سوخته اند و خاکستر
گشته اند گفت خداوندا قوم من سفیها اند گویند که مهتران ما را بردی و کشتی
من عذر ایشان چگونه خواهم خطاب آمد که دعا کن چون موسی دعا کرد ایشان
زنده شدند گفتند که ما باور نداریم تا بچشم نه بینیم که خدای تعالی با تو چگونه خطاب
میکند و الواح چگونه میفرستد چون موسی سخن ایشان را اجابت کرد گفت بشنو
بیایید چون نزدیک تر آمدند از برکت نور تجلی خداوند و خطاب میشنوند
همه جان دادند فی الحال موسی دعا کرد باز زنده شدند با هفتاد مهتر الواحها
گرفته آمدند تا قوم بران عمل کنند و عبادت بجای آرند چون تورات آورد
قوم دیدند که اگر خواهند عمل نمی توانند کردند و اگر عمل کنند نمی توانند خواند
آورده اند که هفتاد شتر آیه کتاب بود بر دو ایشان هزار شتر کتاب گفته اند آورده اند
که هزار شتر کتاب بود و هزار سوره بود و هر سوره هزار آیت بود و هر آیتی دو چندان

سوره بقره

سوره بقره بود و در هر آیتی هزار وعده و وعید و هزار امر و نهی بود چون تورات
آمد قالوا سمعنا و اطعنا گفتند می شنویم و اطاعت میکنیم اما خواندن نمی
توانیم آورده اند چون کار موسی نهایت رسید تمام کرد که کار بغایت رسیده است
از لذت کلام خداوند در دیدار خداوند طمع کرد گفت خداوندا میخواهم که دیدار
خود با من نمای خطاب آمد که لن ترانی ای موسی جمال باقی در عالم فانی نتوان
دید اما موسی جلوات الرحمن ... عشق دیدار آرزو آورد میگفت
رب ارنی انظر الیک فرشتگان هفت آسمان بصورتهای با هیبت
می آمدند و میگفتند یا ابن ... الحائض اتطمع فی رؤیة الواجب
ای پسر زن حایض کلام حق شنیدی طمع در دیدار او کردی باز می گفتند
ارنی انظر الیک باز فرشتگان دیگر بصورتهای با صلابت آتش
چشمها ازیشان می جست و میگفتند ای پسر عمران طمع دیدار حق
کرده تا هشت نوبت بهمین کیف فرشتگان و چوب دستها در دست گرفته
نوبت هشتم هفتاد هزار فرشته بصورت موسی گلیمها در بر و نعلین در
پا و عصا در دست گرفته نعره میزدند رب ارنی انظر موسی علیه السلام
در میان ایشان خود را دید گفت خداوندا این همه موسی آمد بکجا هستند

خطاب آمد که ای موسی بینی که در لمحه صد هزار دن موسی خلق میکنم و صد هزار را
بعدم فرستم موسی مست شد گفت تبت الیک و بیهوش گشت افتاد و چون
بهوش آمد خطاب آمد که یا موسی که دیدار ما میخواهی بر آن کوه نظر کن اگر آن کوه
طاقت آرد تو نیز طاقت آری و تو هم خواهی دید
قوله تعالی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا چون بر کوه
طور نظر کرد در آن حال بشاهده بر روی در افتاد و بیهوش گشت قول دیگر آنست
وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي چون جمعه نور
تجلی بر آن کوه افتاد حق تعالی آن کوه را بسوخت و تراب بر آمد و سیاه شد چون
موسی آن کوه را دید که بسوخت و ناچیز شد گفت خداوندا تبت الیک آن کوه
سرمه شد از آنست که او سرمه در چشم میکشند چون پرتو نور تجلی دید و دست بعد از آن
خطاب آمد که ای موسی فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ بگیر آنچه را
من بتو بدهیم و از شاکران ما باش تو از حق تعالی بر موسی فرستاد و گفت
إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي یا موسی ترا بر
گزیدم بر پیغمبران و قوم خود بعضی گفته اند که آن هفتاد پیر که با خود آورده
بود در این محل بودند که همه از هیبت و صلابت سوخته بودند حق تعالی موسی را

چندان

چندان نور تجلی سرایت کرده بود که مدتی کسی در روی موسی نگاه کردی بیهوش
میشدی خطاب آمد که نقاب بر روی خود کش چون موسی نقاب بر کشید
سوخته شد از زر و نقره و مس و آهن و هر چیز که استحکام داشت او میکرد حتی
و ناچیز میشد فرمان شد که از خرقه درون نقاب کن که او غم فرسوده آن کار شده
از خرقه درون آن نقاب ساخت تا طاقت آورد نسوخت چون موسی صلوات الله
گشت دید آن هفتاد پیر که با او بودند سوخته بودند و ناچیز گشته دعا کرد و زنده
شدند هم تورات را گرفته با قوم آوردند وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ
شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا از هر امری که حاجت می شد در عالم در تورات
این بروایت عبدالله بن عباس همان بالا گذشت و این روایت وهب بن منبه
است قصه بیان نیز آورده اند که موسی علیه السلام فرمان شد که قوم خود را
به بیت المقدس بر که آن زمین مبارک است و یادگاری ابراهیم خلیل
و اسمعیل و آبا و اجداد شما است آن منازل را بتو دادیم حق تعالی ابراهیم
خلیل علیه السلام را گفته بود که بکوه بر آ نظر کن چندان که چشم تو بیند
بتو دادیم موسی علیه السلام دوازده تن را از دوازده قوم خود فرستاد
تا احوال آن زمین را ببینند چون آنجا رفتند باغها دیدند آراسته

ومیوهای بسیار خوردند و کرفتند باغها با ان ایشان را دیگر رفتند به پیش ملک
بردند که اینها و زد انشند ملک ایشان را خواست که بکشد کفتند ایشان غریب
اندر کشتن چه اید ایشان را باید رها کردند چون ایشان باز کشتند قصه باغها
و انکورها کفتند موسی کفت این قصه را با قوم خود مکوئید که ایشان اینجا فرا
نیاید چهل سال بود که دران بیابان بودند و زنان انجماعت چون آوردندی
با لباس بودی چون بزرگ شدندی لباس هم با ایشان کلان شدی یکی
انجماعت آن قصه انگورها و باغها با زن خود کفته آن زن با زن دیگر و آن
قصه باغها و انکورها شنودند بیطاقتی میکردند چون شب شدی دست بیکدیگر را
میکرفتند و میکریختند تا روز راه میرفتند چون روز شدی در قوم اول بودند
با طعام ایشان انکبین بود و مرغان بریان بود و هر روزی بر ایشان می بارید
و مرغ بریان شده پیش ایشان می آمد اما طاقت نیاوردند کفتند یا موسی
طاقت نماند ازین یک کونه طعام فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ
الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا قَالَ
أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَى بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ کفت موسی علیه
سلام که خود طلبیده اید یعنی بدعا کن تا کود کنید
و مرجمک

و مرجمک و پیاز و سیر و کندم و امثال انها طلبیده بودند به سبب همین دران
بیابان تبه مانده بودند آن بیابان را میوه نبود و خانه نبود و مکر ابری سفید
بر سر ایشان سایه کرده بود و مدت چهل سال دران زمین بنا نهادندی
شد چرا که زمین همه ریک بود والله اعلم در خبر است آنچه امروز برای ایشان
آمدی از مرغ بریان و تره انکبین بخوردندی از برای فردا ذخیره نکردندی اکر ذخیره
کردندی آن نعمت از ایشان برفتی بدین سبب کوه آتشین بر سر ایشان آمد و ایشان
ستوه شدند جوانان و پیران و کودکان سر بسجده نهادند نصفت روی در
زمین بود و نصفت دیکر بان کوه نظر میکردند میکفتند یا رب خدایا اکر ما مستحق
عذاب شده ایم بر جوانان رحمت کن اکر جوانان مستحق عذاب باشند بر کودکان
بخشا و اکر کودکان مستحق عذاب باشند بر چهارپایان زبان بسته رحم کن اینچنین
دعا میکردند تا حق تعالی بر ایشان رحمت کرد و آن کوه آتشین باز کردید در خبر است
که آن کوه آتشین از کوههای فلسطین بود که فرمان شده بود قصه مصاحبت
خضر و موسی صلوات الله علیهما آورده اند روزی موسی علیه السلام بر منبر برآمده
بود و میکفت قال الله کذا و قال الله کذا یعنی خدای تعالی این کفت و این کفت
مردی از دون میان برخواست کفت یا رسول خدا امروز کسی در روی زمین

ازو تو داناتر باشد گفت بدانم خطاب آمد که یا موسی تحقیق بدان که مرا بنده‌ایست علم
علم تو در پیش آن بنده برابر چشمی در روی دریا باشد موسی گفت الها بندهٔ مدرک تو
در کجا باشد گفت مجمع البحرین و آثار آنست که مرده زنده میشود در آن منزل موسی
یوشع را گرفت و بر آن لب دریا رفت بار و ماهی نمک‌زده در سفره با خود برده
تا آن لب دریا رسیدند موسی یکطرف رفت تا وضو سازد و یوشع یکطرف چون یوشع
بلب دریا رسید چشمهٔ آب وضو کرد نزدیک ماهی نمک‌زده آمد قطرهٔ آب از دست
او چکید بدان ماهی زد فی الحال ماهی زنده شد و در آب جست چون موسی آمد با یوشع
روان شد میرفتند تا روز نماز پیشین رسید تا روز دیگر تا نماز پیشین شد گرسنه شدند
یوشع را قصه ماهی و زنده شدن او را فراموش کرده بود چون موسی ایستاد گفت
یا یوشع گرسنه شدیم آن ماهی را بریان کن در آن زمان گفت یا نبی فَنَسِيتُ الْحُوتَ
وَمَا أَنْسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ من قصه ماهی را فراموش کردم
و بر وی زنده شد و در آب آمد رفت موسی علیه السلام باز گردید گفت ما را خضر را
آنجا باید طلبیدن چون باز آمدند بر آن موضع رسیدند و دو دریا باهم پیچ شده خود را
بر آن دریا انداختند فرو رفتند و در میان دو دریا آمدند و دیدند گنبد سبز معلق
ایستاده خضر علیه السلام نماز میگذارد و موسی علیه السلام سلام کرد الخ جواب

فی سورة الکهف

دادند

داد بعد از آن گفت ای موسی کجا بودی گفت آمده‌ام که با تو مصاحبت کنم
گفت یا موسی از کارهای عجب سر منزل تو طاقت آن نداری گفت طاقت دارم گفت
اگر شرط میکنی که بر ما اعتراض نمیکنی با تو باشیم گفتند بردیم سر کشیم چون بر
روی دریا سیر میکردند بکشتی رسیدند که صاحبان کشتی مسلمان بودند
خضر علیه السلام از وی پاره گردن کشتی شد موسی گفت سبحان الله چه کشتی
ما را از برای تبرک درین کشتی جا دادند اکنون کشتی ایشان را شکستی
که اهل این کشتی در دریا غرق خواهند شد گفت خضر علیه السلام که عهد را فراموش
کردی قوله تعالی فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ
أَهْلَهَا خضر علیه السلام گفت سبحان من لم یخطئ ای افتاد و مرا میپرسی موسی گفت
که اگر بعد ازین پرسم با من مباش قوله تعالی إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا
تُصَاحِبْنِي بعد از آن آنجا رفتند بجای دو کودک بازی میکردند فی الحال
خضر علیه السلام بی تحاشی یکی را از کودکها سر برید موسی علیه السلام بر خود لرزید
گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ یا این کودک بی گناه را چرا کشتی قَالَ
أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ای موسی نگفتم که بکارهای
ما طاقت نداری موسی گفت لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ مرا اگر رفت گمر

مکن فراموش کردم و چون ازانجا گذشتند رسیدند بدیواری که میخواست

افتد قوله تعالی فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه

چون موسی این شنید گفت که اول مزدی باید گرفت داند بعد ازان

کار کردند ما گرسنه ایم مردمان کار طعام میدادند پیش خضر علیه السلام گفت

هذا فراق بینی و بینک میان ما و تو جدایی افتاد خضر علیه السلام روان

شد موسی علیه السلام دامن خضر را گرفت گفت سانبئک بتاویل ما لم

تستطع علیه صبرا پس مرا خبر کنی ازین کارها که کردی که ما را طاقت

دیدن نبود گفت اول آن بود که کشتی را شکستم از برای آنکه ملک را یاخذ

کل سفینة غصبا پادشاهی ظالم بود و هرجا که کشتی درست مییافت او را

میگرفت بغصب من او را شکستم تا کشتی ازدست آن ظالم خلاص یابد بعد

ازان آن کودک را که کشتم از برای آنکه پدر و مادر آن کودک مسلمان بود

و آن کودک سر بکفر کشیده بود پدر و مادر بدوستی او میخواستند که کافر شوند من

او را از میان برداشتم تا پدر و مادر را و بسلامت ماندی کردم که پدر و مادر

او را فرزندی صالح بدهد خدا دختری داد از نسل آن دختر چهل هزار پیغمبر

پدید آید بعد ازان بدیوار رسیدم که آنجا بود نزدیک بافتادن بود آن دیوار

ازان دو یتیم

ازان دو یتیم بازمانده بود پدر ایشان مردی صالح بود که آن مردم را قرض دادی

و معامله کردی و مسکینان را نواختی آن مرد صالح در زیر دیوار گنج نهاده

از برای فرزندان خود آن دیوار اگر می افتاد گنج نمایان میشد و کسی دیگر می

برد و من آن دیوار را راست کردم تا کودکان کلان شوند بزیر آن روند

آنجا بکاوند و آن گنج را یابند بردارند پس این کارها از برای این بود بعد

ازان موسی خواست جدا شود گفت ای موسی اگر خواهی که در دنیا و آخرت

ابرو یابی با اهل علم راه عزیز دار و ورثه ایشان را نوازش کن و تعظیم بجای آر تا خلق

ترا عزیز باشد [illegible] نه از برای خود نه از برای کس چیزی طلب میدار تا

در دنیا و آخرت خوار نشوی قصه قارون علیه ما یستحق آورده اند که قارون

پسر عم موسی علیه السلام بود ولیکن بآخر کافر شد بسبب مال بسیار و [illegible] در بخل

و زکوة مال نداد قارون پسر یصافن بود و یصافن پسر فاهث و فاهث پسر

لاوی و لاوی پسر یعقوب علیه السلام و موسی علیه السلام پسر عمران و عمران پسر

فاهث و فاهث پسر لاوی و لاوی پسر یعقوب علیه السلام بعد ازان فرمان

شد موسی را که تو زکوت را از نعمتها بیار گفت چیزی ندارم که او را زکوة

دهم گفت کیمیا بیار و فلان کیمیا که گوساله سامری را سوخته بودی

هر جا کیمیا را بکیمس بمال او زر میشود و تو ان را زمنت داده موسی علیه السلام
یک کیمیا را بیوشع نون داد و دیگری را بکالوت نوشته داد و یکی را بقارون نوشته
داد یکی را بهیچ کس چون این چهار کس را بهم برای این کیمیا رفتند جدا جدا
که آن دیگری نبوده قارون برفت از آن سه کس دیده آکنت آن سه کیمیا را نوشته
گرفته و در گنج نهان کرد یوشع و کالوت آمدند قارون نیامد آورده اند که چندان
گنج نهاد که نهایت نداشت چهل خانه گنج مشهور است اما عبد الله بن عباس
رضی الله عنه گوید که چهل شتر سرخ موی بر که کلید گنج خانه قارون را میکشید هر کلید
برابر انگشت نر بود همه از زر بود چون گنج و زر بسیار جمع کرد بدان مغرور
شد و خدا را فراموش کرد فرمان شد بر موسی را بگو که قارون را که از دویست
درم پنج درم زکوة بدهد و هیچ قبول نکرد و گفت انما اوتیته علی
علم عندی گفت یا موسی این مال بدانش و قوت خود بدست آورده ام خدای
تعالی را چه زهره و مال من چه حق هست فضل خدا را منکر شد خطاب آمد که یا موسی او لم
یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون بدانکه ای ... پیش از این بسیار
همچون ترا هلاک کرده ایم بقوة ترا زودی بر مال ترو تو انگر تر چون روز قیامت
شود ترا عقوبت با آتش دوزخ کنم آورده اند که روزی قارون خزانه ترویج

کنند

کنند زر را از مال و زر آن قوم را جمع کرد بلباسهای رنگارنگ آراسته
و از سرای خود بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و با چهار غلام آراسته
با جامهای الوان و عمامهای دمی مصری لطیف تاجهای زرین و کمرهای
زرین مرصع کرده و تاجهای مکلل بجواهر قوله تعالی فخرج علی قومه فی زینته
این غلامان را بدان آراستگی و قارون خود پیراهن از مروارید پوشیده بود
تاجی از گوهر آراسته و قبه از زر سرخ در میان ایشان میرفت و سایه بانی
از زر بافت سایه کرده تا از آفتاب او را هیچ آسیب نرسد در وی بنی
اسرائیل آن تجمل را بدیدند گفتند کاشکی ما چون قارون میبودیم یا لیت
لنا مثل ما اوتی قارون موسی گفت که وای بر شما که همچون قارون
باشید هیچ ثواب شما را بدنیا نباشد شما در دو الخش صبر کنید تا در آخرت
شما را نیکوی بدهد آورده اند که روزی موسی گفت که هر که زکوة ندهد چنان
باشد و چنین شود بنی اسرائیل بسیار بودند قارون بر خواست گفت کسی که زنا
کند حکم چه باشد گفت موسی او را حد باید زدن گفت اگر تو زنا کرده باشی
حکم چه باشد ترا چه کنند گفت اگر من زنا کنم مرا سنگسار کنند گفت تو کرده ای از آن جامه
و لباس داده بود که تو گوی ان موسی بار داد م ترا مقدار زر و مقدار دست

جامه

هم آن زن برخواست و گفت که یا قوم موسی بتحقیق بدانید و آگاه باشید که موسی
پاکست و منزه است مرا دست جامه وعده داد که تو گو من از موسی باره دارم اکنون
موسی پاکست از زنا چون موسی این سخن شنید گرم شد خطاب آمد که یا موسی زمین را
در فرمان تو کردم آنچه تو گوی آنچنان کند موسی گفت ای زمین خذیه قارون
بگیر زمین قارون را تا زانو کشید قارون گفت یا موسی زنهای فرعون را
بگیر قدی بدو زنان دادی اکنون طمع مال من کرده موسی گرم شد گفت ای
زمین اول گنج و مال را فرو بر بعد از آن او را آورده اند که هر چه از زینه و دفینه داشت
همه را زمین فرو برد بعد از آن قارون را فرو برد چون قارون را تا سینه فرو کشید
هارون گفت که نه آخر پسر عم مایست موسی گرم شده بود گفت سکوت کن وگرنه
ترا هم گویم که زمین فرو برد بعد از آن خذیه بگیرش قارون را هفتاد بار زنهار
خواست موسی قبول نکرد زمین او را فرو برد خطاب آمد که یا موسی اگر قارون از
من یکبار زنهار خواستی نجاتش دادمی او هفتاد بار امان و زنهار خواست تو قبول
نکردی آورده اند قارون تا روز قیامت در زمین است قصه وفات موسی
صلوات الله علیه محمد بن اسحق گوید که موسی همیشه از مرگ می ترسیدی حق
خواست او مرگ را رغبت کند وحی خود را ازو باز داشت بیوشع فرستاد موسی
علیه السلام

علیه السلام نزد ملک یوشع آمد متوجه آمد مرا از آن خبر ده یوشع گفت یا نبی الله
امرها بتو وحی می آمد من هیچ نپرسیدم اکنون تو از من چرا می پرسی موسی دل
تنگ شد باز و مرگ را خواست روزی از صحرا رفت متحیر و آشفته فرشتگان را
دید گوری می کندند گفت نیک راحت بنده که این گور او را باشد موسی در آن
قبر در آمد و روی بقبله کرد و نفسی چند کشید جان بداد و هیچ کس از آدمیان
ندیده اند که قبر موسی کجاست والله اعلم بالصواب عمر شریفش یکصد و سی سال
بود قصه ایوب صابر صلوات الله و السلام آورده اند که جمله مفسران چون
عبدالله بن عباس و قتاده و وهب بن منبه رضی الله علیهم اجمعین گویند
ایوب پیغمبر رومی بود از ولایت روم از فرزندان عیص ابن اسحق صلوات
الله علیه و مادر ایوب دختر لوط پیغمبر بود و عیالش در بعضی روایت دختر
یعقوب علیه السلام و در ولایت شام و لاثنیه بود او را اشهر نبود گفتند ایوب
علیه السلام آنجا بود و از جمله ملوک آن ولایت بود مواشی و عقار و ضیاع بسیار
داشت هر روز چهار صد غلام خدمت او کردندی و هر غلام را عیال و اطفال
بسیار بود و ایوب علیه السلام بر گرسنگی نشسته بود و طعام نخوردی تا درویش را
طعام ندادی و جامه نپوشیدی و اگر کسی را دشمنی بودی آن کردی دختران

جهان گردی و درویشان را نواختی و کودکان درویشان را شفقت نمودی
اگر با وطن دیدی او را از دل وطن ساختی مظلومان و افتادگان را یاری
دادی و درماندگان را دستگیری نمودی فرشتگان به پیوسته ثنا گفتندی
صحایف طاعات او را الیقینه تا ملکوت آسمان بردندی گویند که در آن عهد
ابلیس را با آسمان راه بودی چون نور محمد علیه السلام ظاهر شد ببرکت نور او را
از آسمان ها راندند وجعلناها رجوما للشیاطین ابلیس با
ملائکه گفت که ایوب مستحق ثنا نیست و طاعت از برای مال بسیار میکند
اگر او را مال نبودی هرگز طاعت نکردی خطاب آمد که ترا بر مال وی مسلط
کردم علیه اللعنه گفت تو جهان خود را بعضی با آب و بعضی را با آتش بسوخت
و بعضی کافر از مسلط کرد تا مال او را بتاراج بردند بعضی خانه افتاد فرو گرفت
بعضی بهمان وضع خود تلف شد روز شبان او آمد گفت یا نعمت خدا آتش
آمد تمام مواشی ترا بسوخت ایوب نماز میگذارد و بعد از نماز گفت اگر تو همراه ایشان
بودی ترا هم بسوختی خداوند ذو الجلال همه را بعاریت داده بود و ستاند
کسی را بروی اعتراض نرسد گفت بنماز ایستاد چون ایوب این سخن گفت
حق تعالی با ابلیس گفت که ای لعین نگفتی که از برای مال طاعت میکند این

مال همه

مال همه از وی برفت همونه در طاعت است ابلیس گفت او از برای فرزندان و دفینه
زمینه طاعت میکند حق تعالی گفت با ایشان نیز مسلط کردم گویند تمام دفینه و زمینه
او هم یکبار را آتش افتاد بسوخت بعد از آن گفت از برای فرزندان طاعت
میکند که فرزندان و عیالان بسیار دارد خطاب آمد که بر ایشان ترا مسلط
کردم گویند که جمله اولاد او در میان کوشک بودند و خادمان و غلامان همه در خدمت
بودند که آن لعین آمد کوشک را در بالای ایشان انداخت همه هلاک شدند
اما آنچه مشهور است آنست که فرزندان در مکتب خانه بودند معلم جای رفته
بود آن مکتب خانه افتاد و همه فرزندان او هلاک شدند معلم خبر آورد که فرزندان
تو همه هلاک شدند گفت بنده اویند و بود حاکم امر او راست هرچه خواهد میکند قول
آنست که ابلیس بصورت معلم شده آمد گریه و نوحه میکرد که فرزندانت هلاک
شدند ایوب نیز گریه کرد و ابلیس دلشاد شد اما روایت آنست که ابلیس بر انبیا
راه نبوده و آورده اند که ایوب از گریه کردن پشیمان شد توبه کرد حق تعالی
گفت توبه تو قبول کردم اما در نماز بود و دایم نماز میگذارد و ابلیس گفت خدایا
او تن خود را دوست میدارد و این طاعت از برای تن درستی میکند مرا بر تن
او مسلط کن تعالی بر وی که او البته جزع کند ابلیس لعین آمد و وی در بینی او

و بعد ازان کرمان در هفت اندام او افتاد و چون پستانهای او بسفتند از پستانها بیرون
زرد خاب پس بهمه اندام او افتاد چندان خارید که هیچ ناخون نماند بسفال خاریدن
پوست و گوشت از وی رفت و بی طاقت شد و خلق جهان دل از وی بر
داشتند و بشکلی شد که هیچ فرزند آدم نماند قول آنست که در نماز ایستاده بود
ساق پایش خاریدن گرفت بسیار بخارید تا جراحت شد و کرم در وی افتاد
تا بجایی رسید که شصت هزار کرم در وی افتاد و ایوب را خاتونی بود رحیمه نام
و همه زنان از وی طلاق خواستند الا رحیمه که از وی طلاق نخواست آورده اند که
او دوش کرد بود او را در زنبیل انداختند و از ان ده بیرون بردند بده دیگر
رفت از ان ده نیز بیرون کردند آورده اند که ایوب را از هفت ده بیرون
کردند آخر در یک کناره ویرانه بود در آنجا بماند آن شاگردان همه برفتند رحیمه
ماند و پس آن بیماری دور و دراز شد رحیمه هر روز بان دیها رفتی و طعام
آوردی و کار کردی تا روزی بدیهی رفت هیچ طعام نیافت با خود بیاورد
و میگفت پیش آن معلول چگونه روم دل تنگ باز گشت در یک ده کافره
بود که صنعه بود رحیمه به پیش او در آمد گفت مرا طعام بده که از برای آن
معلول خود برم فرد بهر کاری فرمای بکنم آن کافره هیچ اقبال ننمود الا رحیمه
قبول

موبهای

موبهای نیکو داشت آن کافره گفت ترا طعام بدهم بشرط آنکه یک موی خود را بریده
بمن بدهی گفت آن معلول من دست در بن موبهای تو بطاعت فجعه هر چند
کرد فایده نبود البته موی را بریده باید دادن آخر یک موی را بریده داد و طعام
بستد از برای معلول خود برد ابلیس دوید گفت ای ایوب زنا ترا ابکس
بگرفتند و یک مویش بریدند ایوب شانزده سال بود که در ان حال بود
چون بر پا خواستی با به برادر چون با به عریان بر پایی افتادی با وجود آن
صبر میکرد و هیچ نالید بعد از شانزده سال بنالید گفت قوله تعالی مسنی الضر
و انت ارحم الراحمین آورده اند که از جهت درد ننالید بلکه از سبب
شنیدن آن خبر که زن ترا بگیس گرفتند از ان جهت بنالید و قول دیگر آنست
که روزی دو کرمک از وجود او افتاده بود گرفت باز بجای نهاد و آن هر دو
کرمک چنان دندان فرو برده که کاردی با وی زدند گویا از ان سبب نالید
قول دیگر آنست که رحیمه آمد گفت که مرا مردی پیش آمد گفت که تو چه میجوی
گفتم مرا بخوری هست گفت که آن معلول تو چگونه علت دارد گفتم چنین
گفت معلول ترا گوشت خوک و شراب سود دارد ایوب بنالید که هر گز
نالیده بود سوگند خورد که اگر من ازین علت نجات یابم ترا صد چوب بزنم قول

وَٱذْكُرْ عَبْدَنَآ أَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُۥٓ أَنِّى مَسَّنِىَ ٱلشَّيْطَـٰنُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ ٱرْكُضْ بِرِجْلِكَ هَـٰذَا مُغْتَسَلٌۢ بَارِدٌ وَشَرَابٌ

دیگر آنست که کرمان بیرون او بخوردند قصد دل او کردند ایوب ترسید که مبادا که من یاد خدا را نشناخته ام اکنون این کرمان قصد ویران کردن او دارند از آن سبب گفت انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین چون بنا بعد جبرئیل را فرستاد و گفت ای ایوب حق تعالی ترا درود فرستاد و بعد از آن فرمود که بگو که ایوب را هر دو قدم خود را بر زمین بزند ایوب هر دو پای خود را بر زمین زد دو چشمه آب روان شد یکی گرم و یکی خنک فرمود که از آن آب سرد بخورد و از آن آب گرم غسل کن چون ایوب را در آن چشمه غسل کرد هر کرم و علت که در بدن او بود همه را فرو شست دوم آب سرد بخورد چنانکه اول بود بصد خوبی او شد جبرئیل حله از بهشت آورد و پوشانید چون ایوب صحت یافت برخواست و بر بلندی برآمد تا بیند که رحیمه از کدام جانب پیدا شود و دید که می آید چون رسید بدان منزل که ایوب بود او را نیافت فریاد برکشید و میگفت ای کاشکی من دانم که ترا چه حال پیش آمد تا من هم بدان بلا می رفتم ای معلول من کاشکی میدانستم که ترا کدام گرگ بخورد تا مرا نیز بخوردی اما در بالای آن بلندی یک مردی ظاهر شد به پیش او رفت دید که مردی خوش اف نشسته است گفت ای رحیمه چرا گریه میکنی گفت اینجا معلولی داشتم

روسائمی

او را انجی بنم گفت او در زمان صحت بشما می ماند ایوب گفت ای جمیمه مژده باد ترا که حق تعالی مرا باز صحت داده باز برگذید و مال و فرزند ما را دو چندان بخشید داد قوله تعالی ووهبنا له اهله ومثلهم معهم چون ایوب با زن خود بمنزل خود آمدند و فرزندان خود و رمهای خود را یافت آورده الله چهل هزار رمه بود هر رمه چهل هزار گوسفند و را هفت فرزند بود و چهار ده شد و آن زنان که طلاق خواسته بودند همه آمدند و بعد از محنت چند سال باز زحمت یافت بعد از راحت خواست که از برای کفارت سوگند رحیمه صد چوب زند جبرئیل آمد که یا ایوب رحیمه از نیکان و از همه زنان پرهیزگاری و نمازگزاری گفت یا اخی سوگند خورده ام نقص عهد چون کنم جبرئیل گفت بگیر بیکدست گیاه ارو را که صد دانه باشد یکبار بزن تا از عهد سوگند بیرون آمده باشی قوله تعالی وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب حق تعالی چند پیغمبر را بمحنت گرفتار کرد اول آدم صفی الله دوم نوح نجی الله سیم ابراهیم خلیل الله چهارم ایوب صابر را پنجم یونس پیغمبر را علیهم الصلوة والسلام و خبر است که چشمه ایوب غسل کرده بود یا دو جواب گفته اند که چشمه یکی بود اما در وقت خوردن

انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین

سرد بود و در وقت غسل گرم بود و عمر شریفش دویست پنجاه چهار سال بود
که از عالم فانی رحلت فرمود **قصه یونس پیغمبر** علیه السلام آورده اند که یونس
از قوم بنی اسرائیل بود در شهر دمشق بود و در روایتی در نینوی بود و در روایتی
در فلسطین بود و نه سبط از بنی اسرائیل در فرمان خود در آورده بود و حق تعالی
بنی اسرائیل را فرمان داده بود که کسی در کاری در ماند و خواهند که دعای شما را
اجابت کنم شعیای پیغمبر زیارت کنید ایشان آن عهد را فراموش کردند
و نزدیک حزقیل پیغمبر علیه السلام رفتند که ما را پادشاهی ظالم در مانده کرده است
ایشان فرمودند که مردی قوی و امین باید که ملک شما را با ایمان دعوت کند و آن
قوم بنی اسرائیل نرسانند تا او را آن ملک را بیخ رساند مدت هشت سال این بسر آمد
حزقیل بنی اسرائیل بفرمان شعیای پیغمبر یونس علیه السلام را انجناب اگر
انقوم مناسب دیدند گفتند که حق تعالی ما را فرموده و گفته که مردی قوی و امین را
بشهر بفرستید و ذات شریف تو بدین اوصاف موصوف است و آراسته
نزد آن قوم باید رفتن یونس علیه السلام گفت در بنی اسرائیل قوی و امین
بسیار است دیگری را معین کنید حزقیل علیه السلام گفت نکنند و یونس علیه السلام
صفرائی بود و در غضب شد و بقهر روان شد تا بدان دیار رسید چون یونس بدان

بدان دیار

بدیار رسید که پیش ملک در آمد و پیغام خداوند رسانید تا سه روز قبول
نکردند تا هفت روز دعوت کرد و چهل روز رسید قبول نکردند و گفتند که اگر ما را
پاره پاره کنی که کلمه لا اله الا الله را نگوئیم بخدا ابتهال کرد گفت خداوندا این
قوم مرا قبول نکردند ایشان را عذاب فرست گفت خداوند که اگر وقت عذاب
باشد عذاب فرستم و ایشان در قصه ها آمده اند و اما یونس علیه السلام
چهل سال در میان قوم بود بر روایتی ابوبکر صدیق رضی الله عنه چون یونس
دید که این قوم ایمان نیاورند با زن و فرزندان خود از میان آن قوم بیرون
آمد ملک از قوم خود خبر دهند از جمله گی کرد و این حال را با ایشان بیان کرد
جمله گفتند بنگرید که این مرد اینجا هست یا نه اگر اینجا باشد دروغ میگوید و اگر
رفته است خبر آید چون طلب کردند رفته بود از بنی اسرائیل خبر گرفتند که
اگر دراز است گویان است یا نه قوم بنی اسرائیل گفتند که او مرد راست گوست
و امیدات چون روز تمام شد خطاب آمد که یا مالک از دوزخ پاره ای آتش به نینوی
فرست ملک از دوزخ بمقدار آنکه از حلقه انگشتری بیرون آید آتش فرستاد
و چون اثر آن عقوبت رسید ملک سر و پای برهنه از سرا بیرون آمد و خلق را
در عقب او فرستاد و هیچ کس از او اثر نیافت بسیار زاری و نالیدن

وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا

با عتقاد تمام کریستند اطفال را از مادران جدا کردند شعلهٔ آتش هر زمان برد میکشید
بیند کافران اور آتش میشنودند که ملائکه این برا میکشیدند و هر ساعت
حرارت آتش زیادت میشد چنانکه دمهای این را میگشت این را از میان
قوم هزار مرد را انتخاب کردند و از میان هزار مرد صد مرد را دیگر گفتند و از صد مرد
سه کس را اختیار کردند که شما سه کس را اختیار کردیم دعا و زاری کنید تا راحت
پدید آید پیران از این میانه سر برهنه کردند و برخواستند گفتند باری خدایا ما را موسی
در توریت خبر داده بود که خدای من زاری و نالهٔ بندگان را قبول کند ما همه بندگان
توایم بد کردیم ما را از این عقوبت نجات ده ثلث آتش کم شد و بکوه افتاد و اهل
برکه و مس از آن فتنه آن خبر سر برهنه دعا کرد و گفت باری خدایا ما را موسی از کرم
تو خبر داده بود اگر کسی بر شما ظلمی کند او را عفو کنید خدایا ما بر نفس خود ظلم کردیم
اکنون توبه کردیم و بازگشتیم از ما درگذر یک ثلث دیگر از آن آتش نقصان گرفت
و بجانب بیابان افتاد و آهن و زر یخ شد پیر سیم سر برهنه کرد و برخواست و گفت
بار خدایا ما همه محتاجیم تو از رحمت خود ما را نومید مکن باقی عذاب بجانب
دریا افتاد و نهنگ دانه دانه شد القوم از عذاب رستند و خدای تعالی یونس را
از برای خاطر القوم در زندان ماهی چهل روز نگاه داشت آورده اند چون

یونس

یونس علیه السلام با فرزندان و عیالان خود بجانب صحرا رفت بعبادت مشغول شد
مردی از شهر آمد او از احوال مردم پرسید گفت که همه هستند و هیچ کس را
محنت نیست اما بلای قصد ایشان کرده بود و آن هم دفع شد یونس با خود
گفت که من بر صدق مقال خود هزار دلیل نمودم ایشان مرا تکذیب
میکردند امروز وعدهٔ من راست نشد مرا چه گویند و در حق من چها طعنه کنند
و غضب شد و رفت قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن
ان لن نقدر آورده است امام مهاجر رحمة الله علیه و سلم که ابلیس آمد
به هیئت یونس که مردم ترا میجویند تا ترا هلاک کنند راه گریز بر خود مقرر کرد
و پسر و عیال را با خود ببرد چون بلب دریا رسید در کشتی نشستند پسر
کلانش در لب دریا از برای آب خوردن آمده بود آب موجی
زد او را در ربوده او هلاک شد پسر دیگر بطلب برادر رفت وی نیز بیکبار آفتی هلاک
شد عیالش بطلب فرزندان رفت نیز گذشت نیامد یک کشتی در آمد رفته بودند
عیالش آمد آنها رفته بودند یونس بمیان آب رسید ماهی سر از دریا
بر آورد و سر راه کشتی را گرفت مردم درماندند گفتند از ما کسی گناه کرده است
او را بماهی باید داد مردم یکان یکان خود را بدان ماهی عرض کردند هیچ

کس را قبول نکرد یونس بر خواست گفت گناه کار منم گفتند ترا ما بشکل زاهدان
بینیم از تو چون گناه بوجود آید بر خواست نیز دیگر ماهی آمد دهان بگشاد
یونس را فرو برد و بزبان گفت یا یونس حق تعالی شکم مرا زندان تو کرده است
و مرا فرمان داده که یونس را نگاه داری کی جای بهتر از دل نیست که خدا را
بدل شناخته ام اکنون بر سری دل من نشین چون بدرون ماهی در آمد یونس
علیه السلام قرار گرفت بوهان معده ماهی را کند کرد تا هیچ چیز بر آب نکند آن
ماهی که یونس را فرو برده بود چهل روز در دریا گذرانید قول دیگر آنکه چهار دریا گذرانید
قول آنست که آن ماهی را ماهی دیگر فرو برد و آنماهی را ماهی دیگر فرو برد و آن
ماهی را ماهی دیگر فرو برد حق تعالی او را درون چهار ماهی برد خطاب کرد فنادی
فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
سبب آنکه در درون دریا ماهی نگاه داشت چه بود جانوران دیگر بسیار بودند
جواب گفته اند که ماهیان دریا را علتهای شد از خدا داد طلبیدند حق
تعالی یونس را فرستاد تا آن ماهی فرو برد و هر ماهی که علت داشت چون بدهان
ماهی خود را مالید از آن علت نجات یابد قول دیگر آنکه ماهیان گفتند که
ما در دریا خدا را تسبیح بسیار میگوئیم خواست که حق تعالی نماید ایشانرا بندگان

در درون

در درون زندان ماهی چندان تسبیح گوید ماهیان نشنوانند گفت آورده اند
که چون یونس را ماهی در درون دریا میگردانید تا بجای برده آواز تسبیح
یونس بگوش قارون رسید قارون گفت که ای ماهی در شکم تو چه کس است
که تسبیح میگوید گفت یکی پیغمبریست از بنی اسرائیلی گفت که از موسی خبر داری
که مرده یا زنده است گفته اند که موسی دویست سال است که مرده است قارون
گفت آه امید من منقطع شد تا اکنون چشم میداشتم که شاید موسی مرا
باز طلبد تا روز قیامت قارون بزمین میرود چون چهل روز بر آمد وعده
یونس بسر آمد ماهی بلب دریا آمد یونس را از درون خود بیرون بلب
دریا گذاشت فی الحال درخت کدو سبز شد یونس علیه السلام در زیر سایه
کدو چهل روز نشست و غذای او نیز کدو شد در آن چهل که در درون ماهی
تمام اعضای او آب شده بود چون زه کمان از برکت تسبیح از انجا نجات
یافت در آن چهل روز که در درون ماهی بود مقدار تسبیح گفت که همه
فرشتگان آسمان و ماهیان دریا حیران ماندند قول آنست که بر غلی
تخم کدو آورده نشاندند تا کدو سبز شد و آهوی می آمد شبانی که گله میچرانید گفت
ای شبان امسیح شیر داری گفت چرا نیست گفت امروز چهل روز است

قصهٔ اشمویل پیغمبر علیه السلام

که یونس پیغمبر از میان گم شده است چهارپایان علف نیافته اند و شیر در پستانها
نمانده است گفت یونس علیه السلام قوم یونس را مطلبند گفت بلی در فراق
یونس همه مردم و ملک میگریند یونس گفت برو بملک بگو که یونس را من یافتم گفت
آن چوپان که اگر دروغ باشد مرا خواهد کشت گفت یونس که یک گوسفند پیش من
بیار چون یک پیش آورد و دست بر پشت پیش مالید پیش شیر فرود آورد و شیر دوشیدند
و بخوردند و بعد از آن یونس علیه السلام فرمود آن شبان را که این گوسفند را با خود
بر حجت و دلیل تو این گوسفند است چون شبان با آن گوسفند به پیش ملک
آمد و مژده زندگانی یونس را رسانید ملک گفت نصف پادشاهی را بتو دادم
اگر راست گوئی که اگر دروغ گوئی سرت را از تن بردارم شبان گفت ای
ملک من گواه دارم گواه من این گوسفند است گوسفند بزبان آمد گواهی داد که
همه مردم باستقبال یونس علیه السلام آمدند و او را با عزاز تمام برگردانیده
بشهر آوردند و همه ایمان آوردند و مدتها در میان آن قوم بودند تا آخر عمر صلوة
الله علیه حق تعالی فرمود که اگر یونس از مسبحان نمی بود من او را از میان
بطن ماهی بیرون کرده بودم لیکن او را برگزیدیم فاجتبیه ربه فجعله
من الصالحین چون یونس علیه السلام با ماهی چهل روز بود از صاحب

خوانند

خوانند خدای بنده چون بندهٔ مونس هشتاد و نود سال بمحبت خداوند
و رسول او و یاران رسول میزید اگر در میان ایشان و از جمله دوستان شان
عدّ کنند هیچ عجیب و غریب نباشد دیگر آنکه ماهی را به یونس همراه رفت چهل
روز معدهٔ ماهی را و آتش معده ماهی را بر یونس سرد گردانید اگر آتش دوزخ را
بر بندهٔ خود سرد گرداند هیچ عجیب و غریب نباشد

قصه طالوت و داود پیغامبر

علیه السلام آورده اند که قوم بنی اسرائیل نزدی بود و اشمویل پیغمبر گفتندی
بقول رهبان پیغمبر گفتندی از نسل اسحق پیغمبر علیه السلام بود چون ایشان را
دشمن قوی پیدا شد قوم بنی اسرائیل در دست او در ماندند پیش اشمویل پیغمبر
آمدند که ما را ملکی باید تا بدین کافر جنگ و مقاتله کنند اشمویل دعا کرد
حق تعالی مر دعائی فرستاد و با این اندازه از بنی اسرائیل پیدا شود و او را ملک
این قوم سازد بر وی هیچ جامه زره آمد با این زره هر که راست آید او را
ملک سازند مر دعا گو و با دبان بر وی روندهٔ خر کار بود بر وی شبانی خری
گم کرده بود بطلب خر بر آمده بود و مدتی سرگردانی کشید نیافت پیش اشمویل
پیغمبر در آمد که دعا کند تا خر خود را یابد اشمویل علیه السلام آن قصب را اندازه
قد او کرد راست آمد و آن زره را پوشانید نیز راست آمد گفت که چه نام داری

قال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة

گفت طالوت نام دارم اشموئیل گفت چه کاره گفت مردم بادبان خری گم
کرده ام آمدم که دعا کنید تا خری خود را یابم اشموئیل علیه السلام گفت امروز ترا
پادبان این مردم باید کردن این آدمیان حیوان صفت اند فرمان خواست ترا سر
وری ایشان باید کردن و ایشان را ملکی نیست تو پادشاهی ایشان را قبول کن
طالوت خر طلبیدن را گذاشت و طلب سلطنت نشست القصه طالوت پادشاه
شاهی نشست و جمع لشکریان با او جمع آمدند گفت لشکر را باید سوار شوند لشکر سوار
شدند بجنگ طرف صحرائی بود که در وی است شبانروز راه آب نبود بدان صحرا لشکر
او گرفته در آمد مردم بسیار تشنگی کشیدند و مشقت بسیار خوردند تا آب رسانیدند
طالوت حکم فرمود که چون به آب رسیدند مشت و بکف آب بخورید بروشنائی آب بخورید
مردم از بس که تشنه بودند همه بر روی آب در افتادند آب خوردند گفتند عجب
ملکی که اکنون آب بفرمان وی باید خوردند آنها بکف خوردند سیصد و سیزده
کس آب بکف خوردند آخر نجات یافتند دیگر همه تشنه تر شدند هر چند آب خوردند
دفع تشنگی نکرد همه آماس کردند و بمردند طالوت بازگشت و به پیش اشموئیل
پیغمبر آمد گفت یا پیغمبر خدا لشکر ما ایشان که گردانیدی ایشان بفرمان من آب
نخوردند سر بازی کجی نتوانند کردند این پادشاهی به بندگی چه ماند هر چه ملک گوید

آن نکنند

آن نکنند چون مدتی بگذشت دشمن قوی پیدا شد جالوت کافر قوی هیکل بود
چهار صد گز بالا داشت هیچ کس از بنی اسرائیل با او مقاومت نکرد و ولایت هارا
گرفته تنگ ساخت طالوت هر چند نوبت جنگ کرد هیچ نتوانست با او بس آمدند
حکم فرمود که از جانب دلاوران و بهادران بیایند کار این کافران را سازند
من نصف پادشاهی و دختر خود را به وی دهم چون سلطنت بدو قرار گرفت ایب
نام مردی بود در بنی اسرائیل او را ده پسر بود و یک پسر را به پیش گوسفندان گذاشت
و نه پسر دیگر را گرفته به پیش طالوت آمد همه جوانان قابل و دلاور به پیش طالوت
در آمدند طالوت او را پرسید و نوازش نمود و گفت دیگر پسر داری گفت آری یک
پسر دیگر دارم او بچشم سیاه هست و سر و پست او دایم بگوسفندان میگردد و شکل و
شمائل او زیبا نیست طالوت گفت عنایت الهی بچشم سیاه و بروی خوش
نیست لطف و عنایت ذو الجلال پادشاهی به دولت سرمدی و عنایت روز اول
باسته تا او را بی آوری **قصه داود علیه السلام** آورده اند که او پسر خورد ایب بود
و پیش گوسفندان میگشت روزی شبان با او پیش آمد گفت یا داود
طالوت گفته است هر کس جالوت را کشد من نصف پادشاهی و دختر خود را
بدو دهم چیست که ما هر دو برویم با جالوت حرب کنیم شاید که در دست ما هلاک

شود پادشاهی و سلطنت یابیم داود گفت پیش گوسفندان کسی بودی من
میرفتم آن شبان گفت من گوسفند ترا پایم برو با آن کافر حرب کن شاید
که خدا بدهد داود گوسفند ابرا گذاشت بجانب طالوت و لشکر او روان شد در
راه میرفت سنگی بسخن آمد گفت یا داود مرا برگیر که من بکار ترا میشایم
او را گرفت سنگی دیگری گفت که مرا برگیر که آن سنگ ابر گرفت در خریطه
انداخت میرفت و به پیش طالوط در آمد چون طالوت را چشم بداود افتاد
گفت هیچ قوت داری و قوت را آزموده گفت یکبار کرگی روزی در رمه افتاده
بود او را بگرفتم گفت دیگر گفت روزی شیری گوسفند برگرفته بود من
او را بگرفتم دو پاره کردم طالوت به برادران نگاه کرد که شما باور دارید که او
چنین کرده است گفتند آری از زمان کودک بود از پی عقلی کرده علامت
شجاعت بود بعد از آن زره آوردند و پوشانیدند و اسب سلاح دادند
گفتند با این کافر یکبار رو برو شود چون داود اسب سلاح بر خود راست کرد پاره
راه رفت گفت سر بدی اسب سلاح بپیش نخواهد بود رند باز گشت و اسب و
سلاح باز گذاشت گفتند یا داود پشیمان شده مگر بترسیدی گفت نترسیدم
اما عنایت از کردگار باشد سلاح نیست بقوت عنایت کردگار کنم با بیمان
بلاس

بلاس و نعلین خود در پوشانید برفت نزدیک آن کافر رسید آن کافر
گفت ای کودک کجا میروی گفت بجنگ تو آمده ام آن کافر بخندید گفت
از دهن تو بوی شیر می آید باز گرد از پدر و مادر خود بخیلی طلب داود علیه
السلام گفت ای بدبخت ترا با این کار چه کار است عنایت از پروردگار است
نداری که نمرود در آتش چه کار نزد داود طفلان عهد عهد او همه پهلوان کاره بودند
جالوط گفت ای کودک با این جمع حرب کنی گفت با این فلاخن گفت که چه
باشد گفت این حلقه است و آن سنگ چیست گفت آن سنگ به استخوان در
افتد با سنگی جنگ کنند بسنگ باید کرد گفت رسن چیست گفت خواص من
فرموده است واعتصموا بحبل الله جمیعا گفت این حلقه است و آن
سنگ چیست گفت سر جالوط را در میدان مبارزت افکنده شود گفت
با این سنگ چگونه حرب کنی گفت سرهای کافران در کشت زره ران
ضرر می رسانند او را جز سنگ نتوان دفع کردن فلاخن از میان بر
کشید و سنگ را در میان فلاخن نهاد و سه بار سر خود گردانید گفت وما
توفیقی الا بالله بر زبان راند و نام بسم الله الرحمن الرحیم بر
خواند و سنگ را انداخت در هوا آن سنگ سه پاره شد یکی بر سینه

هر کینه او آمد دویم بر شکم سوم بر سر با مبارکش رسید هر سه سنگ بی درنگ
ازان سه موضع آن کبر چون برف بگذشت وان کافر با بکار چون مناره بر کفار افتاد
وصد هزار پیاده و سوار در زیر آن مرد بجهنم رفت چون کافران دیدند که ملک ایشان
بدوزخ رفت همه روی بهزیمت نهادند و بصحرا اگر بختند آن لشکری سر دران
صحرا سنگ مغناطیس بود آن کافران را محکم گرفت همه کافران و ترکمان جنگی
در آن سنگ آهن را باد ماندند لشکر طالوت سیصد و سیزده تن بودند بعد صحرای
که در رو بجنگ بدر بودند و آن همه لشکر جالوت را بتاراج برده اند و کشتند
و آنچه مسلمان شدند نجات یافتند داود علیه السلام سر جالوت را بریده به طالوت
آورد چون لشکر طالوت با ظفر باز گردید ازان وعده که کرده بود طالوت پشیمان
شده بود اما داود با جمع زاهدان بر سر کوه بر آمده بطاعت مشغول بود
جمع زاهدان طالوت گفتند که با ملک ما دولت خواه تو ایم وعده
کرده بودی که من نیمه پادشاهی و دختر خود را بکشنده جالوت میدهم با سنی
بوعده وفا میکردی گفت از لشکر [illegible] کشتند داود و با دیگران
در آن کوه بودند و کمر و آن کوه را چون نگین گرفتند خبر بداود [illegible] آتش
رسید که قصد شما [illegible] در آمد بخیمه طالوت در آمد در آن خیمه

شعله

شعلی میسوخت و دو بکران در خواب بودند که داود بر سر بالین او آمد و دید که
او در خواب است شمشیر طالوت را گرفت سنگ عظیم در آن کنار خیمه بود آن
سنگ زد سنگ بدو نیم شد بعد ازان آن تیغ را بر سر آن نهاد و در کاغذ
خطی نوشت که یا طالوت ازین عمل باز ایست و رحمت درویشان بده که این
تیغ که بر سنگ زدم اگر بر گردنت میزدم که بفریادت میرسید بر آمد بر سر کوه با
درویشان بعبادت مشغول شد طالوت از خواب بیدار شد خطی نوشته دید
مضمونش را دانست باز گردید چون قدری راه رفت بزدل کرد چون شب شد
باز گردید بدان کوه بر آمد و آن هفتاد درویش را کشته بود داود ازان
میان بجای رفته چون از آنجا بازگشت خبر بطالوت دادند که داود زنده است
گفت سهل کاری شد مقصود داود بود که زنده ماندست اگر اکشتند داود
مستجاب الدعوة است مبادا که در حق تو دعای کند باید او را عذر گفتن
طالوت از عمل خود پشیمان شد و کسی فرستاد و عذر خواست و گفت که
دختر خود و نیمه پادشاهی بدو دادم باید که بیاید داود علیه السلام گفت
او بدکاری کرده است قصد خون من کرد و هفتاد درویش را بناحق کشته باید
که برود بجای هفتاد عابد هفتاد کافر را بکشد بعد ازان عذر توبه او را

قبول افتند طالوت بدین رضا داد و برفت با کافران خواست مقابله نماید ناگاه تیری
از جانب خصم بر سینه ایش رسید هلاک شد داود این خبر شنید آمد و بر تخت طالوت
نشست و دختر طالوت بخواست ملک و سلطنت بدو قرار گرفت تا بمشابه رسید که هفتاد
هزار کوس زرین در سرکاری پادشاهی او بود و نود و نه زن در نکاح او بود آورده
اند که روزی داود در محراب مسجد نشسته بود بطاعت مشغول بود ناگاه در
محراب مرغی ظاهر شد منقار از یاقوت سرخ پا بها از زمرد سبز و آن مرغ را دو
چشم از لعل چون چشم داود علیه السلام بر وی افتاد عاشق و نگران آن مرغ شد
خواست او را بگیرد از طرف محراب ایستاد باز خواست که بگیرد پیش برید از جانب
بر نشست داود علیه السلام در گرفتن او طمع کرد آن مرغ بر روی بام برید از آنجا داود
علیه السلام قصد او کرد اندک اندک راه میبرید بیک مسجد الی رسید که آن چشمه
آبی بود لب چشمه دختری دید که غسل میکند از آن موبهای او تمام بدن او را پوشیده
بود داود پیران دختر آشفته شد و بسیار دل نگرانی پیدا کرد و پرسید که آن از آن
که باشد گفتند آن دختر فلان کس است که آن نام زید اوریا کرده است داود
علیه السلام اوریا را سر لشکر خود ساخت بحرب کفار فرستاد اوریا برفت در آن
حرب کشته شد چون کشته شدن اوریا بداود رسید آن دختر نام زن او را خطبه
کرد دختر

کرد دختر گفت میترسم بشرط آنکه اگر فرزند شود داود را دعا کنید تا سلطنت و پیغمبری یابد
داود علیه السلام قبول کرد آن زن را در نکاح خود آورد و چون نه ماه نه روز گذشت فرزند
آورد قصه سلیمان بن داود علیه السلام ارباب قصص و اصحاب تاریخ آورده اند
که چون مدت خلافت داود و سلطنت او بغایت رسید و مدت زندگانی و سلطانی
او بغایت رسید براق ممات را بر سرای داود فرستاد جبرئیل صلوات الله علیه
قصب از جنت آورد و نگین مربع حاضر کرد و بر یک جانب آن نگین نقش کرده
که الملک لله و بر جانب دوم نوشته که السلطان لله و بر جانب سیم نوشته که
العظمة لله بر جانب چهارم نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله و در صحیفه
از حریر جنت در وی پیچیده آورد و گفت یا داود هر که از پسران تو این صحیفه را
خواند بی آنکه مهر از سر این حریر باز کند ولایت و خلافت و مملکت تو خواهد
بود و لیکن اما سلیمان علیه السلام چهار ساله شده بود و برادرانی دوازده ساله بود
چون خبر با در سلیمان رسید بدوید گفت یا داود خلاف وعده از پیغمبران
شایسته نیست داود علیه السلام گفت ای زن این کار از دست من بیرون است
گفته اند که هر که این صحیفه نا گشاده خواند خلافت و رسالت و میراث هنوز پسر
تو خورد است زن گفت یا داود دولت به رسالت تر احق نیست قضیت و یا دوری

داود جالوت لعین را در خورد ده سالی کشتی اگر لطف ربوبیت مساعد او نشود داود
خوانا شود مادر و پدر را هر دو بطاعت آورد و کیف نیاز بحضرت بی نیاز کنند گفتند
خداوندا از تعلیم علم بشریت کاری بر نیاید لطف ربوبیت توفیق باید بجهد خود تخت
دنیا و مملکت عقبی نتوان بدست آورد دعا کردند از برای شرط وفای مادر بزرگان
بنی اسرائیل را داود خواند و همه را جمع کرد سلیمان را آورد و از برای امتحان
گفت اگر او صدارت را شاید و خلافت را لایق باشد از وی اثری بظهور آید
گویند که پیری بود که عمر او از پانصد سال گذشته بود گفت ای سلیمان مسئله دارم
جواب گو گفت ای پیر بگو اگر دانم جواب گویم و اگر ندانم تلقین بکن گفت ای فرزند
بگو چیز چیست و بعضی چیز چیست و هیچ چیز چیست سلیمان گفت التلقین من
الله تعالی بدانکه چیز مؤمن شناسنده خدای تعالی است و نا چیز دنیاست و دار الفنا
و دیگر بدانکه بعضی چیز عمل صالح است و هیچ چیز زمین است و نیم آسمان است و همه
چیز علم خداست داود علیه السلام را فرمان آمد که یا داود از برای ما خانه ساز گفت
خداوندا چه اندازه و چه کیفیت توانم درکی سازم قصه بیت المقدس در
خبر است که حق تعالی فرمود که خانه بنا کن پنصد در سیصد گز گفت خداوندا
اینچنین جای در که باشد حق تعالی فرمود در ولایت شام گرد هر جا مناسب یابی

بگز بهای

بگز بهای او را بدهم چون داود علیه السلام گشت نصوحا نامی جوانی بود میدانی
داشت سیصد در سیصد گز او پادشاه زاده بود و عالی همت بود گفت یا داود
که این ملک خود را بمن بفروش گفت فروشم بشرط آنکه این زمین پر زر
سازی چون داود علیه السلام این سخن بشنید گفت خداوندا نصوحا
زمین دارد اما این مطالبه بروایتی آن میدان صد گز دیوار نصوحا
گفت که پر از زر سازی تا به دیوار ما رسد و صد گز دیگر زر از دیوار گذرد بتو
فروشم داود علیه السلام گفت بدین مقدار نمی ارزد خطاب آمد که پول را
باید بدهم داود گفت بسیار میگوید بدین نمی ارزد خطاب آمد که او عالی
همت است هر چه میگوید بگز اما بهای او را جواب گویم داود علیه السلام
بخرید بدان شرط که ملک را پر زر سازی چون سه روز گذشت نصوحا گفت
که وجه زمین را ادا نکنی داود گفت من دانم از برای کسی دیگر خریده ام زر
خواهد زر بر کردن شب چهارم بود که نصوحا خواب دید ای نصوحا که
خدای تعالی میگوید چندین هزار درم و دینار از پدرت مانده همه را در فسق
فجور ضایع کردی اکنون آن همه را برضای ما بده تا ترا آنچه کرده سخت
نگیرم و در بهشت ترا پانصد چندان این زمین جای و منزلت بدهم چون نصوحا

انجواب را دید پیش داود علیه السلام آمد گفت یا داود من این زمین برضای
خدا دادم داود شاد شد وقطعه زمین در پهلوی او بود متصل با داود او را نیز
خرید **قول آنست** که گوسفند تربیت خسته خرید آن خانه را بنا کرد داود علیه السلام
مسجد بیت المقدس را بنا کرد بار دو ازده مانده بود سلیمان علیه السلام تمام کرد وهنوز
از طهارت خانه مانده بود که دیوان بعد از فوت سلیمان علیه السلام تمام کردند
چون داود خانه را با تمام رسانیده بود که حق تعالی زبور را بر داود علیه السلام فرستاد
در زبور هیچ امر و نهی و شرایع و وعید نبود الا ثنای خدای تعالی نباشد و حق تعالی او را
بداود داده بود که یک میل راه آواز زبور بخواندن او رفتی چنان نالیدی که برگ
درخت سبز زرد گشتی و آب از رفتن باز ایستادی و مرغان از پریدن باز
ماندندی چون داود علیه السلام زبور خواندی چهار پایان از چرا باز ماندندی
آورده اند که روزی دو فرشته بصورت دو مردی شده آمدند دعوی پیش گرفته
یکی میگفت یا داود من نود و نه میش دارم و یکی یکی دارد من میگویم که او را این
ده که از آن من صد شود او را دشوار می آید داود گفت این مکابره میشود که
بلکه نتوانی دیدند و روی باز آمر اهم تو میطلبی آنمرد گفت یا داود مرا درمانده
خسته است که این میش را من بده داود گفت که در شرع ما این علت و بهر قیمت
فی الخطاب قال لقد ظلمك بسؤال نعجتك الى نعاجه وان كثيرا من
نمیشود راضی
الخلطاء ليبغي بعضهم على بعض الاية
از نام آمیختگان بر آینه ستم بکنند بعضی بر بعضی

خود را راضی نشود بعد از آن هر دو غایب شدند داود علیه السلام دانست که این قصه
خود اوست بود از این غم بسیار بگریست گریه و ناله او بجای رسید که اگر گریه نوح
وگریه آدم میان را جمع سازند در برابر گریه داود هیچ نبود عمر خود را به سه قسم
کرد سه روز در عبادت بود و سه روز در حکم شریعت و سه روز کسب کردی
حق تعالی آهنگری تعلیم داده که در سه روز یک زره ساختی بسیصد درم فروختی
یکصد درم بدرویشان دادی وصد درم برضای خدا صرف کردی صد درم
خرج عیالان و آهن را در دست چون موم نرم ساخته بود که هرچه کردی شدی
آن سه روز در عبادت بود ملک الموت آمد جان شریفش قبض کرد بعد از
سه روز دیگر خبر یافتند او بعالم بقا رفته بود انا لله وانا الیه راجعون
او عمر شریفش نود سال بود داود را در بیت المقدس دفن کردند صلوات الله
علیه اجمعین **قصه تسخیر جن و انس** آورده اند که سلیمان پیغمبر علیه السلام
شاذروانی ساخته بود از پوست بیضه میلی در میلی طول و عرض نهاده بودند
چنانکه بیرون اندرون او توانند دیدند و از درون بیرون او توانند دیدند
و آنرا هفتاد در نهاده بودند بر هر دری هفتاد حاجب ایستاده صد هزار
گوهر آب دار مرصع کرده ثواقب و لآلی در روی نشانده هفتاد فرش از

گنج و نسج رومی و عراقی در وی افکنده و بر هر گوشه تخت هفتاد بالش نهاده و هر
بالش بهای اقلیمی و دورش منجوف از زر ساخته و تعبیه کرده هر زمان که باد بر روی
وزیدی بر سر بر آمدی و هر طرف خرج کردی چهار صد کرسی بر آن شاذروان نهاده
بودند چون سلیمان خواستی بر آن تخت قدم نهادی تخت فرود آمدی تا او قدم
بر وی نهاده آنگاه بمقام خویش باز آمدی و باد آن شاذروان را یکماهه راه بردی
و باز آوردی و هزار محراب در وی بودی و هزار زن داشت سلیمان علیه السلام
هر شب با آن هزار زن صحبت کردی گفتی که مرا خدای تعالی از هر زنی فرزند
دهد حق تعالی بقدرت خود کار کند نیم فرزند دهد او را یعنی نیمه تن آن پسر محجوب
بود دیوان گفتند که ما او را بکشیم که بعد از پدر ما را در آزار بکشاند باد سلیمان خبر کرد
آن پسر را بباد سپرد حق تعالی از وی بستد بدید او را در دست هلاک کردانند قوله
تعالی فسخرنا الریح تجری بامره چون مرغان باواز خویش در آمده
بودند و بر سر سلیمان سایه افکنده بودند هر جانب که آن تخت و آن شاذروان
نشسته بود که مرغان آغاز نوا کردن آورده خروس را سلیمان را گفت که خروس
میگوید الرحمن علی العرش استوی فاخته میگوید لدوا للموت زایید
برای مردن و عمارت کنید برای خراب شدن طاوس گوید که من سکت سلم
هر که خاموش

هر که خاموش کند نجات یابد صرد گوید استغفروا الله یا غافلین از خدای آمرزش
خواهید ای غافلین کبوتر گوید سبحان ربی الاعلی پاکست خدای بزرگ
قمری گوید سبحان ربی العظیم موسیچه گوید لعن الله المبغضین لصحابه
رسول الله یعنی لعنت خدای باد بر دشمن داران صحابه کلنگ گوید لعن الله
الشعراء من الجاهلین یعنی لعنت کند بر شعراء جاهلان فراشتوک گوید
مثل نوره کمشکاة فیها مصباح جغد گوید لعن الله تارک الصلوة
باز گوید کل شیء هالک الا وجهه همه مخلوقات هلاک شوند مگر خدای تعالی
شاهین گوید رحم الله الباکین یعنی رحمت خدا بر نیکوکاران باد سوسمار
گوید الضحک لدا فتنه چندین آفت است کنجشک گوید الحریص محروم حریص
محروم خواهد شد صعوه گوید الکاسب من قوم ... در مذلت است شبک
گوید الجاهل لا یفلح بط گوید اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و بارک
وسلم آورده اند که روزی سلیمان علیه السلام بجای میخواست فرود آید موری گفت
که ای قوم بخانهای خود در آیید که لشکر سلیمان می آید شما را بزیر پای فرو گیرد
و زیر پای ایشان هلاک خواهید شد سلیمان بشنید گفت ایها النمله تو چه بدی
دیدی که با لشکر خود چنین آوازی دادی گفت بدی ندیدم اما لشکر خود را گفتم

وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا ... فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ

که حاضر باشند که لشکر این بخورد و مشغول اند از احوال شما غافل شوند گفت سلیمان
تا چند لشکر هست گفت چهل هزار سرهنگ است و در زیر دست هر سرهنگ چهل هزار سوار
گفت ای ملک تو بدین ضعیفی چه مقدار رهبر باشیت بلشکر خود گفت من روزی رحمتی چهل
بار کردن لشکر خود میکردم بعد از آن با سلیمان گفت انگشتری که در دری یعنی و بر انگشت داری
گفت بنه گفت که این همه ملک و سلطنت تو قیمت سنگ ریزهٔ نیست و نداری دو دیگر
باد را در فرمان تو کرده است معنی آن میدانی گفت نه گفت چون ازین همه جای
باد هست و گفت ای سلیمان از خدای ملک و پادشاهی خواستی گفتی لعد
از من دیگری ندهی اگر دیگری را داد تراچه لشکر کم شدی ازین تو بوی حسد می آید و در
پیغمبران حسد نمی باشد سلیمان را ازین سخن دشوار آمد گفت ای سلیمان این سخن
حق است و حق تلخ میباشد چون سلیمان خواست که درگذرد گفت مهمانا طعام نخورد
نگذرد اکنون ما حضر بیارم برفت یکپای ملخ بیاورد سلیمان بخندید گفت یا سلیمان
بلکی چیز حقیر انگری چیز به برکت خدا انگری نداند که کم را بسیار سازد و بسیار را اگر سازد
از آن یک پای ملخ لشکر سیر گشتند و هنوز همان نوع ایستاده آورده اند که سلیمان
خواست که خلق جهان را به مهمانی خواند یک روزه همه مهمانداری کند باد و دیوان را
فرمود که گرد عالم درآمدند از پیل و پشه و آدمی هر مخلوقی که بود همه را جمع میکردند

هشت ماه طعام و گوشت بخشند هر روز هفتاد قطار اشتر نمک بکار میرفت بالصد کاو
سه ساله و سیصد شتر چهارساله و هزار گوسفند هر روز کشته شدی تا هشت ماه
باین کیف طعام میپختند و در لب دریا این طعام را جمع کرده بودند ناگاه ماهی سر
از دریا در آورد و گفت یا سلیمان من گرسنه ام تا خلق آمدن صبر نیست مرا طعام
ده گفت بخور بهر مقدار که در کار است آن ماهی دهان باز کرد و آنچه طعام که در این
هشت ماه پخته بودند همه را یک لقمه فرو برد باز بخروشید که دو باره دیگر طعام
بده که من هر روز سه بار چنین طعام میخورم چون طعام نداری چرا خلق را لی وطن
میبازی چون سلیمان که انجنان کرد هیچ باقی نماند همه را یکبار بخورد گفت ما
صَنَعتُکَ اللهُ کما ضیّعتنی ضایع کردانید خدا ترا که اوقات هشت ماهه مرا
ضایع کردی سلیمان را سخن آن سوریه معقول آمد که گفته بود که اندک را
بسیار و بسیار را اندک سوال کرده اند که آن سوریه نر بود یا ماده جواب گفته
که آن سوریه ماده بود و نامش منذره بود بقول عرجام نام داشت آورده اند
که روزی سلیمان علیه السلام بر دری هوا روی بالای آن تخت ذره و دیوان نشسته
بود دیوان گفتند در فلان شهر کافری است او را عنکبوت نام است بهیچ دین
و ملتی نیست سلیمان دیوان و پریان را فرمود تا بر سری آن کافر رفته حرف

کردند و آن کافر کشته شد جنیان بصورت ملخ از بن آن را بخورد نمودند و در آن
حرب دختری داشت عنکبوت بغایت صاحب جمال بود او را اسیر کرفتند پیش
سلیمان علیه السلام آوردند سلیمان او را ایمان عرض کرد ایمان نیاورد و کفت من ایمان
نیارم تا رخصت ندهی که بصورت پدرم صورتی سازم تا مرا مونس باشد ابلیس او را
تعلیم کرد که اینچنین کو چون صورت ساختند دیوان بصورت پدرش بعد از آن
پیش خود نهاد و ایمان آورد و مسلمان شد سلیمان او را انکاح خود در آورد سر چهل سجده
زن کرد اما آن چهل روز آن صورت را پرستید سلیمان علیه السلام چهل روز از آن
جاه و سلطنت افتاد و در خبر است که هر زنی که در خانه بی اذن شوهر کاری بکند اگرچه
صدقه باشد آن خانمان زود بر هم خواهد خوردن از شومی آن فعل که زن بی
اذن شوهر کرده است **آورده اند** که موری روزی بکردن سلیمان بر آمد از برای
تبرک سلیمان آن را کرفت بدست تا بامد مور زبان بکشاد و کفت بدین پنج روز ملک
فانی دعوی جباری می کنی لرزه بر وجود سلیمان افتاد مورچه کفت ای سلیمان خدای
تو از من بر دو بکیست از روی خلقت هر دو یکیم نه من کرده ام کاری که وجود
مرا لباس سیاه آمده است و نه از تو عبادت زیادتی آمده است که جلباب
بیاض در نهاد تو پوشیده است نام عادلی بر خود نهاده و خود را ابتلا و الله نام شهادت

سلیمان

سلیمان از مورچه را عذر خواست مورچه کفت عذر تو از وقتی قبول کنم که سه کار اختیار
کنی اول فقرا را از خود محروم نکردانی دوم آنکه بر ضعیفان استخفاف نورزی سیم آنکه
هر که از تو زنهار خواهد و امان طلبد امانش دهی سلیمان قبول کرد **آورده اند**
که روزی مورچه کذشت سلیمان کفت که در آفریدن تو چه حکمت است کفت از بهر آن
آفریده شده ام که تا لباس سیاه پوشم و طریق ماتم زدگی پیش کیریم تا خلق بما
نکرد و از سیاهی یوم تبیض وجوه و تسود وجوه روز قیامت بترسند
قصه هدهد آورده اند که روزی سلیمان بشکار میرفت با لشکر آراسته و مرغان در
بالای سر او سایه کرده پر در پر بافته ناکاه از جای آفتاب بر سلیمان بتافت سلیمان
نکاه کرد جای یک مرغی را خالی دید پرسید که ام کان من الغائبین مرغی
غایب شده است ببینید که کدام مرغ است عقاب پرید دید که هدهد می آید کفت
که تو کجا رفته بودی که سلیمان ترا غایب کرده اند حق تعالی هدهد را هدایتی داده
بود که هر کجا آب بودی که لشکر بی آب ماندی و دانستی که آب در کجاست منقار
در زمین زدی تا آب از آنجا یافتند چون بر آمده بود در کنار شهری دید سبز و خرم
بالای آن پرش زد آن خود شهر صبا بوده است و در آنجا دختری [illegible] پادشاهی
و آن زمان پادشاه مرده بود آن دختر بر سلطنت نشسته چون هدهد از باغی رسید
بکشود

الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا

هدهدی در این گشته دید گفت هدهد که این شهر از آن کیست گفت این شهر از آن
ملکه‌ایست دختر فلان پادشاه است این ملک اوست بلکوشک ملک بر دید جاه و سلطنت
عجایب دید اما دختر را دین نبود آفتاب پرست بود از او احوال گرفت و باز گشت
چون نزدیک شهر سلیمان رسید عقاب را دید که می آمد از پیش بدو سلام کرد
که تو کجا بودی ملک ترا حالی خواهد کشت سلیمان گفته بود که اگر او را عذر روشن
نیارد من او را عذاب بلیغ خواهم داد چون هدهد عذر گفت و عذر او را قبول
کرد گفت من بجای رفته بودم که از سلیمان علیه السلام خبر نبود و از برای سلیمان
خبری آورده ام سلیمان گفته بود که او عذر نیارد من او را بیکی از سه عذاب
هلاک گردانم اول آنکه قناعت از و بر میگیرم تا بهر سفله همراه شدی و از و
طعمه خواستی دوم آنکه پر از و بر میکنم و او را میو بچه خانه می افکنم تا بصد
خواری او را هلاک میکردم سیم آنکه بصحبت ناجنس او را همراه میکردم هدهد
این شنود گفت الحمد لله که از عذاب بنعمت خدا نجات یافتم بعذری رفته
بودم گفتند بگو که چه عذری داری و آورده اند گفت بشهر رفته بودم ملکه دیدم
بغایت نیکو با حشمت لیکن آفتاب پرست است لشکری و عشرتی دارد
و با جاه مملکت بلکه چهل هزار سرهنگ است چون این خبر بسلیمان رسید
سلیمان نامه

أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ

سلیمان نامه نوشت اول نام بنام خود کرد چون او در گفت اگر استخفاف
نامه کند اول بنام او کرده باشد که إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ نامه را نوشت و سر
نامه بمهر کرد و هدهد را گفت این نامه به بلقیس رسان **قصه بلقیس** چون هدهد
نامه را گرفت بهوا پرید بشهر بلقیس فرود آمد دید که بلقیس در کوشک خود در خواب
بود از ناودان در آمد و بر سر بالین بلقیس نشست آن نامه را پیش او نهاد و بلقیس
بمنقار خود بیدار کرد چون بلقیس چشم از خواب گشاد مرغی دید نشسته نامه سر
بمهر در پیش او نهاد بلقیس برخواست هدهد پرید بربام کوشک نشست چون
بلقیس نامه را سر بمهر دید از ندیده نامه مرغ گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ
كَرِيمٌ بلقیس نامه کتاب کریم خواند حق تعالی او را باین سبب اسلام روزی کرد
آورده اند که چون نامه را خواندند ارکان دولت و اعیان مملکت را طلبید
گفت ما را باسلام میخوانند چیست تدبیر شما ایشان گفتند ما خداوندان نوعیم
ما را در کاری فرمای بکنیم اکنون تدبیر این با تو خود به ترسید ازان بلقیس گفت
نامه نیکو می بینم و فرستاده گویا نیکو باشد بعد ازین خلعت و کرامت خواهد
بودن بلقیس گفت اگر این مرد از ما مال طمع دارد ما او را مال دهیم اگر طمع

چنانکه کس بسوی او ننگرد

دین دارد و جمال نظر نکند آنگاه هدیها و تحفها ساخت نافهای مشک اذفر
و طبقهای کافور بر طبقهای زر و سیم نهاده و هزار غلام با لباسهای تمام
هر یکی چون پریزاده و هزار کنیزک زیبا چون حور چنانکه آفتاب تابان و هزار
گاو فراخ شاخ در زر گرفته و طوقهای مروارید خوشاب بر شاخهاشان
آویخته و جامهای نفیس از نسیج و دیبا بسته و آراسته و بسی گوهر قیمتی بجز
ضیاع عالی دسته عدد زبرجد و چهار خشت زرین و چهار پرده زربافت
این جمله هدیها را با سرهنگان به پیش سلیمان فرستاد و سلیمان میدانی ساخته
بود که خشتی از زر و خشتی از سیم همه پردهای زربافت بر روی دیوارها کشیده
و آن میدان را فرسنگ در فرسنگ خشتی زرین و خشتی طلا ساخته بودند و تمامی
جویهای آن میدان را از زر و در و جواهر و سنگهای قیمتی کرده چون سلیمان
فرستادن هدیها را معلوم کرد فرمود تا هفت پرده از آن دیوارها برگرفتند و هفت
خشت زرین و نقره کین بر داشتند چون رسولان بلقیس نزدیک رسیدند
که همه میدان را از خشت زر و نقره و همه دیوارها پرده زربافت پوشیده بودند آن
هفت خشت زر و نقره را در آن دیوارها نهادند و آن هفت پرده را نیز بدیوارها
پوشانیدند چون که خشته بود در آن هفت خشت بر داشته گفتند به آنست که دست

تهی بود

تهی بودیم چون رسولان بلقیس رسیدند تعظیم و آداب بجای آوردند بلقیس
گفته بود تعظیم بجای آورید باشید اگر گویند که بنشینید دانسته میشود که او عاقل
چون رسولان ایستادند پیش سلیمان گفت بنشینید همه ایستادند کسی ننشستند آن
کنیزان و غلامان را او گاوان را التفات نکردند اما کنیزان و غلامان گفته بود
که از یکدیگر فرق کنند چون لباس مردان در کنیزان بود و لباس کنیزان در
مردان بود فرمود تا آفتابه پیش ایشان دست شستند آنچه مرد بود انگشتان او همه
سبز بود و آنچه ضعیفه بود انگشتان را باریک بود همه را از یکدیگر فرق کرد بعد از آن
رسولان بلقیس را نواخت و آنچه لایق ایشان بود داد و باز گردانید گفت ما را
خدای چندان زر و مال داده است از زرهای شما بی احتیاج هست اگر
میخواهید که تخت بماند آن ملکه خود را گوئید تا آن ملکه شما بیاید مسلمان
شوند و گرنه لشکر ران میفرستم که شهر شما را خراب کنند قوله تعالی اذا دخلوا
قریة افسدوها بعد از آن که رسولان به پیش آمدند و بیان سلطنت و
لشکریان و دیوان و پریان و وحش در دوران سلیمان کردند که او پیغمبر خداست
گفتند و آنچه با پرده بودیم همه او دریای در خشتها ریخت و در جویهای آب روان
انداخت بلقیس خود بنفس خود روان شد گفت اول معجزه باید طلبیدن

بعد از آن که معلوم شود که معجزه بینا بد باید رفتن چند دانه یاقوت فرستاده ناسفته
و ایشان را با لباس یکسان کنند و باره و اسبان کرده و او فرستاد که اینها را از یکدیگر جدا
سازند و آنکه به سلیمان انداز اند در گردن آنها و دیگر پاره شیشه فرستاد که در بن شیشها
آبها کنید نه از آسمان باشد نه از زمین و دیگر ده کنیز را بصورت مردان لباس
پوشانیده گفت اینها را از یکدیگر فرق کنند چون رسولان بلقیس آمده معجزها
طلبیدند او اسبان را در میدان ساختند تا عرق کرد از عرق اسبان شیشها
پر کردند دوم آن یاقوتها را بکرمکی فرمود که اینها را بشکاف سوم اسبان را در آخور
بستند تا آنکه مادر بود علف سوی بچه می انداخت او بچه را دانکه بیگانه بود [illegible]
کنیزکان و غلامان را نزدیک فرمود آورده و ند طشتی طلبید همه فرمود که در یک طشت
دست شستند انگشتان مردان و انگشتان زنان از آنجا ممیز کرده جدا ساخت
چون این معجزها نمود رسولان باز گشتند پیش بلقیس و جواب او را آوردند
بلقیس بنفس خود سر بحوت با هزار کنیزک ماه رو هزار غلام بچه اکثر زرین و بزرگان
مهد عهد خود را گرفته پیش سلیمان روان شد چون نزدیک سلیمان رسید دیوان
نمیخواستند که او زن سلیمان شود چرا که مادر بلقیس پری بود و احوال دیوان را
میدانست دیوان بدین سبب نمیخواستند که او زن سلیمان باشد گفتند یا سلیمان
که او را

که او را پایها چون پایچه گوسفند پشم است و دیگر پری نشجیص است چون نزدیک
رسید سلیمان فرمود زیر پای تخت سیماب بریزند و بلقیس بیاید و دیگر بلقیس را
تختی بود عظیم گران بها و مدار سلطنت و پادشاهی او آن تخت بود همه جوهر
کرده او را عجایب تختی است زمانی بلقیس از شهر خود در آمد نگاهبانان گذاشت تا
تخت او را نگاه دارند در خانه محفوظ کرده بودند چون نزدیک رسید سلیمان گفت
او را کسی باشد بیارد اصطرخی گفت تا تو برخواسته از نشستن را من بیارم سلیمان
گفت از این زودتر میخواهم گفت آصف تا چشم بر هم زند من او را بیارم در ساعت خدا
تخت بلقیس آمد در مسند او قرار گرفت چون بلقیس رسید یکی از خاصان
او کم تر بود گفت أهكذا عرشك گفت بلقیس كأنه هو یعنی این مثل
اوست سلیمان دانست که بی عقل نیست چون بپای تخت رسید سیماب را گمان
برد دامن بر چید ساق و پایش نمود آنکه دیوان گفته بودند غلط بود چون سلیمان ا
تنها گفت بزبان فصیح سلیمان او را در نکاح خود در آورد و بروی بعهد زن و مقصد
سیرت کردانید و او حجت [illegible] خدا الله و سلیمان یافت قوله تعالی إنی ظلمت
نفسی وأسلمت مع سلیمان لله رب العالمین قصه عرض اسباب
عبدالله بن عباس و قتاده رضی الله عنه آورده اند سلیمان با لشکر دمشق در حین [illegible]

قوله تعالى ردوها علي فطفق مسحا بالسوق والاعناق

افتاد و هزار اسب تازی با دیگر غنایم غنیمت گرفته بودند آنها را بر سلیمان عرض کردند
سلیمان ایستاده بود و تفرج میکرد و قول آنست که دیوان سلیمان را خبر کردند که در فلان
دره مرغزاریست اندرون دریا اسپان تازی برآمده بدان مرغزار چرا میکنند
اگر فرمان باشد گرفته بیاریم آن اسپان آبی اند سلیمان گفت نیک باشد دیوان
رفتند آن اسپان را آنجا گرفتند آورده اند که سلیمان در اسپان تماشا میکرد تا وقت
نماز دیگر از وی فوت شد حق تعالی این را از سلیمان نه پسندید بدان سبب او را چهل روز
در محنت انداخت و از سلطنت سلیمانی فرود آمد آورده اند که روزی سلیمان انگشتری
خود را در جایی نهاده بود و خود بطهارت جا رفته اصطرخی دیوان انگشتری
ربوده و بتخت سلیمان نشسته و سلیمان نزد وی صیادان افتاد و دختر صیاد را
گرفته و چهل روز آنجا مانده و آصف برخیا بر گرد تخت او بود تعجب فرموده حق الله
و اصطرخی گریخته و انگشتری را بدریا انداخته آن ماهی را صیاد گرفته بسلیمان داده
و انگشتری را از درون اشکم ماهی گرفته در دست کرده و آن تخت را و سلطنت یافته
این سخن را اهل سنت و جماعت استوار ندارند گفته اند که دیو در مسند سلیمان ننشیند
اما اول کمر اصطرخی دیو را در درون در میان دو سنگ عظیم سلیمان علیه السلام
در بند کنند قصه وفات سلیمان آورده اند که چون سلیمان را عمر باخر رسید خواست
خانه بیت

خانه بیت المقدس را راست سازد فرمود تا دیو دیگر را آوردند و زرگران
و آهنگران و استادان را جمع کردند آنگاه سنگ و درها و دیوارهای آن خانه بنا کردند و گنبد ده گز
ده هزار ستون از زر خام و سیم یک یک ساختند و درهای بیت المقدس همه از آبنوس
ساخته و هزار قندیل بدرهای شب افروز و درون پایهای ستون نصب کرده و طهارت
خانه در نزدیک آن مسجد بنهادند و سلیمان علیه السلام خود تکیه کرده بعصا ایستاده
بود و دیوان و پریان کار میکردند تا آن طهارت خانه شش ماه با بیت تا تمام شد
در این مدت شش ماه بروایتی دوازده ماه سلیمان علیه السلام بدان عصا تکیه کرده
ایستاده بود و هیچ از آن تکیه فرود نیامد و طعام نخورد و بخانه نرفت اما چون
ملک الموت آمد جان او را بهمان تکیه زده ستانده بود و حق تعالی خواست آن
طهارت خانه با تمام رسد فوت سلیمان را با ایشان معلوم نشد چون مدتی گذشت
کس را یارای آنکه گوید سلیمان مرده است نبود و هم دیوان اتفاق کردند کرمی چوب
خوار را فرستادند تا آمد عصای سلیمان را بخورد و آن عصا شکسته شد افتاد چون
سلیمان بروی تخت افتاد دانستند او مرده است او را [illegible] کردند و در بیت المقدس
نهادند بعد از آن دیوان منتشر شدند کس ایشان را ندید عمر شریفش صد و هشتاد
سال بود والله اعلم بالصواب قصه ارمیا پیغامبر علیه السلام آورده اند

که چون سلیمان از دنیا برفت او را پسر ماند ارمیا نام بسیار با جمال بود چنانکه با آفتاب
رفتی اگر کسی روی او را بدیدی بر وی شیفته شدی بیشتر اوقات در صومعه بودی چون
بیرون آمدی مردم را پند دادی و پند او شنودی حق تعالی او را به پیغمبری فرستاد و ارمیا
توریت را یاد گرفته بود با وجود آن عظمت توریت چهل شتر بار بستی که توریت بر داشتی
آخر آن قوم روی به فساد نهادند منع کردند و امر معروف بجای آوردی و ایشان سخن او را
قبول نکردند بعد از آن وحی آمد که این قوم را هلاک نزدیک رسیده مگر که باز
گردند و توبه کنند چون این خبر به آن قوم رسید گفتند که ما ملک عراق و عجم و ترکستان و دیلم
همه را گرفته ایم و همه لشکرها از پیش گرفته ایم اکنون تو ما را هلاک میکنی قصد
کردند که خزینه اسلام را غارت کنند به بیت المقدس آمدند بنی اسرائیل به بیت المقدس
در آمدند و به توریت خواندن مشغول شدند و عمل صالح پیش گرفتند حق تعالی باد
سموم را فرستاد و لشکر هندوستان هلاک شدند چنان بادی فرستاد که پیلان را
از جای برکندی بعضی از ایشان روی به هزیمت نهادند و بعضی هلاک شدند
همچنین خاقان ترکستان هلاک شدند و لشکر حبشه و دیلم و زنگبار را نیز هلاک
کرد تا شد بنی اسرائیل ظفر و نصرت بخشید گفته اند که چون ارمیا پند میداد ایشان را
نشنودند گفت خداوندا امروز دیگر روا داری که بنی اسرائیل پند مرا نمی شنوند

و مرا خوار

و مرا خوار میدارند تو از حال من خبر داری برای ایشان بدی حق تعالی بخت النصر را
به پادشاهی بر ایشان گماشت **قصه بخت نصر و پادشاهی او** آورده اند که در شهر کوفه ملکی
بود در روزگار قدیم کوفه را بابل گفتندی نام آن ملک رخام بود و نام پدر او کوزن آن
زمان او بود بسیار با جمال رخام بدان زن میل کرد و آن زن بار گرفت چون زن بچه
آورد از ترس خلایق او را ببرده در زیر پستان نهاد حق تعالی سگی چهار چشم را فرستاد تا
آن سگ آن کودک را شیر داد مدت یک سال در آنجا ماند هر روز آن سگ او را آن بچه شیر
دادی و آنچه لازمش که از نظر شدی بیسیدی و باز آوردی و خواب بنهادی چون آن کودک
بزرگ شد مادر او را به خانه آورد و از برای هیزم آوردی و در بازار فروختی تا مدتی
بر این گذشتی روزی ارمیا پیغمبر را فرمان شد که ای ارمیا بخت النصر پادشاه
خواهد شد خلق هلاک سازد تو از وی امان خواه حضرت ارمیا پیغمبر گفت او را
چه نشانست و چه نام دارد جواب گفت بشهر کوفه رو در بازار هیزم فروشد سرش موی
ندارد و یک دست کوتاه است و یک پایش لنگ و گوش دراز دارد و نامش گنگ
گویند و بعضی او را نوش گویند و بعضی بخت نصر گویند و بعضی بخت النصر گویند چون
ارمیا پیغمبر بطلب او رفت بدان نام و نشان او را در بازار کوفه یافت گفت
نام تو چیست گفت مادرم گنگ نام کرده است مردم بخت نصر گویند بعد از آن

گفت که من پیغمبر خدایم ترا پیغام میرسانم تو پادشاه خواهی شدن و مردم را هلاک سازی
من آمده ام که ترا گویم و امان از تو خواهم گفت وقتی که من پادشاه شوم شما را امان دهم
گفت که مرا خطی بده گفت که من خط ندارم از ایشان خط نوشتند که وقتی که تو پادشاه
بر تخت نشیند اورمیای پیغمبر توراتی و لوح نجات داده منند آن خط را نشانه
کرو باز داد و اورمیا پیغمبر مدت سی سال در عبادت بود که بخت النصر پادشاه شد و اول
کاری که کرد خط سیاق ورزید بعد از آن زندان بان شد شبی زندانیان بر او زده او کرد و همه
صلاح و جامه داد و شهر در آمد خروج کرد و تمام اهل آن شهر را قتل عام کرد چون پیش
پادشاه آمد گفت که ای ملک چه گویی گفت من چه گویم تا اکنون من پادشاه بودم
اکنون پادشاه تویی سر ایشان امان ده ملک آن شهر را امان داد و سر جلاد می
دوانید ملک ایشان گفت اگر مردم تا اکنون مرا پادشاهی می دانستند اکنون او را پادشاه دانند
چون روزی شتگاه رسید بیست دو هزار کس را کشته بود و ده هزار دختر را اسیر کرده
بود و در زندان پنج هزار جوان ولاد و پیر بزرگان آن وقت بودند همه را از آن دختران
داد چون اورمیا را خروج او خبر شد قوم بنی اسرائیل گفت آهنگ وقت هلاک شما آمد همه
آمدند در بیت المقدس در آمدند و توریت خواندن گرفتند و روی بعبادت آوردند
بخت النصر با لشکر بسیار آمد تا هفتاد هزار کس آمدند چون اهل آن شهر همه در صلاح

بود نتوانست

بود نتوانست آن شهر گرفتند باز گردید و روی بملاد عرب و عجم نهاد و آمد ترکستان را
گرفت و بلاد روی زمین را گشاد و باز آمد قصد بیت المقدس کرد پیغامبران
و پیغمبر زاده گان بسیار بودند اما قوم بنی اسرائیل را ولفا دادند و از عبادت
باز ایستادند پیغامبران وقتی همه از آن شهر برآمدند و اورمیا پیغمبر چون امان
یافته بود باز آمد بخت نصر او را بدید خط امان داده را بدو نمود گفت یا اورمیا ترا
و یاران ترا امان داده ام و تعظیم بسیار کرد و حضرت ذکریا و یحیی پیغمبر و غیر ایشان
در آن وقت در آن وقت در بیت المقدس بودند همه بیرون از شهر بیت المقدس
آمدند آورده اند که اگر آن پیغمبران از شهر بیرون نمی آمدند آن شهر را نمی گرفت
چون پیغمبران و پیغمبرزادگان از شهر برآمدند او بیت المقدس را گرفت و خراب کرد و
آورده اند که هشتاد هزار قطار اشتر زر از بیت المقدس برآوردند و هفتاد
هزار شتر بار از جواهر و گوهرهای شب چراغ گویند که هفتاد هزار گونه زرین بود
و خم بیت المقدس را کشادند و در آن خزینه درهای مجوف یافتند که چون
تخم شتر مرغ سیاه و از آن طمع کردند بخت النصر گفت شما را روا نباشد در آن درها آب
خورید چرا که پیغمبران در آنجا آب خورده اند و همه ستونهای زرین که در مسجد بود
همه را بر کنده بردند و بسیار خراب شد تا صد سال آنچنان خراب مانده بود

بعد از صد سال مسجد را عمارت کردند هفت هزار پیغمبرزاده کان در آن مهمان بودند
دانیال پیغمبر علیه السلام از آن آگاه یافته کان بود و علم خواب و تعبیر را نیک دانستی
و بخت النصر او را اسیر برده داشتی روزی گفت که یا دانیال خواب دیدم که بر زمین باز با هفت
پایه و هر پایه را سنگی سپید و سبزی فرو برده دانیال گفت که هفت سال و هفت ماه و
هفت روز و هفت ساعت از جنس بهایم میکردی تا آخر ملک گردد باز رسی
و بر تخت خویش نشینی بعد از دین ملک بر تو تباه شود چون این بشنید از پیش دانیال
بر آمد بر تخت خود قرار گرفته بود که باز سرخ از هوا در آمد و بر سر گوش او مالید
در حال عقابی گشت و در هوا پرید و ناپدید شد هر سال بصورت دیگر میگشت و ز
بس که هیبت عظیم از وی در مردم بود هیچ کس نتوانست گفتن که بخت النصر نیست
بعد از هفت سال هفت ماه از هوا در آمد بصورت آدمی شد بر جای خود نشست مهمان آدمی
گشت پس دانیال علیه السلام دانست که روزگار وی تمام شده است خشم بر دانیال آمد
شرم داشت سر خود فرو افکند حاجبان وی آمدند در خدمت او ایستادند از بن حال
هیچکس را خبر نبود الا دانیال را علیه السلام قوم بنی اسرائیل گفتند که وقت آن شده
که از ما شر این نجات یابیم گفت نزدیک رسیده است باز خواب دید که سرش بر هوا
برفت تنش بجای بماند این خواب را به دانیال گفت دانیال گفت سه روز ترا
زنده کانیت

زندگانیست بعد از سه روز گفت که اجل من نزدیک رسید است دانیال گفت ترا شمشیر بکشند
فرمود دوازده هزار سردار او را پاسبانی میکردند شبی گفت مبادا که پاسبانان بی پروای
کنند از تخت فرود آمد در میان پاسبانان میگشت تا یکی از پاسبانان حاضر شد گفت تو
کیستی گفت عم ملکم گفت ملک بر تخت است تیغ زدش تا هلاک شد مردم از شر او رست
یافتند والله اعلم **قصه ذکریا پیغمبر علیه** السلام در خبر است که از قوم بنی اسرائیل
حق تعالی ذکریا پیغمبر علیه السلام بدان قوم فرستاده بود و او دی قوم او را عزیز داشتند
و او را قوم پند دادی و بوی ایمان آورده بودند و خلق بسیار در پیش او پند و
موعظت گرفتند چون پیغمبرزاده کان بنی اسرائیلی در پیش او بسیار بودند و روزی
زنی نزدیک ذکریا آمد حنه نام گفت من نذر کرده بودم که فرزند آرم خدمت مسجد
کند و خدمت درویشان کند اکنون دختر آمده است گفت ذکریا علیه السلام که او را
تربیت کن کلان شود چون هفت ساله شد نزدیک ذکریا آمد جاروب و کوزه آب
در دست اینک فرزند من اگرچه ضعیفه است او را نذر کرده بودم او را بخدمت ذکریا بگذاشت
در آن وقت حاکم شرع قلم آهنی بود هر کرا قلم روی آب آمدی او لایق سزاوار
آن کار بودی همه پیغمبرزادگان قلمها آهنی آورده در کنار آب فی انداختند
تا قلم که خواهد روی آب آیند **آورده اند** که قلم ذکریا پیغمبر روی آب آمد و کفالت
ذکریا

زنی زاویه بود در اندرون او بود مریم را خود بعبادت مشغول بود چون هفت شبانه روز برگذشت
آنگه بخاطر ذکریا علیه السلام آمد که آن عاجزه نامراد را من در خانه کرده بودم آیا احوال
او چون شد ذکریا در آمد دید که مریم بنماز ایستاده و خوان طعام آراسته در پیش او ایستاده
ذکریا علیه السلام گفت که انّی لکِ هذا این طعام در پیش تو از کجا آمده است عجب دیدم که
در بسته بود مریم گفت قالت هو من عند الله این طعام از نزد پروردگار آمده است
بخورید که او را حب بخواهد بود چون ذکریا پاره طعام خورد باز آن در را محکم کرد
بیرون رفت تا چهار ده سال آورده اند که چون ذکریا علیه السلام دعا کرد گفت کهیعص
ذکر رحمة ربک عبده زکریا بکاف کفایت و بها هدایت و بیا و بعین عنایت
و بصاد صادق که ذکریا بنده خاص تست و از بدبختان نیست و دعای او بدرگاه تو
مردود نبود اکنون استخوانهای من پوسیده است و زن من عقیم گشته چه بودی که مرا
فرزند دادی تا بنده خاص تو گشتی خطاب آمد که ذکریا انا نبشرک بغلام اسمه
یحیی ای ذکریا فرزندی دادم که نام او یحیی بشنعون بود بعد شش ماه یحیی را از مادر تولد کرد
چون چهار ساله شد کودکان آمدندی که ای یحیی بیا بازی کنیم یحیی گفت که ما را از برای
بندگی خلق کرده اند ما را از برای بازی خلق نکرده اند دایم گریستی و ذکریا علیه السلام
از صفت آتش دوزخ چیزی نتوانستی گفتن در پیش او روزی ذکریا علیه السلام خواست

تا قوم را

نصیحت کند از صفت دوزخ چیزی خواست گوید بسیار نگاه کرد یحیی را ندید او خود
در ستون بود ذکریا علیه السلام گفت و ان جهنم لموعدهم اجمعین ناگاه یحیی بخروشید
و روی بکوه نهاد و مادر و پدر در عقب او رفتند هیچ اثری از و نیافتند تا هفت
شبانه روز میگشتند تا روزی بشبانی رسیدند از وی پرسیدند گفت من نمیدانم اما
ان مقدار دانم که سه روز است که گوسفندان من از چرا مانده اند و آب از چشم ایشان
میرود و ندای از آن طرف کوه میشنوم چون بدان جانب کوه شدند مادر پیشتر میرفت
دید که یحیی سر بر زمین نهاده میگرید مادر رسید سرش بر سر زانو نهاد یحیی گفت یا ملک ا
لموت مرا مهلت ده تا مادر و پدر را خبردار کنم مادر گفت ای فرزند من ملک الموت
نیستم مادر توام پدر نیز رسید او را گرفته بشهر آمدند چون یحیی بزرگ شد چندان گریه
کرد که پوست روی او از آب چشم او فرو رفت مادر از پشم چیزی ساخت که آب چشم
او را فشردی ذکریا گریه بمثابه بود که آب چشم داود و نوح و آدم را برابر کردندی گریه
یحیی علیه السلام زیاده بود آورده اند که زنی بود از بنی اسرائیل که مردم تابع او بودند
او را شوهری بود خواست که دختری خود را بشوهر خود دهد آن دختر را از شوهر پیش بود
او بپیش یحیی آمد گفت دختر مرا بشوهر برا عقد کن یحیی گفت این روا نباشد پیش
ذکریا رفت ذکریا گفت این حکم بر یحیی مفوض کرده ام او را انکو گفت یحیی قبول

را از نوبر ده
نبود دیو زینب

نکرد بابن سبب ذکریا یحیی را دشمن گرفت بآن ملعونه اتفاق کردند که یحیی را بکشند گفتند
تا پدر او زنده است او را نتوان کشتن چرا که پدرش مستجاب الدعوه است آخر بدین
قرار دادند که اول ذکریا را بکشند بعد از ان یحیی علیه السلام آورده اند قصه شهادت ذکریا
و یحیی علیهما السلام آورده اند که روزی یحیی و ذکریا در مسجد بودند که جماعت آمدند یحیی را از
پهلوی ذکریا کشیدند ذکریا علیه السلام بگریخت کافران او را دنبال کردند تا بدرختی
رسید پناه طلبید آن درخت میان خود را بکشاد ذکریا را در درون خود راه داد دیگر
کافران او را ندیدند او را میدیدند ابلیس آمد گفت او را چه کار کنید اگر بکشید گفتند
او را بکشیم گفت او را اینجا هلاک توان کرد گفت تا اره آوردند سر ساختند و ذکریا را علیه السلام
بدو پاره کردند با درخت همراه این غیرت خداوندی بود که از درخت چرا پناه
خواست ذکریا علیه السلام کشته شد آمدند یحیی را خواستند که بکشند یحیی گفت که اگر خون
یحیی بر زمین چکد دیگر گیاه از زمین نروید او را در طشتی سر بریدند و آن زن نابکار
دختر خود را بشوهر خود داد و خود ببام خانه در آمد تا تفرج کند باد از زیر دامن او
در آمد او را بصحرای برد که او معدن شیران بود بدان صحرای شیران انداخت تا
شیران گرسنه آمدند او را پاره پاره کردند یحیی و ذکریا را در بیت المقدس دفن
کردند صلوات الله علیه و علیهم اجمعین قصه شداد بن عاد بن عملاق علیه اللعنه
کافر بود

کافر بود در زمان هود پیغمبر علیه السلام او را دو پسر بود یکی را شدید نام و یکی شداد داود
پیغمبر او را بسلام خواند قبول نکرد و گفت خدا او ترا چه دهد گفت بهشت دهد بهشت را
در پیش او بسیار تعریف کرد گفت من نیز بهشتی بسازم فرمود تا زمینی یافتند که طول
سیصد در سیصد فرسنگ و زرگران و درودگران را جمع کردند دیواری برگرد
آن میدان کشیدند و از هر جنسی درختی نشاندند تا سیصد سال در آنجا کار میکردند
تا درختی از زبرجد و درختی از نقره میوهای گوناگون و شاخهای آن درختان
در زر گرفته و بدر و جواهر و لعل و زبرجد مرصع کرده و در جویهای شیر و شربت
پر کرده وجای سنگ ریزه از لعل و جواهر پر کرده و در پای دو طبقه از در و زبرجد
نهاده و سیصد هزار خوان طعام آراسته کرده و در پیش هر خوانی کرسی سیمین
زرین نهاده و بساطهای ابریشمین افکنده کسانی در شهر و روستا گذاشته تا
یکدرم سیم در هیچ کس نماند پیره زنی بود که در گوش دختر نیم درم سیم بود او را اگر فته
بدان بهشت او بردند آن پیره زن بخدا بنالید که خدایا او را هلاک کن دعای
آن پیره زن مستجاب شد او را هلاک رسید چون خبر شد اد او را هفتصد سال
عمر داده بود گفت بهشت را ببینم فرمود تا هفتصد دختر ماه روی و هفتصد کنیزک آن

کماندام و چندین هزار خوبان و نازنینان را جمع کرده آمد خواست تا بهشت در آید در بهشت
امرا بی را دید ایستاده گفت یا شداد گفت چه خواهی گفت در شخصی امانتی خواستم او
با من نداد او سخن نشنید هم و امانتی نمی سپارد و دانست که این ملک الموت است گفت
مهلت میخواهم که این خانه را ساخته اند یکبار ببینم گفت فرمان نیست خواست تا قدم
در درون باغ ارم نهد جانش را قبض کرد نظم یکپای در رکاب و دیگری بر زمین
جان از درون قالب شداد بر کشید خدا جای از ان باغ و از ان درختان و شهرها
یاد کرده است در قرآن ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
میگویند که روز قیامت او را به بهشت جمع بیارند و خدای تعالی آنچه نه را از چشم
مردم پنهان کرده است یکبار یکمره و شتری گم کرده بود بجایی در آمد پاره از ان جواهرها
گرفته بود دیگر کسی او را ندیده است چه کرد شداد در این دنیا که آنچه وی کرده هیچ
نکرده است که آن زمین را ابر از مشک و عنبر کرده بود و دیوار را از خشت زر و نقره
بود والله اعلم قصه ذو القرنین و پادشاهی او را اختلاف کرده اند او پیغمبر و بعضی
گفته اند که او پادشاه است ذو القرنین او را از برای او گویند که دو قرن پادشاهی کرد
و بعضی گفته اند که قرن شاخ را گویند و او را دو شاخ بود از زنگی او را ابیشکند تا او را
اسکندر از بهر آن گویند بعضی که او از شهر اسکندریه بود و بعضی گویند از قوم بنی اسرائیل

بود و بعضی

بود و بعضی گویند که او را دو گیسو بود به در و جواهر آراسته خدای تعالی او را راه داد از
مشرق تا مغرب همه روی زمین گرفت شهرها و قلعها و دریاها را با علم و حکمت راه
یافت و تمام روی زمین او گرفته بود دو کس از مؤمنان روی زمین را گرفتند یکی
ذو القرنین و یکی سلیمان علیه السلام خطاب کرد حق تعالی گفت قلنا یا ذا القرنین
اما گویند که این خطاب الهامی بود او پیغمبر بود قوله تعالی من کل شیء سببا
فاتبع سببا آن بود که حق تعالی ذو القرنین را خبر داده بود که این طبق زمین آفریدم
و او را چهار کرانه نهادم مشرق و مغرب و شمال و جنوب تا سک منک و یکی جابلقا
و یکی جابلسا ای ذو القرنین ترا بدین کرانهای عالم میفرستم تا بدین جایها مالک
شوی و اهل زمین را بحیطه اسلام دعوت کنی گفت من مرد ضعیفم طاقت زمین
ندارم فرمان آمد که قوت رفتن دادم گفت راه دور است بدان جایگاه کی رسم
فرمان آمد که من راه را در زیر قدم تو آسان کنم و کهای زمین فرمایم تا گشند
لطف فرمود توفیق رهبرش راه توشه زادم گفت من راه ندانم گفت ترا بدان
راهها شناسا کنم و ظلمت را از پس لشکر تو کردانم تا لشکرش مانده اگر رت را
بیند قصه ذو القرنین را قوم در راه نهاد و پای طلب در راه جد مهد نهاد لطف
خدای یاور او شد سوی دریای مغرب قدم نهاد و بر دریا رسید تا سک نام او بود

از هوای دریا بیرون پدید آمد و بعضی گویند که بفضل خدا باور او قدم در دریا نهاد
و از آن دریا گذشت قومی دید با قامتهای بلند با سلاح تمام در کار می رفت ارهٔ
و نیزه‌های قطبی چون ... از برای جنگ آماده شده چون آفتاب بدانجا رسید
همه از گرمی هلاک گشتندی و چشمهٔ آبی بود در آنجا فرو شدندی قوله تعالی حتی اذا
بلغ مغرب الشمس چون ذو القرنین دانست که با ایشان بر نیاید همه با ظلمت
فرمود که تا بحوالی ایشان در آمد جمله را ابلکی جمع کرد و ایشان را باسلام دعوت کرد بعضی
ایمان آوردند بعضی نه ذو القرنین ظلمت را بر ایشان گماشت تا همه مطیع شدند و زنهار
خواستند ایشان را امان داد و بگذشت چون بکنارهای نیل رفت چون بدانجا رسید
دریای عظیم آنرا کشتی را ... راست کرده از آن دریا گذشت آن قوم را قهر کرد از آنجا
از آنجا بجنگ رفت چون وقت بر آمدن آفتاب شد آن وقت زمان بود و خلق
از نور او شادان بودند چون وقت فرو رفتن شدی رخ رنگشان زرد شدی آن مردم
اطاعت کردند از آنجا بگذشت جائی رسید که مردمان کوتاه قد دید دو گوش داشتند
یکی بستر کنند و یکی پوشند مثل گلیم و روز چون آفتاب گرم شود و در آب فرو شوند
تا آفتاب ایشان را نسوزد ماهی میگیرند و بآفتاب بریان کرده میخورند و طعام ایشان
از آن دیگر نیست چون وقت آفتاب بر آمده شود آفتاب چنان شرقه کند که اگر

کسی را

کسی را بشنود هلاک شود حق تعالی هزار مغرب آفریده است و کوههای برف و دریاها
باران تا بر روی آفتاب میزند حرارت وی تسکین میابد و آن قوم بدان ضعیفی
یاجوج و ماجوج چند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام پس حق تعالی فرموده
ذو القرنین را تا میان ایشان و میان مؤمنان سدی ساخت آنجا صد فرسنگ راه
بود همه آن مردم جمع آمدند آهن و مس آوردند آنجا نهادند تا آن که گداخته شد با آتش
و آن سد عظیم شد چهل هزار مرد آنجا کار کردند تا آن سد راست شد قوله تعالی
فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا چون از آنجا
بگذشت بجائی رسید که گفتند چشمهٔ حیوان اینجاست و اینجا ظلمتی است علما
و فضلا را جمع کرد همه اتفاق کردند جمع شدند گفتند از چهارپایان کدام رهبر
باشد گفتند اسب ماده بیان تا زاینده و شش هزار اسب ماده بیان تا زاینده گرفتند
بعد از آن گفتند چشمهٔ حیوان کسی داند که راه نمائی کند هیچکس جواب نداد
جز خضر گفت من در وصیت نامهٔ حضرت آدم صفی الله دیده ام که در محل
طلوع آفتاب است آنجا تاریکی است از شب سیاه تر و از قیر تیره تر و شش هزار
مرد از علما و دانایان اختیار کردند و زاد و راحله گرفتند و روی بدانجا کردند
حضرت خضر علیه السلام در میان بود و لقمان حکیم نیز در آنجا هزار کس را خضر

همراه کردند و یک گوهر شب افروز بدو دادند گفت در هر جای که درمانده شوی این
گوهر را در زمین بگذار تا بر روشنای او به راه باز روی چون در آمد یک سال برفتند در ظلمات
خضر علیه السلام اول بار به یک منزل فرود آمده بود نزد چشمه حیوان یافت آب چون
دران آب غسل کرد و آب بخورد و باز به راه قدم نهاد در روشنای آن و یک لشکر اسکندر جمع
شدند چون بیشتر رفتند در کنار روشنای ظاهر شد اسکندر گفت شما اینجا باشید
تا من ازینجا خبر گیرم اسکندر برفت مردی را دید که پایهای پیش نهاده و دو چشم
بر سر خود نهاده چون پادشاه اسکندر آنجا رسید آن مرد گفت یا اسکندر ملک
روشنای ترا بس نبود که بظلمات در آمدی باز گرد و سنگی داد با اسکندر برابر
سر کرده بود گفت که ترا ازین حکمت بسیار حاصل است باز گرد چون باز گشت
و به راه می آمدند در راه یکی سنگ ریزه ظاهر شد لقمان حکیم گفت هر کس ازین سنگ
ریزها گیرد پشیمان باشد و هر کس که نگیرد باز پشیمان باشد بعضی مردم گرفتند و بعضی
نگرفتند چون بروشنای برآمد همه لعل زبرجد و یاقوت برگشتند آنها که گرفتند
پشیمان شدند که چرا کم گرفتیم آنها که نگرفته بودند پشیمان شدند که چرا نگرفتیم چون سر
برآمد آن سنگ ریزه و جواهر برکشیدند گران آمد و بلعل و یاقوت برکشیدند
گران آمد و زر و نقره نیز گران آمد همه مالهای عالم را انداختند از همه
گران تر آمد

از همه گران تر آمد آخر خضر دانست که آن چشم آدمی را دوات بهیچ چیز
پر نشود مگر خاک در آن پله انداختند برابر آمد چون ذوالقرنین اینها را دید
دلش بر دنیا سرد شد لشکر را باز داد خود بگوشه نشست تا عمرش بآخر رسید قصه
وفات ذوالقرنین آورده اند که چند گاه بطاعت مشغول بود گفت چند تیغ که
عالم را گرفتیم به تیغ اما تاک بمردم همه مردان جهان را برین زدم و سکه و خطبه
بنام خود کردیم عاقبت الامر جهان را بنهاد گذاشتیم و رحلت کردیم غریبان و فی برکان
کشیدم تابوت از چوب عود ساختند و او را اینجا نهادند حکیمان و علما بگرد وی
درآمدند یکی میگفت ای ملک تا امروز چشم بتو داشتیم تا تو بنظر ما کنی
امروز تو دیده بدعای ما نهادی تا برون که کدر کنند و ترا که دمی یاد کنند چون
وفات یافت بعد از صد و هشتاد سال او را در درون تابوت نهادند و هر دو دست
او را بیرون تابوت گذاشتند و گرد جهان میگردانیدند تا جهانیان ببینند و دانند
که اسکندر ملک بری و بحری را گرفت امروز دست تهی میرود باید بگفت
تا همه بدانند که دنیا بقای و وفای نیست اللهم انبیا و اولیا رفتند ما هم میرویم
خوش رو باقی کی ماند که دهقان میرود قبر او در ولایت فرغانه است بعضی
گویند که در ولایت سرخست والله اعلم بالصواب قصه عزیر پیغمبر علیه السلام

أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا یا محمد یاد
کن آنکس را که بگذشت بر دهی و قصه آنچنان بود که از اهل خالی شده بود و
دیوارها و سقفها افتاده و اهل ده همه مرده بودند عزیر علیه السلام گفت که چگونه زنده
کند خدای این ده را چون بسایه دیواری رفت پاره انگور داشت از آن بخورد
پاره آب سخت از دن بخورد و پاره انگور در اطراف بود حمار خود را در یک میخی محکم
بست در آن سایه دیوار قرار گرفت بخواب رفت چون بیدار شد آفتاب بجای
پیشین رفته بود خطاب آمد که یا عزیر چه مقدار بخواب رفته گفت یوما او
بعض یوم یک روز خواب کرده ام یا پاره از یکروز و چون بجانب حمار نگاه کرد مرده بود
استخوانهای پوسیده شده و توده شده ایستاده بجانب انگور نگاه کرد انگور ریحان
تر و تازه آب پاشیده و قطرهای آب در روی انگور ایستاده و آن طرف که آب
انگور بود هیچ تغیر نیافته خدای تعالی گفت که یا عزیر بدانکه صد سال خراب کرده
چون عزیر درین قصه حیران بود اما واقعه آن بود که عزیر چهل سال بود که بخت النصر
شهر بیت المقدس را خراب کرده و زنان و کودکان اسیر کرده و در آن وقت
تورات از یاد داشت و بسر داشت چون آن شهر را خراب کرد بنی اسرائیل را
گفت زنی از بنی اسرائیل پیش بخت النصر آمد سرانجام حاجت است گفت

چه حاجت

چه حاجت داری گفت حاجت من آنست که عزیر را بمن بخش گفت همچنان کنم
و آن زن عزیر را بخانه خود فرستاد و عبد الله بن عباس رضی الله عنه گوید که روزی
عزیر از ده خود بیرون آمده بود و نام او بر آباد بود و بده رسید که نام او
هرقل بود و درست تر آن بود که آن بیت المقدس بود او را خراب کرده
هفتاد کس کشته باقی را اسیر کرده بودند عزیر بهمین بیت المقدس گذشت آن
منزل را خراب دید تاسف آمد که این بار چگونه آباد شود باین کیف که این
ویران شده است آن انگور در جام افشرده گرفته بود قوله تعالى فلبثت
مائة عام فانظر الى طعامك لم يتسنه ولم يتغير و آنکه خر از یاد
و درین صد سال نه علف خورد و نه آب شیخ حسن بصری گوید که مراد از
عظام استخوانهای پوسیده عزیر است قوله تعالى وانظر الى العظام كيف
ننشزها ثم نكسوها لحما و در اینکه ای عزیر استخوانها پس کشته بخود را
خدای تعالی اول هر دو چشم او را در سر وی زنده کرد تا عزیر با استخوانهای
نگریست تا هر استخوان از جای می آمد و بجای خود میگرفت و گوشت بر وی
میرست و پوست بر وی کشیده میشد قولی دیگر گویند که خر مرده بود زنده
میشد عزیر علیه السلام او را می دید القصه عزیر زنده شد آمد پسرش صد و

بیست سال پدر چهل ساله بود موی روی او هیچ سفید نشده بود و لیکن پسر سفید ریش
بود مردم پسر او را عجب کردند گفت پدر من صد سال است که مرده است اکنون
شخصی با گرفته آمد که این پدر راست پسر باور نداشت عزیر گفت ای فرزند بدان
که من پدر توام گفت پدر من توریت را یاد داشت گفت یاد دارم کما بنا بر جمع
کرده بود و توریت بخواند کما بیان نوشته‌اند تمام بشنیدند مردم را بسیار تاسف
بود که توریت از میان گم شده است و بنا برایج بخت النصر رفته اکنون توریت را
باز حق تعالی بما فرستاد و در میان مردی از مدینه آمد گفت پدر من می گفت
که در فلان موضع توریت را نهاده ام بر فتند و دران موضع توریت را یافتند
چون با آن توریت که از زبان عزیر نوشته بودند مقابله کردند زیاد و کم نیامده بود عزیر را
واقعات است والله اعلم بالصواب قصه مریم رضی الله عنها آورده اند که چون
مریم در ان زاویه معتکف بود عزیر زمانش پیش آمد برآمد برفت تا بچشمه عین
السلوان رفت غسل کرد جامه میپوشید ناگاه مردی دید که بجانب او می آمد در بنی
اسرائیل مردی بود فاسق نامش تقی نام داشت مریم بترسید گفت قالت
انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا آن جبرئیل بود علیه السلام
چون نزدیک آمد گفت قوله تعالی لاهب لک غلاما زکیا
انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا
یعنی من

انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا
یعنی من فرشته ام آمده ام که ترا بشارت دهم به پسری که پرهیزگار باشد
مریم گفت من زاهده نیستم و مادر من فاجره نیست و لم یمسسنی بشر
هیچ آدمی بمن نرسیده است مرا چگونه فرزند شود جبرئیل علیه السلام
در وی بردمید فنفخنا فیها من روحنا وصدقت بکلمات
ربها گفت آنچه بکنم بدان راضی باش و هرچه کنم بفرمان خدا کنم آن
نفخ همو بر رحم او رسید آورد بر آورد که اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبدک و رسولک چون نه ماه
برآمد قول اول است همان زمان بار گرفت و همان زمان بار نهاد و این قول
قتاده است رحمة الله علیه چون اثنا بار نهادن درخود دید از ان زاویه
بیرون آمد درختی بود خشک در بهانه آن پشت بروی نهاد و بیخ زادن
میکشید و میگفت یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا
چه بودی که ازین پیش مردمی و بر دل خلق فراموش گشتمی تا این شرمساری
روی نمیداد آمده است بران درخت خشک شده نهاد و نالید و درد میکشید
تا از و فرزندی تولد کرد و گفت ای مادر چشمت به قدوم من روشن باد
که حق تعالی مرا از صفات خلق کرده است و تابع مادر رسته و مرا
فاجاءها المخاض الی جذع النخلة

قوله تعالی فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا [illegible]

ومرا پیغمبر خداوند و مرا الکتاب داده و در آنجا در الکریز از قوم بنی اسرائیل رسید
که این بچه از کی آورده با من این سبب بگو که من جواب ایشان بگویم اگر
سوال کنند که پدر این فرزند تو کیست من فرما که من جواب ایشان گویم
چون بنی اسرائیل شنیدند که مریم فرزندی آورده است همه بجانب او متوجه
شدند اما مریم گرسنه شد خطاب آمد یا مریم این درخت افتان و بجوز مریم
چون نگاه کرد درخت خشک بار آورده بود و سبز گشته او بخورد از آن درخت
افتاده و میگفت ای باری خدایا آن زمانه که من در زاویه بودم هیچ موونت
روزی میرساندی اکنون مرا می فرمایی که این درخت جنبان تا میوه افتد
بخور را اکنون مرا رنج رسد خطاب آمد که یا مریم آنجا که در زاویه بودی در تو
جز ما کسی نبود اکنون دلت بفرزند مایل گشت ترا کسب کردن حاجت باشد
قصه عیسی پیغامبر علیه السلام آورده اند که چون عیسی علیه السلام از مادر تولد شد
قوم بنی اسرائیل روی بمریم آوردند و قومی گفتند که ای مریم مادر تو زاهده بود
و پدر تو نیز و دیگر بود و لو از تو فرزند از کی آوردی ایشان بگهواره کرد که
از وی پرسید که پدر تو کیست گفتند که ای دختر چه کردی آخر کردی اکنون
افسوس میدارد کی کودک گهواره و چگونه سخن گوید قوله تعالی کیف نکلم
من کان

[illegible]

من کان فی المهد صبیا چگونه تکلم کنند کودک گفت من بنده کرده ام که تکلم بکنم اکنون
ازان کودک سوال کردند که تو چه کسی و پدر تو چه کس است گفت من بی پدر
زائیده ام بقدرت الله تعالی و من رسول خدا ام و تابع مادرم و در نعمت اصفیام
ومرا حق تعالی کتابی داده است باواز بلند انجیل خواندن گرفت و مرا روزه
و نماز فرموده است و مرا فرموده است خلق را بخدا ای ان مثل عیسی عند الله
کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون ای قوم بدانید
که پدرم آدم از خاک آفریده است حق تعالی نیز بقدرت خود مرا آفریده است
تا همه خلق بدانند تا بی پدر فرزند پیدا او کند طفل را در مهد گویا کند قوم بنی
اسرائیل چون این را شنیدند که عیسی انجیل میخواند تورات را گذاشته
و شریعت [illegible] موسی را گذاشته است و میگوید که من پیغمبرم و مرا کتاب
هست اکنون آن شریعتها را بگذارید و شریعت عیسی کار کنید قوم بنی
اسرائیل همه متحیر شدند که این کودک بی پدر اکنون چنان شد که بتورات کار نکنند
بکتاب و شریعت خود کار کنند القصه عیسی علیه السلام بزرگ شد خلق را
بخدا خواندن گرفت بقوم گذشت از حواریان که ایشان رنگرزان بودند
گفت این جامه سفید کردند وقت نیامد که جامه سیه کنید وقت آن
[illegible] دینی توحید کنید

شد که باطن را بخوبصه آرید گفت اکنون بیایید و مرا یاری دهید تا این خلق را
از دست ظلم و کفر برهانیم ایشان همه ایمان آوردند و روی از کار دنیا گردانیدند با دین
عیسی گرویدند عیسی علیه السلام (با) بالای برآمدند گفتند قولوا لا اله الا الله
بنی اسرائیل جمع شدند و از وی معجزه خواستند و گویند آن عهد عهد حکیمان بود
چون جالینوس و بقراط حکیم و غیر ایشان گفتند حکیمان که عیسی چه کار کند
گفتند که نابینا را بینا سازد و گفتند دیگر چه کند گفتند کور مادرزاد باشد او را
نیک کند حکیمان گفتند که هر چه او کند ما هم بکنیم گفتند که عیسی مرده را زنده
کند گفتند که سام بن نوح مدت چهار هزار سال است که مرده است چون عیسی علیه السلام
دعا کرد مردی سفید ریش و بلند بالا زیبا قد سر از لحد خاک بیرون آورد و گفتند که
این سام نیست شنوده ایم که سام مردی سیاه ریش است این سفید ریش برآمده است
سام گفت که آواز قم باذن الله بگوشم رسید از هیبت آنکه قیامت شده است
گویا مویم سفید شد بعد از آن گفتند عیسی که خواهی که در دنیا باشی گفت یا روح الله
چهار هزار سال است از عالم رفته ام هنوز تلخی جان کندن از دماغم نرفته است
چون عیسی علیه السلام روان شد خلق را بدو تقرب می نمودند هر جا منزل
کردی دو از ده هزار خلق بدو جمع شدندی روزی گفتند که باید که مرا مائده
از آسمان

از آسمان تا ما از مائده فایده گیریم چون عیسی علیه السلام دعا کرد خوانی از آسمان
ده گونه طعام در وی فرود آمد تا همه بنی اسرائیل از آن خوان طعام بخوردند هنوز
کم نشده قول دیگر آنست که او ماهی بود بزرگ در آن نهاده بریان بعضی از آن
مردم گفتند دعا کنید تا زنده شود چون دعا کرد ماهی را زنده شد و جست بسیار
سهمگین بود و خلق را از وی ترس رسید شد و کسی از وهم بمرد باز دعا کرد بهمان
بریان بود تا همه خلق از وی بخوردند ذره از وی کم نشد چون از وی خوردند فارغ
شدندی باز به آسمان برآمدی و عیسی علیه السلام گفت از این ماهی ذخیره
مکنید ایشان ذخیره کردند و خیانت کردند هر که خورده بود از ایشان نیاوردند او را حق تعالی
به بلای گرفتار کرد خوک شدند سه روز زنده ماندند و بعد از آن بمردند
و بعضی میمون شدند چون نوبت و بعضی کاسه پشت شدند چون نوبت با امت
مصطفی رسید آن همه برداشت و معجزه آنکه گفت که پشیمان شدیم و توبه کردیم
عفوشان کرد چون عیسی علیه السلام در میان بنی اسرائیل میگردید هر کس که او را
کسی مرده بودی میگفت دعا کن تا مرده من زنده شود زنی گم از شهر بیرون
شد و میگفت که روباهی پیش عیسی علیه السلام آمد گفت یا عیسی که از کجا می آئی
گفت از خانه گفت عیسی علیه السلام لابن آدم ماوی ولیس لابن مریم ماوی
گفت روباه
آدم را مأوی

روباه را خانه است اما پسر مریم را خانه نی گفتند انصار یا نبی الله یا رسول خدا فرما که از برای
تو خانه سازیم گفت بیایید تا من شما را نمایم که کجا خانه سازید گفتند تا بیاید عیسی علیه السلام
آمد بلب دریا گفت درین موج خیز دریا بر ما خانه سازید گفتند که اینجا بنا نتوان
نهادن هر کی کشتی باشد درین محل دریا بنا نهادن شود یعنی بنا نهادن نشود گفت
عیسی علیه السلام که دنیا موج دریا است بنا نهادن در دنیا نتوان چون مادر عیسی
وفات یافت او را در بیت المقدس دفن کردند و نماز گذاردند چون عیسی
مبعوث شد خلق را بخدا میخواند که جهودان قصد عیسی علیه السلام کردند جبرئیل
علیه السلام آمد گفت که با عیسی ترا فرمان است که باسمان چهارم ترا باید رفتن
چون عیسی علیه السلام از خانه عین السلوی روی بر دی هوا بر آورد جهودان را
کلانی بود اسیوع نام بروایتی گویند که نام وی یهودا بود و بروایتی نام طیطوس
ابن اسقیانوس الرومی گفتند آمد گرد منزل عین السلوی را اگر فتند یکی
در آمد که عیسی را بیرون آرد نیافت بیرون آمد که عیسی نیست دیگر بار
فرمودند که تو در آی او در نیافت بر آمد گفت نیست ملک ایشان که اسیوع است
یا طیطوس ابن اسقیانوس است گفت عیسی مرو بر شما است شما یان را در شکوه
داده است من خود نیم اما اگر باره بیرون آید او را مگذارید که رود هر چند
گوید که من

گوید که من عیسی نیستم او را مگذارید او را بر دار کشید خود شکل آن ملک کنایه
عین السلوی در آمد هر چند تفحص کرد نیافت چون بیرون آمد حق آن
مردم هر یک دیگر نمودار گفتند که عیسی توی گفت من نیستم من ملک شمایم
گفتند یعنی میگوی ملک ما صورت کس نیست تو عیسی ای او را آوردند
کشتند بر دار کردند چون کشته شد بصورت ملک شد قوله تعالی وما قتلوه
وما صلبوه ولکن شبه لهم چون جهودان ملک خود را کشته دیدند
گفتند اگر ملک باشد عیسی کی رفت اگر عیسی این است ملک ما کو حق تعالی
عیسی را باسمان چهارم بر آورد و هر روز پیش حضرت عیسی علیه السلام هفتاد
هزار فرشته در می آیند تورات میخوانند و انجیل میخوانند و هر مرتبه دوم
بان جماعت اول نوبت نمی رسد تا روز قیامت چون قیامت نزدیک
شود دجال خروج کند عیسی علیه السلام از آسمان نزول کند و دجال را بکشد
و جهال خلق را اندین و ملت شرع محمد الله بعد از ان شربت مرگ بچشد
آورده اند که در آن وقت که عیسی باسمان بر آمده بود سی ساله بود والله اعلم

قصه اصحاب کهف

ذکر نخستین ایشان از دقیانوس آورده که از بنی اسرائیل
سروشانی کردی دقیانوس نام داشت اکثر اوقات بطاعت بود کتب

خواندی و بدین موسی ایمان آورده بود و روزی در سوراخی کوه کوسفندان در آمدند
پای کوسفندان در یک جای فرو رفت دید که تخته ظاهر شد آن تخته را بر گرفت
خانه ظاهر شد بازی در آمد لوحی یافت به خط روشن نوشته بودند هیچ کس نتوانست
خواندن آخر گفتند که در ولایت قیصریه مردی پیری هست آن پیر الخط را داند
دقیانوس آن لوح را به پیش آن پیر برد آن پیر بر آن خط نگاه میکرد و دقیانوس
نگاه کرد سر جنبانید پیر گفت که نام تو دقیانوس است گفت آری گفت کاشکی
آن لوح را نمی یافتی یمن نمی نمودی و چونکه نمودی از گفتن چاره نیست در اینجا
کنجی هست بزرگ نهایت و تا تو آن کنج را خواهی گرفتن و آن کنج نصیب تو خواهد
بود اول که کار را کنی چون ناحق بکشی بعد از آن دعوای باطل خواهی کرد
چون دقیانوس این سخن بشنید بر خود بلرزید گفت کاشکی این لوح را نمی یافتم
و پیش تو نمی آوردم آن پیر گفت از حکم خدا چاره نیست آن کنج نصیب تست
چون دقیانوس از آن پیر اجازه خواست گفت پیر بیا با همراه پیش من بطریق
برداشتن آن کنج را نمی دانم باید که مرا تعلیم کنی و ترا از آن کنج چندانکه بر گیری عهد
بدان دین و ملت چنانکه بود خوردند بعد از آن آن پیر همراه آن جوان آمد و آن
زرها و کنجها را دید و نمود هفت خانه بود هر هفت خانه پر از زر و پر از قیمتی
و شمشیرهای

و شمشیرهای زرین و نقره کین چون اول بار رو رکمد رزان شمشیرها یکی در میان
بست چون پیر او را در اندیشه دید گفت ای جوان اکنون زرها و کنجها از آن
تست بخور و بده از اینجا خواست آن پیر بر گرد و تیغ از میان بر کشید آن
پیر را بکشت و در کوشه دفن کرد و بعد از آن زرها را پاره با خود برد در شب
و بیرون رفت و در آن خانه را محکم کرد چون بخانه رفت اینجا نشان کرد و کنجها
نیاکرد و همه صبر لعای پادشاهانه ساخت و با بزرگان پادشاه آشنای
کرد و ایشان او را به پادشاه آشنا کردند و پادشاه او را انعام و نوازش
می نمود و از مقربان خود کردانید تا هر مهم و مصلحت را که دقیانوس
می کرد روزی به پیش ملک در آمد دقیانوس دید ملک در فکر و اندیشه بود
گفت عمرت افزون باد چرا در تفکر و اندیشه گفت که ملک روم کسی فرستاده
که ملک فارس را بگو هر سال که خراج را فرستد و کمر خدمت ما در میان
بندد و اگر بر خلاف نامه رفتم آن کنج که او را با خاصانش بدر کنم دقیانوس گفت
ایها الملک غم مدار خود را و مدد این مهم را من روا کنم گفت لشکر را اگر فته
از فارس و ولایت با خرد و زر و از آن کنج برداشته بود و به هر منزلی که
سپاه او فرود می آمد دقیانوس نوازش میکرد و زر میداد و وعده ولایت

و ریاست میکرد تا بدان پادشاه روم مقابلی شدند و دقیانوس ملک آن شهر را اگر نه هلاک
کرد بعد از آن که آن شهر را گرفت و مال آن شهر را گرفت و حاکم گماشت نامه باین
ملک فارس نوشت که ایها الملک آمدم ملک روم را هلاک کردم اکنون چون اطلاع
یافتی خراج سه ساله را با من فرست و کمر خدمت من در میان ببند و اگر نه بر اثر نامه
رفتم با تو آن کنم که با ملک روم کردم چون ملک فارس این نامه دید از غیرت بر
خود پیچید گفت زخم زاده ترا در همه عالم چه حد آنکه با ملکان چنین نامه
نویسی تو در شد و لشکر فارس آنچه مانده بود روان شد چون بر سر دقیانوس رسید
دقیانوس هر دو لشکر خود را برهم زد و مینو ریخت چون لشکر مقابل شدند لشکر فارس
شکست یافت و ملک فارس کشته شد و دقیانوس تولایت فارس حاکم گماشت
دو ولایت را گرفت و بعد از آن بسیار ولایتها را گرفت روزی در درون حرم
خود خفته بود که ابلیس در آن حرم او در آمد گفت ای ملک من فرشته ام
از نزد پروردگار آمده ام مرا فرستاد که بگو دقیانوس که من پیر شده ام و خدای
زمین بتو دادم او ضبط کند این بگفت غایب شد دقیانوس بر خود لرزید که
این حکایت بیهوده است با خود اندیشه و تفکر داشت باطلب دریا رفته بود همه
روز بود که در گوشه تنها نشسته ابلیس بدو ظاهر شد بصورت دیگری گفت دقیانوس

خدای آسمان

خدای آسمان ترا ایلچی فرستاده بود سخن او را باور نکردی البته قبول کن و خدای
زمین را بتو داد و غایب شد روز دیگر در لب دریا بود که ابلیس بصورت دیگر باز
آمد گفت من فرشته خدای آسمانم مرا فرستاده که دو بار پیغام به دقیانوس
فرستادم باور نداشت اکنون بگو که من خدای روی زمینم همه ماهیان در دریا
او را سجده میکنند به او بگو باور دارد اما آن بود که ماهیان اندر پا قریب
نیمه روز سر از دریا بیرون میکردند و خدا را سجده میکردند در آن محل گفت
آن لعین که من خدای زمینم آن ماهیان در آن وقت سجده کردند او را اکنون شد که
این سخن بیهوده نخواهد بود چون این سخن را بگفت از زبان خود گفت اگر دیگر امرا
خدا نباشی باری سر را خود دانستی در آن میان شش بزرگ زاده بودند که در
ملازمت او بودند یکی تملیخا نام بود و یکی تملیب تملیخا بخود اندیشه کرد که او را
ما چون بگوییم دانش همدان احتیاج است او چون خدا بر آن شد من بخود را خدای
او بپرستم و بخدای آسمان و زمین ایمان آرم در این اندیشه شب روز میکرد یک
روز به دقیانوس گفتند که تملیخا را بزرگی و دیگری ببینیم روی او زرد شده در اندیشه
مانده او ندیده ایم که چه چیز است تفکر در دل با خدای دیگر است تملیب را گفت
که تو شبی پاسبان باش در نزد احوال وی ما را خبر کن اما تملیب در این فکر که

دقیانوس بخدایی نباید کاشکی شخصی پیدا شدی که ما را راه نمودی بجانب خدای آسمان
و زمین چون دقیانوس تملیخا را فرستاد که تملیخا را گوش دارد و بداند که در چه کار است
چون تملیخا بخانهٔ تملیخا شد گوش داشت تملیخا گفت که ای کاشکی دانمی کسی را
که بخدا راه نماید که از خدای دقیانوس بیزارم که او را بخوردن و آشامیدن احتیاج است
تملیخا گفت که ای تملیخا چه میگویی چه میگویی مگر از خدای دقیانوس بیزاری گفت
ای برادر بینی که او را همچون ما بخوردن احتیاج است او چون خدا باشد پس
هر دو سخن را یکی کردند از خدای دقیانوس بیزار گشتند و چهار تن دیگر
با ایشان در توحید خدا یار گشتند اما از دقیانوس پنهان داشتند تا روز دقیانوس
بشکار رفت این شش جوان را گفت که این شهر را شما ضبط کنید تا من آیم و آن شش
جوان شهر نگاه میداشتند و تمام شهر بفرمان ایشان بود چون دقیانوس آمد از شکار
جمعی عرض کردند که این شش جوان خدایی ترا قبول ندارند ایشان را طلبید گفت
که شما با من چنین گفته اند گفتند که روا باشد ما ایمان داریم بخدای برحق بیزاریم
از خدای باطل و ناحق دقیانوس خود را الحق میداند گفته که تا خداوند کسی
از این بیش این سخن نگفتند هر که سخن ایشان بمن گوید او را بکشم چنان میداند
میداند که کسی را الهی داشت همه وقت طعام و شراب از دست ایشان خوردی

از شش تن

وایشانرا

و ایشان را امیدوار گشت و دانستی چشم از خواب نگشادی تا روی ایشان ندیدی
روزی بشکار رفت ایشان را در شهر گذاشت ایشان گریختند و از شهر بیرون
رفتند و صلاح خود را نیافتند قول آنست که خبر یافتند تملیخا و تملیخا و آن یاران
دیگر همه گریختند کسی فرستاد از عقب دقیانوس بیاوردشان تا آن زمان بدو رسید چون
چون آن کس آمد دید که از شهر برآمده میرفتند از عقب رسید گفت بکجا میروید
باشید تا بشنیدن آن کس را اگر فته بستند و اسب صلاح را همه گذاشتند و همه
و میرفتند تا بکوهی رسیدند آنجا رمهٔ گوسفندان دیدند بدو رسیدند از دو شیر
خواستند آن شبان با ایشان شیر داد و احوال پرسید ایشان گفتند که ما از دقیانوس
گریخته ایم و بجست طلبی میرویم و میگوییم لا اله الا الله آن شبان گفت نیز مدت سی
سال است که من در خدایی دقیانوس من فکر میکنم او خود بخدایی نشاید من
نیز با شما همراه میروم آن با ایشان روان شد اول نام تملیخا دوم نام مکسلمینا
سیم اسطوطانوس چهارم سوافیوش بروانس سوابیوس پنجم دانیوس ششم
بربوس هفتم سرطالوس شبان را موطالوس سگ را قطمیر بود چون آن
جوانان گفتند که ما را راه نمای کن بجایی بریم که کسی نیابد گفت من غاری را
دیده ام که در وقت سرما و صحرا و در وقت گرمی گوسفندان را بدانجا برم چون

راهبری کردشان بدان غار رسیدند دیدند که در دری غار درختی خشک بود
آمدند در آن غار قرار گرفتند در خبر است که در آن زمان که رفتند سگ از پی ایشان
رفت پاره راه رفتند سگ را دیدند که می آید گفتند یا موطالوس این سگ را باز گردان که
ما را رسوا کند شبان سگ را زد و باز گردانید چون قدری راه رفتند دیدند که باز می
آید باز شبان برگشت دست آن سگ را بشکست سگ گفت از من چه ضرر بشما میرسد
شما یکی میروید گفتند که ما لا اله الا الله چند میرویم گفت من هم لا اله الا الله لا شریک له را
میگویم آن هفت نفر الکلمه لا شریک له را از وی یاد گرفتند و بدرون غار در
آمدند یاران و نشستند سگ ایشان بود و تملیخا را دلش قرار نگرفت بیرون رفت
دید که آن درخت خشک شده سبز گشته بود و خرما بار آورده و از زیر آن چشمه آب
صاف بیرون آمده یاران را طلبید گفت که قدرت خدا را ببینید که بهمین لحظه در
درآمدیم این درخت خشک را بار آورده و از برای ما چشمه آب پدید آورده
همه از آن خرما خوردند و از آن آب آشامیدند و سگ نیز از آب خورد همه اعضای
شکسته اش درست شد و درآمدند و در آنجا خواب کردند حق تعالی ایشان را بعد از سیصد و نه
سال از خواب بیدار شدند قوله تعالی فلبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین
چون بعد از سیصد و نه سال از خواب بیدار شدند گمان کردند که نیم روز خواب
کرده اند

کرده اند یوماً او بعض یوم پاره روز را چون تملیخا از خواب بیدار شد یاران
بیدار کرد همه گفتند که به مقدار خواب رفته باشیم هیچ نتوانستند اما واقعات
دقیانوس آنکه در شکار آمده دید که ایشان گریخته اند ایشان بدر غار او رو لشکر
دقیانوس را با دقیانوس همراه گفت آنجوانان گریخته درین غار اند من شما را
کاری آموزم گل ساختند در غار را بسنگ محکم ساختند و خطی نوشتند که سزای
آن کسانی که از خدای دقیانوس گریخته باشند چون در غار را محکم کردند
بعد از آن که دقیانوس مرده شده بود و پادشاه دیگر آمد او مرده و بعد از حضرت
عیسی علیه السلام آمد سی سال خلق را دعوت کرد و در و نیز باسمان بر آمد
و بعد او ملکی دیگر در شهر قرار گرفته و طاق و رواق قلعه و باروی او تغییر یافته
و در دروازه شهر علمی برپا کرده و بر علم نوشته که لا اله الا الله عیسی روح الله چون
یاران از درون غار بیرون رفتند دیدند که علم دیگر گون شده ملی را فرستادند که
ایها اذکی طعاما فلیأتکم برزق منه ولیتلطف ولا یشعرن
بکم احدا چون تملیخا بشهر رفت پاره از آن سکهای دقیانوس داشت بنان
دادن نانوا گرفت گفت ای کودک این سکها باز داری گفت دارم گفت ای
کودک مگر گنج یافته گفت نه از این از آن من است گفت این سکه قدیم می نماید است

بدست گرفته میگردانیدند تا بملک وقت رسید گفت آن کودک را پیش من بیارید چون
تملیخا را پیش ملک بردند ملک احوال او را پرسید گفت دیروز از این سکه بفرمان من
درین شهر میگردید و در نزدیک ملک از من کسی مقرب تر نبود ملک گفت من ترا بغیر از
اکنون کجا دیده ام ملکی ترا چه نام بود گفت دقیانوس دانایان شهر را طلب کردند از احوال
دقیانوس سخن گفتند که او سیصد و چهار سال است از عالم رفته است و این مرد جوان شانزده
ساله بود تملیخا گفت مرا خانه هست درین شهر و زن و فرزندی دارم اکنون مرا درین
شهر خانه هست بجانب خانه راه نمی توانست یافت فرشته را فرمان شد که تملیخا را
بجانب خانه او را برد چون بخانه اش رسید پیر فرتوتی بیرون آمد گفتند که جوانی
آمده است خانه را دعوی میکند که این خانه از آن منست آن پیر زبان بگشاد که معاذ الله
که این خانه از آن تو باشد این از پدر پدر من میراث است آنکه خطی از پدر پدر خود
دارم سیصد سال است چیزی که پدر من این خط را نوشته مانده بملکیت و متصرف بوده
این حوالی پدر من تملیخا نام داشت اینک درین مکتوب ظاهر شود و حال گفت خط را
برآورد تملیخا خط خود را بشناخت خواند و سر جنبانید چون آن خط را خواند گفت
که این خط از آن منست من نوشته ام و این پیر سیصد سال فلان نام پیر منست
و درین خانه ستونی هست از جزع یمانی و در زیر ستون صندوقیست از زر نگینها

دقیانوس

دقیانوس چون مردم این سخنان شنیدند عجب داشتند قوله تعالی ان اصحاب
الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تملیخا گفت گویا این قصه ما قصه
عجیب است و یاران من آنجا در غار اند و گرسنه اند از برای ایشان طعام خواستم
که برم ملک شهر و خلایق همه با تملیخا بغار رفتند چون تملیخا التماس کرد که یاران
ما مبادا بترسند من پیشتر روم تملیخا پیشتر آمد و یاران را طعام آورد چون طعام خوردند
واقعات قصه را گفت و آمدن ملک و خلایق را بیان کرد گفتند ما را چه کار می
آید در فتنه افتادیم همان به که دعا کنیم تا جان ما از قفص بدن ارواح بستاند همه دعا
دعا کردند در آن غار جان بحق تسلیم کردند انا لله و انا الیه راجعون
چون ملک و مردم بسیار ایستادند کس بدر نیامد مردم در آمدند دیدند که جان بحق
تسلیم کرده بودند بملک خبر بردند ملک خواست تا ایشان را تکفین و تجهیز کنند از
چشم مردم غایب شدند حق تعالی فرشتگان را فرموده تا غار کردند و در آنجا دفن
کردند تا اکنون آنجا طواف گاه مومنان است و عمارت عالی ساخته اند در
در آن غار سوال کرده اند که در آن غار سیصد سال است نه پوسیده پهلوهای
ایشان جواب گفته اند قوله تعالی فرشتگان را فرموده تا از آن پهلو بدان پهلو
ایشان کردانندی قوله تعالی و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال

ودیگر آنکه حق تعالی فرمود که آفتاب از آن کنار طلوع کرد و بکنار دیگر فرو رفت
قوله تعالی اِذا طَلَعَتْ تَزاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَاِذا غَرَبَتْ
تَقْرِضُهُمْ ذاتَ الشِّمالِ سوال کرده اند که ایشان چند بوده اند جواب گفته اند
که سه تن بوده اند چهارم سگ بود و دیگر گفته اند که چهار تن بوده اند پنجم ایشان سگ بود
قول آنست که پنج تن بوده اند ششم ایشان سگ بود قول آنست که هفت تن بوده اند
هشتم ایشان سگ بود و حق تعالی بهترین عالم است که عالم الخفیات است والله
اعلم بالصواب قصه قوم تبع آورده اند که تبع نام ملکی بود با لشکر بسیار و او را
چهار هزار حکیم تولا بیشمار اکثر ده و شهرها اکثر رفته آمدند بعلم حکمت و آثار اخبار
دانسته بودند که وقت خروج پیغمبر آخر زمان نزدیک است سیصد سال یا دویست سال
دیگر بدر خواهد آمد آن چهار صد حکیم آمدند در زمین مدینه چشمه آب بود و آنجا
نزول کردند چون ملکی ایشان از دنیا خواست که رود گفتند یا ملک ما از اینجا نمی رویم
که عمرها ترا خدمت کرده ایم ترا از ما نفع بسیار شد اکنون میخواهیم که از نعیم پیغمبر آخر
الزمان و نفع پیغمبر آخر الزمان بمکه تولد کنند و بمدینه هجرت نماید و قبر شریف
در مدینه خواهد بود اکنون ما درین منزل باشیم کسی بوی ایمان آرد و از امتان
او شود و شرف یابد تو از پیغمبر دیگر بیابد ملک ایشان را اجازه داد و خطی نوشت

که من

که من با او ایمان آوردم و به پیغمبری گرویدم اگر زنده مانیم مشرف شویم اگر بمیریم
این خط مرا بآن سرور رسانید اگر شما را اجل رسد بفرزندان خود دهید تا
ایشان بخوانند اگر ایشان را اجل رسد بفرزندان خود دهند چون آن چهار صد
حکیم آنجا مسکن کردند و بنای مدینه را ایشان کردند و هر حکیم چهار باغی و حوالی
بنیاد نهادند تا مدت هجرت رسول صلعم چون خبر رسول را اهل مدینه شنودند آن خط را
بردادند که هلال نام داشت هلال آن خط را بمحمد رسول الله داد و محمد رسول الله
بحضرت ابوبکر داد ابوبکر صدیق میخواند و حضرت پیغمبر میگریست و میگفت والنوافا
لا ابقا و اخوتی ابوبکر صدیق گفت یا رسول الله ما یاران شما نیم دیگر کیست ایشان
گفتند که شما یاران منید و ایشان برادران منند که مرا پیش از من مرا دوست
گوی دانسته اند و ایمان آورده اند و ایشان امت من باشند من شفیع ایشان
باشم در قیامت آمین یا رب العالمین قصه خاتم انبیا محمد المصطفی صلوات
علیه وآله اجمعین کعب الاحبار رضی الله عنه روایت کند که چون حق تعالی
جل جلاله آدم صفی را آفرید نور محمد علیه السلام در پیشانی آدم صلوات علیه
بود و روشنی روی آدم علیه السلام بدان سبب بود و از وی بشیث رسید و از
شیث بادریس علیه السلام و از وی به اسمعیل علیه السلام و از وی باسحق علیه السلام و از وی
و از وی به نوح و از وی به سام و از وی بابراهیم

پال یعقوب علیه السلام وارد و بموسی علیه السلام وارد و بداود علیه السلام وارد و بسلیمان وارد و
بعیسی علیهم اجمعین و از یشان بمومنین و کافر آمد تا بعبد المناف رسید و عبد المناف
چنان خوبروی بود که او را قمر خواندندی از و چهار پسر آمد یکی عبد الشمس و یکی هاشم و دیگر
نوفل و یکی مطلب هاشم جد مصطفی بود علیه السلام مطلب جد شافعی بود و عبد
الشمس جد ابوجهل نوفل را نسب نبود نور مصطفی بهاشم رسید و او بزرگترین اهل
مکه بود کلید چاه زمزم را و الله تعظیما و تکریما بدست او بود و قحط سالی در زمان او
پیدا شد مردمان را طعام دادی نان را پاره کرده در خوان نهادی تا دانسته شدی
که هر کس چه مقدار طعام خورده است از و پسر آمد عبد المطلب و عبد المطلب را ده پسر آمد
گفت در چاه زمزم شنوده ام که گنج بوده است نذر کرد که اگر من آن گنج را یابم از ان
ده پسر خود را یکی قربان کنم چون آن گنج را یافت خواست یک پسر خود را قربان کند
قرعه زدند بنام عبد الله آمد خواست که قربان کند قبیله جمع شدند گفتند که نخست قربان
کردن اول شتر قربان کن اگر قبول افتد نیکو و اگر قبول نه افتد او را قربان کن
آورده اند که ده شتر قربان کرد قبول نه افتاد ده دیگر قربان کرد هم قبول نه افتاد
همچنین ده ده زیاد میکرد تا بصد رسانید آتش آمد و دود همه را بسوخت چون
خویشان و قبیله همه جمع شدند و شتران کشتند و نهادند تا عبد الله نجات یافت
از دولت

از دانست که پیغمبر ما گفته است که انا ابن الذبیحین من پسر دو کشته شده ام یکی
اسمعیل و یکی عبد الله را اندر فدیه داد و اسمعیل علیه السلام جبرئیل فدیه آورد
به بهشت پس عبد الله بزرگ شد زن خواست آمنه از ان زن حمل بوجود آمد
و آن نور در پیشانی عبد الله بود از و با آمنه جدا شد در خبر است که روزی
عبد الله بسفر رفته بود دختر قیال دید که عبد الله می آید نور در پیشانی تا
عبد الله خواند گفت یا عبد الله اگر بار امروز با من قبول کنی ترا صد شتر سرخ موی
بدهم عبد الله گفت به پدر مشورت کنم چون عبد الله به پدر مشورت کرد گفت
برو نخواهد اما آن با آمنه صحبت کرد آن نور را با آمنه رفت چون عبد الله فردا
پیش دختر قیال رفت دختر قیال گفت یا عبد الله زن داری گفت
دارم گفت که رفتی با او صحبت کردی گفت کردم گفت برو که مرا با تو هیچ
کار نیست آنچه من می جستم او برده است در خبر است که چون صدف آمنه
مادر یتیم محمد بار در گرفت عبد الله بمرد آمنه بیوه ماند قصه ذبیحین آورده اند
که ذبیحین بپادشاهی گرفت قبایل عرب یکان یکان به پیش او رفتند
و تهنیت رسانیدند عبد المطلب بدر رفت گفت یا ملک بدانکه من به
تهنیت آمده ام نه بچیزی خواستن گفت تو چه کسی گفت من عبد المطلب

چون نزدیک رفت او را حرمت داشت

پسر هاشم داد قریش ملک شاد شد گفت با تو سخنی دارم بگویم که در کتاب در مکنون
و علم مخزون که پدران ما بران عمل میکردند خبری که وقت عظیم یافته ام که در این
شرف و فضیلت بزرگست همه جهانیان از نسل اسمعیل پیغمبر پسری در وجود آید
که او پیغمبر آخر الزمان شود و شما را بدان مهتر رسد تا روز قیامت عبد المطلب گفت
مرا چه شود ملک گفت وقت آمدن پسر تست او را احمد نام باشد او در همه کارها فیروز است
عبد المطلب چون این شنید سجده کرد گفت ای عبد المطلب برازین بشر خبر فرست
و مادر عبد الله فاطمه نام داشت زن عبد المطلب بود که از فاطمه بنت اسد ده پسر
آمده بود یکی عبد الله و یکی ابو طالب پدر امیر المومنین علی رضی الله عنه اا
آورده اند که جهودان در کتاب و اخبار یافته بودند که محمد علیه السلام آن وقت
در وجود آید که نشان جبه سفید پشمین یحیی پیغمبر چون بچکید چون آن نشان را معلوم
کردند گفتند وقت آمدن آن جوانمرد شده است چون آمدن عبد الله معلوم کردند
از نود و هشت زن لشکر چون بجوش می آمد روز عبد الله در بطحای مکه رفته بود
رهبان شام او را بجای خفته یافتند تیغها بر کشیدند وهب جد آمنه بود
دید که قصد کشتن عبد الله دارند خواست تا یاری عبد الله کند دید که از آسمان
خلق انبوهی می آمد و آن خلق را هلاک کردند چون وهب آن بدید دختر خویش را

بعبد الله

بعبد الله داد القصه آنکه آمنه را از عبد الله حامله شد چون نه ماه بر آمد فرزند
بزاد بتان بتخانه کعبه فرو افتادند و آتش فارس مرده شد و دریای ساوه خشک
شد و طاق کسری اشکست یافت و آن ستارگان مرجان بآسمان بگذاشته اند بر
آمدن آمنه گوید که آن شب تولد در خانه تنها بودم بانگ بزرگ از آسمان
شنودم بترسیدم و آن شب دوشنبه بود مرغی دیدم سبز بیامد پری بر شکم من مالید
و آن ترس از من دور شد نوری دیدم که از من بآسمان شد زنانی دیدم بلند
گمان کردم که دختران عبد المناف اند بر من فریاد رسی کنند که کار بر من سخت
شده است آوازی شنیدم که گفتند که او را از چشم مردمان دور دارید پس در آن
حال بجانب طبق برف چون کافور و مرغان دیدم که کاسههای زر در دست
داشتند و از دیدن آن چشم خیره ماندی علمی دیدم بر بام کعبه ظاهر شد و درد
بر من غلبه کرد و سلطان خلوت نشین از عالم خلوت بعالم دعوت آمد
و بابه حضرت نبی الساعی نجاک ران آخر الزمان انداخت او را دیدم که در سجود
آمده بودند و مثالی بر زمین نهاده بودند انگشتهای دست راست باز کرده
سوی آسمان مرغی دیدم سفید که بر آمد و گرد من در آمد و او را از پیش
در ربود شنیدم که گفتند محمد را گرد مشرق و مغرب گردانید تا او را بنام

وصفت بدانند و ثنا سنند و بر موالید پیغمبران عرضه کنند و منادی بانگ میزد
که خوش خوش که آمنه محمد را بزاد صلوات الله علیه و همه جهان را گرفت
من در احوال او فرو ماندم و آن سه کس او را بگرفتند و بشستند و سینه او بشکافتند
و از آن برف بر وی برگردند و یکی خاتمی بر وی نهادند که از دیدن آن خاتم چشم
خیره ماندی بر دو چشم او را بوسه دادی آن یکی دیگر دهان در دهان محمد علیه السلام
نهاد و سخن بسیار گفت و دهان در دهان او نهاد چنانکه کبوتر بچه را طعام میداد
و گفت بشارت مر ترا که خلق اولین و آخرین در هر پرده باری که در پیغمبر پیش
بود همه را بدو دادند و من آوازهای با هیبت میشنیدم که میگفتند الله اکبر
لا اله الا الله و الله اکبر و لله الحمد عبد المطلب گوید من آن شب در کعبه
بودم مرغان عجایب میدیدم که از دیدن آن مرغان بیهوش گشتم چون
آمدم پیش آمنه و دیدم آن نور در پیشانی او ندیدم گفتم با آمنه آن نور را
چه شد تو بودی دیدم گفت آن نور بوضع حمل افتاد حکایت حلیمه دایه مصطفی
صلی الله علیه و سلم گوید حلیمه که در ولایت ما قحط سالی شده بود و من و خواهران
من بگیاه خوردن رفته بودیم در خواب دیدم که با ما خواهرانجوی شیر انداخت
و گفت ای فرزند بمکه رو که زندگی آنجا تمام است و شربت بسیار است ما چون از
زخواب

از خواب در آمدم شیر من روان شده بود و من با زنان بنی سعد بمکه رفتیم خری
لاغر داشتم در راه بغاری رسیدم مردی نورانی از آن غار بیرون آمد گفت
یا حلیمه حق تعالی مرا فرستاد که دیوان را از تو دور کنم من عقب ماندم و زنان بنی
سعد پیش از من بمکه رفتند و هر کدام کودکی مناسب گرفتند من آمدم گفتم
که مرا کودکی باید یافته دیدم عبد المطلب میگفت که کسی باشد که او را شیر دهد
کودکیست بی پدر من آهنگ او کردم چون نزدیک عبد المطلب رسیدم گفتم مرا
شیر چیست گفت کودکی هست یتیم او را شیر نوازی دادند گفتم من از شوهر اجازه
خواهم من پیش شوهر آمدم گفتم که چنین یتیم است بی پدر ندانم که از و نفع باشد
یا نه شوهرم گفت که چه بهتر از این باشد که کسی به یتیمان شیر دهد باز گشتم
پیش عبد المطلب آمدم مرا بخانه برد و خواجه را صلوات الله علیه دیدم در صوفی
پیچیده و در زیر آن حریر سفید تیز رنگ دست بسینه نهادم لب خنده بگشود و نوری
دیدم از چشم او بیرون آمد تا عنان آسمان گرفت او را برگرفتم و پستان بر دهانش
نهادم بخورد و حق عبد الله بن عباس گوید رضی الله عنه گوید از انجهت بخورد که
حق تعالی او را الهام داد تا برادر رضاعی نماند پیش تر بخورد من خواجه را برگرفتم
با شوهر و زنان بنی سعد آهنگ خانه کردیم آن خر لاغر او دیدم که سه بار سر فرود

آسمان کرد بجانب کعبه سر فرود آورد و چون باد روان شد همه حیران شدند که دیروز
آنکه از همه عجب‌تر می آمد اکنون از همه پیش‌تر بود خبر بزبان آمد گفت بدانید
که پرستش من از همه کمتر بود مرده بودم زنده شدم بیمار بودم صحت یافتم تشنه
بودم سیراب شدم اکنون بدانید که دولت من سید اولاد آدم است
صلی الله علیه من هیچ منزلی نزدون نکردم که همه سبز و خرم شده بود و گیاه
روییده که اگرچه همه سنگ بود و خود خواجه را اینجا نه بردم چیزهای عجایب میدیدم
حکایت حلیمه گوید که محمد علیه السلام با برادری رضاعی شیرخواره بر سر چهار
پایان رفته بودند ناگاه سه کس از آسمان آمدند او را بر سر کوهی بردند ضمیره
فریاد کنان آمد و مرا خبر داد و دیدم گفتم مبادا که او را مرده یابم بر سر و روی خود
میزدم چون رسیدم خواجه را دیدم بر سر کوهی نشسته تبسم میکرد و من او را برگرفتم
گفتم ترا چه شد و چه حالت پیش آمد جانم فدایت گفت سه کس آمدند مرا برگرفتند
و مرا بر سر این کوه آوردند و سینه مرا بشگافتند و دل مرا بیرون آوردند و بشگافتند
و چند قطره خون سیاه از آنجا چکید گفتند این بهره شیطان بود او را بیرون
انداختیم و دل مرا برف کردند و بخاتم مهر کردند و بجای خود نهادند و سینه
مرا بجا ام مهر کردند نیکو شد و من خوشی آنکه رخود ببینم من خواجه را برگرفتم
وازین

و ازین واقعات ترسیدم او را برگرفتم و به پیش عبد المطلب بردم او را در وادی
بطن النخله نهادم و عبد المطلب را خبر کردم چون عبد المطلب با من همراه شد
بوادی بطن النخله آمدیم خواجه را در آنجا که گذاشته بودیم نیافتیم و هر سوی دویدیم
عبد المطلب سوگند خورد که اگر محمد را نیابم هزار تن از عرب بکشم و ابوطالب نیز میدوید
آوازی شنیدم که بوادی تهامه رو و چون متوجه بدان جانب شدم دیدم که
خواجه رفته آنجا درختی بود در آنجا نشسته در سایه آن درخت قرار گرفته
بود و مسعود ثقفی میدوید رسید خواجه را دید گفت تو کیستی گفت خواجه که الیک
عنی یا اخی ثقیف مسعود گفت یا اخی عجب ماندم پرسیدم که تو پسر کیستی
گفت من پسر سید عرب عبد الله ابن عبد المطلب بن هاشم ابن عبد المناف
مسعود این خبر بعبد المطلب گفت شاد شد و خواجه در آن زمان سه ساله بود
خواجه را بعبد المطلب سپردم با من کرمها کرد و مرا گوسفندان از همه بیشتر و بهتر
بخشید کرد و بیشتر شد من بازگشتم بعد از سالی عبد المطلب بمرد و خواجه را
با ابوطالب سپرد ابوطالب خواجه را میپرورد تا بیست و دو ساله شد ابوطالب
فقیر بود گفت ای محمد خدیجه زن محتشم و با مالست با وی گویم تا ترا بانبازی
قبول کند خواجه علیه السلام قبول کرد بعضی گویند خدیجه دانا بود و شناخته بود

که او پیغمبر است قول دیگر آنست که از ابوطالب التماس کرد خدیجه که محمد امین را
چه باشد با انبار زن زنند تا با کسان من همراه شود افلیح نام غلامی داشت خدیجه او
قافله سالار بود بعضی میسره گفته بود تقریر خواجه علیه السلام با خدیجه رفت و
انبارزی کرفت چون خدیجه او را با کسان خود همراه کرد گفت از احوال آن
جوان خبردار باشید و هرچه از وی می بینید با من بگویید چون محمد امین با
کاروان همراه شد ابوطالب نیز برفت و ابوبکر صدیق و عمر بن خطاب رضی
الله عنه در آن سفر همراه بودند و ابوجهل لعین نیز در آن قافله همراه بود تا
رسیدند تا آن منزل بحیرا راهب در اینجا بود و مدتی بود که انتظار می برد که قافله
مکه اینجا نزول کند به تخصص از قبیله قریش و از نسل بنی هاشم شنوده
بود و در اخبار ها دیده که کسی از قبیله قریش خواهد خروج کند که پیغمبر
آخر الزمان باشد و نشانه او آن باشد که ابر بر سر او سایه کرده هر جا که برود
آن روز بالای خانه خود ایستاده بود که دید قافله ای به راه آمد بر سر چشمه که بود
نزول کرد اما پاره ابر بر سر آن قافله سایه کرده بود و بحیرا خود از آن را
طلب کرد و آب طعام ساخته بسیار خوشحال و مرحبا کرد و پرسید که از
کجا می آیند گفتند از مکه می آییم گفت از کدام قبیله اید گفتند از قبیله
زبنی هستند

اینجا هستند از قبیله قریش و بنی هاشم هستند ابوطالب را گفتند که از کدام قبیله
قبیله هست گفتند از بنی هاشم او را ابوطالب از نزد خود خواند گفت در اخبار
و آثار دیده ام که از بنی المطلب پیغمبر آخر الزمان خواهد بیرون آمد و نشانه او
آنست که ابر بر سر او سایه افکند و همه اهل قافله را فرمود که بیایند مگر محمد امین را
در پیش بارها او را گذاشتند بحیرا در آمده دید که آن ابر بالای بارهای ایشان است
بحیرا گفت که از شما یان کسی مانده است گفتند یک غلام و یک یتیم دیگر هست گفت آن
یتیم را طلب کنید خود بر آمد تا به در خانه رسید بحیرا از بالای بام فرود آمد محمد امین را
در کنار گرفت در پای او افتاد و بسیار خاکساری و نیازمندی نمود و ایمان محمد
آورد و مژده به محمد داد که من بتو ایمان آوردم باید که مرا یاد نموی اگر من مرده
باشم مرا دعای خیر کنی و ابوطالب را خبر گفت از آن واقعه و آن قافله را
نواخت و بدرقه کرد و چون از سفر رفتند سود بسیار حاصل کردند اهل قافله اما جهودان
در شام می جستند که وقت خروج آن پسر شده است در قافله اهل حجاز تفحص
نمودند خواجه به دکان آهنگری در آمد جهودی آهن میپخت گفت ای جوان دور
باش که در این آتش نسوزی محمد گفت که آتش مرا نسوزد و گفت تو از کجایی گفت
از حجاز گفت نام تو چیست گفت محمد گفت از کدام قبیله گفت از قریش از نسل

بنی هاشم آن جهود آهن را تاب داد و هیچ آهن را تاب نیامد و آتش بجانب خود می
جست بجانب خواجه بخت آهن را که دید گفت بخواجه چه دید و جهود را بزار فریاد میکرد که
آتشیکه برابر آننده ام و دیوان بدان جمع شدند و محمد امین را گرفته میخواهند ملائک ساختند
که خبر با بوطالب و اهل قریش رسید همه آمدند خواجه را از آن جماعت گرفته بردند
آمدند چون از آن سفر باز گشتند خدیجه گفته بود که بفلان وادی میسره مژده خواهد
قافله فرستید تا احوال قافله را دانیم و اقلیم را گفته بود که محمد امین را فرست چون
آنجا رسیدند یک شتر بمحمد داد که بر بی بی خدیجه برو و مژده کاروان بخواه ابو جهل و ابو
لهب درآن قافله بودند گفتند که آن شتر را ببر و شتر فرد مانده بودی باید
داد شتری بود که قوی تر بود فرد مانده بود داد تا او را محمد سوار شد چون روان شد
مانند باد صرصر رفت و موی بر او و چون خدیجه منظری داشت در آن منظر انتظار
بر داشته بود که ناگاه از دور سواری با شکوه می آید گفت اللهم ان ذالی
ای بار خدایا چه بودی که این سوار بجانب من می آمد ناگاه خود دید که ابری بر سر او سایه
افکنده می آمد چون نزدیک رسید گفت محمد امین برای مژده خواهی کاروان آمده است
رسید بخانه خدیجه مژده رسانید و از حکمت بسیار خبر داد خدیجه او را نوازش نمود و باز گردانید
بر آن منظر بر آمد نظاره میکرد که ببیند که آن ابر بر سر او بوده باشد یا دیگری چون نظاره

میکرد

میکرد و بدان ابر پاره بر سر محمد امین باز گشته میرفت چون قافله باز رسید محمد علیه السلام آمد چند
روز از این بگذشت ابوطالب پیش بی بی خدیجه رفت گفت که از برای محمد امین اگر چیزی
بدهی بگویم گفت چه کار خواهی کردن گفت سر و جوالست از برای عروس او جائی
صرف کنم گفت ای ابوطالب اگر از برای محمد امین بعروسی او صرف کنی من خود را
بمحمد امین دادم ابوطالب گفت ای خدیجه محمد مرا افسوس میداری گفت برب کعبه یمین
راست میگویم بر در عم من نوفل بخواه مرا ابوطالب با ده کس از اشراف مکه بر رفت
نوفل شراب میخورد گفت یا ابوطالب کی بودی و بچه فهم آمده گفت اگر اجابت کنی گویم
گفت هر چه بخواهی اجابت کنم کاسه داد که بخور بر فهم که دانسته باشی بود گفتم بعد از آن
ابوطالب از دست او کاسه بخورد و بعد از آن گفت که اشراف مکه آمده اند که خدیجه را
بمحمد امین بده گفت دادم اشراف مکه همه خوشدل شدند و آمدند خدیجه را بمحمد امین ابوطالب
عقد کرد و این خطبه آغاز کرد که الحمد لله الذی جعلنا من نسل و سلالة اسمعیل
وجعلنا حضار امنا و بیتا محجوجا وجعلنا الحکام علی الناس بارک
لنا فی بلده الذی نحن فیه ثم ان ابن اخی هذا لا یاذن برجل من
قریش الا رجح علیه مثل این خبرها بسیار خواندند که دین قبیل کسی پیش نبرد و
خدیجه را عقد کردند و بمحمد دادند خدیجه از آن جمله بنده گان آزاد کرد و بنگر آنکه

جفت رسول خدا شد چون فرود آمد خدیجه شتران کشت و دف زدند و نوبت زد و آواز دف بگوش
نوفل رسید گفت باعث دف نواختن چه باشد گفتند که دی روز خدیجه را محمد امین داده بود وی او را
بمحمد عقد کردند از دان سبب دف می‌نوازند و خدیجه شتران کشته نوی میدهد گفت من ازین معنی
خبر ندارم من خدیجه را خواهم کشتن برخواست و به نزدیک خدیجه را ازین معنی خبر دادند بیرون
آمد نوفل را استقبال کرد گفت ای خدیجه ترا شنیدم که محمد دیوانه رسیده گفت یا عم محمد
دیوانه نیست دیگر تو خود مرا بمحمد داده گفت من مست بودم خبر ندارم خدیجه گفت یا عم محمد
چه عیب دارد گفت او را مال نباشد گفت مرا چندان مال است که او را هم کفایت است مرا
هم در حسب و نسب کو هی از وی بهتر کیست در عرب هم باعتبار قبیله و هم باعتبار بدو وجه و باعتبار
صلاح چون دید که او رغبت کرده است رضا داد گفت نوفل که مگر تو رضا داری گفت بلی نوفل
گفت چون تو رضا داری من هم رضا دادم باز گردید خدیجه خلایق را مهمانی کرد و در نکاح خواجه
یک پسر و چهار دختر آورده است والله اعلم بالصواب قصه وحی آوردن جبرئیل علیه السلام
آورده اند که چون خواجه علیه السلام بچهل سالگی رسید باطراف و جوانب مکه میگذشت سنگ
و چوب باو سلام میکرد و او میترسید که مبادا من دیوانه شوم خدیجه گفت که ای محمد مترس
که دیوان کرد تو نگردند روزی خواجه بکوه جودی رفته بود و بر سر کوه نشسته که ناگاه صورت آمد
سر آن صورت بر زیر عرش و جسد بود و پایهای او در هفت زمین گذشته بود و خواجه علیه السلام

بترسید

بترسید خواست که خود را از کوه اندازد و جبرئیل علیه السلام خواجه را در بر گرفته نگاه داشت
چون خواجه بخانه آمد گفت یا خدیجه من میترسم که دیوانه شوم صورتهای عجایب می‌بینم
و مرا سلام می‌کنند و نزد من و ترن سر ابو شید که من میترسم چون خدیجه خواجه را علیه السلام
بوشید چون ساعت گذشت آن صورت باز آمدی خواجه گفت که آن صورت باز آمد خدیجه
بموی سر خود را بکشاد آن صورت غایب شد خدیجه گفت یا محمد مبارک باد که آن صورت
دیو نیست او فرشته است خواجه علیه السلام در گلیم پوشیده بود که جبرئیل علیه السلام باز آمد
گفت یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر خواجه برخواست خدیجه گفت چرا نخسپی
تا ساعتی بیاسایی خواجه گفت یا خدیجه کار از خفتن و آسودن گذشت خواجه علیه السلام
برخواست گفت یا خدیجه مارا پیغمبر یافته که خلق را بخدا خوانم ندانم که این سخن را از
من باور دارد خدیجه گفت اول من باور دارم بی بی خدیجه ایمان آورد و حضرت جبرئیل
علیه السلام تعلیم وضو و نماز کرد و خود گذشت امامت کرد و دو رکعت نماز به تبعیت جبرئیل علیه السلام
خواجه بی بی خدیجه گذارند چون خواجه و خدیجه کبری رضی الله عنهما نماز میکردند و علی
کرم الله وجهه مصطفی علیه السلام از ابوطالب درخواست کرد و بخانه خود آورده
بود در آن زمان شش ساله بود با هفت نفر دیدند که مصطفی با خدیجه کبرا نماز میگذارند
مرتضی پرسید که شما چه چیز را سجده میکنید گفتند خدا را مرتضی گفت که این خدای

که بدران ما می پرستید مصطفی علیه السلام گفت که خدای هژده هزار عالم را آفرید کار آسمان
و زمین را و روزی دهنده انس و جن را مرتضی علی گفت که دل دوست میدارد که من
او را پرستم و سجده کنم برخواستند ان اهل همه وضو کردند ایمان آوردند چون دو کس اول
خدیجه کبرا دوم علی مرتضی رضی الله عنهما خواجه علیه السلام در اندیشه بود که این سرّ را که توان
درمیان نهادن و که باور دارد دیگر طرف را رسید که حضرت ابوبکر صدیق روزی گفت یا محمد تو دین
بنا نماز سجده نکنی من گفتم نه صدیق اکبر گفت که چرا گفتم کسی که خود صورت را از دل
و بعد از ان او را سجده کند که این خدای منست این را دل من قبول نمیکند و سجده کردن
اینچنین چیزی روا نمیدارم حضرت ابوبکر گفت یا محمد این سخن راست میگوی مرا هم
همین بخاطر میرسد من نمیتوانم این بنا نماز سجده کردن از تا چه توان کردن که ابا و اجداد
برین غلت رفته اند کاشکی کسی پیدا شدی که ما را راه راست نماید تا بوی می گرویدیم
این سخن قبل ازین واقعت مدتی گذشته بود خواجه را علیه السلام این سخن یاد آمد بر
خوراست یکانه ابوبکر صدیق رضی الله عنه را ان شب پاره راه رفته بود حضرت ابوبکر
پیش آمد اما ان سر از ان شب در اندیشه بودند که این بدران ما هیچ کاری نیست محمد آن
یعنی بر باب زده بود کردیم و ازین باطل بدران بیزار شویم از ان شب تا روز درین
اندیشه بودند علی الصباح آمدند که بحضرت خواجه علیه السلام مشورت کنند که با خواجه

در راه ملاقی شدند حضرت خواجه علیه السلام گفت یا ابوبکر کجا میروی گفت بملازمت شما
خواجه علیه السلام نیز گفت من در ملازمت شما می آمدم بمشورت خواجه گفت که شما
گویید حضرت ابوبکر گفت شما گویید هر دو بزرگوار سر راه بر سر قدمها استاده بودند با
یکدیگر شاورت را عرض میخواستند کنند خواجه هر دو سرا گفت که دوش جبرئیل امین
از نزد رب العالمین اینچنین پیغام آورد که خلق را بخدا بخوان من این سخن را
نتوانستم بکس در میان نهادن تنها شما خواستم بیان کنم حضرت ابوبکر گریان شد
در قدمهای خواجه افتاد و گفت یا محمد من پیشتر ازین از کسی چنین میدانستم و اکنون
سخن را باور داشتم و قبول کردم اکنون چه باید گفتن خواجه گفت بگویید اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده و رسوله یا اول
این کلمه را گفت بگویید که لا اله الا الله محمد رسول الله خواجه علیه السلام با ابوبکر رضی الله
عنه هر دو همراه یکانه بخواجه شد و در حرم آمدند حضرت ابوبکر رضی الله عنه بر آمد رفت با
یاران و دوستان خود این سخن را عرض کرد هر که قبول میکرد در پیش خواجه علیه السلام
آورده و ایمان عرض میکردند تا سی و دو تن شدند اما پنهان میداشتند و نماز پنهان
میگذاردند و در ان وقت پنهان بود تا روزی خواجه دعا کرد که خداوندا اسلام
آشکارا کن بدست عمر یا بدست ابوجهل کدام را که تو خواهی حق تعالی دعا را در حق عمر

اجابت کرد چون فردا ابوجهل با جمع از اشراف مکه در جای شرب میخوردند که سخن
خواجه علیه السلام در میان آمد ابوجهل گفت ای یاران هیچ کس خبر داشته باشد زن محمد یتیم
دعوی پیغمبری کرده و جمعی را از راه برآورده و دین پدران ما را برانداخته اکنون کسی که
سری او را ببرد به پیش من آورد او را صد شتر سرخ موی بدهم حضرت عمر ابن خطاب
برخواست گفت بعزت لات و عزی که از پا ننشینم تا محمد را نیازارم این بگفت از آن مجلس
بیرون آمد شمشیر حمایل کرده در راه گوساله را دید گفت اول این گوساله را سر زنم
تا فال نیک آید تیغ برکشید و آن گوساله را پیش کرد چندانکه دوید در نیافت مانده شد
ایستاد گوساله گشت بزبان آمد گفت یا عمر خبر از رخنه مشتوی کسی را که خواجه عالم رحمته
للعالمین امید باشد تو او را چگونه توانی کشتن باز گرد از این عمل شنیع من گواهی
میدهم که او رسول خداست حضرت عمر رضی الله عنه باز گشت نزدیک خانه خواهر رسید مرغی را
در سر دیواری دید به تیغ او را از دو بگشت گرفته بخانه آورد گفت این را بریان کن
اما پیش از آنکه بخانه در آمد خواهرش سوره طه نزول کرده بود و خواجه علیه السلام
با اهل اسلام تعلیم کرده بود گوش داشته که سخن مخلوق نمی ماند این کلام حق است
دلش نرم شد در آمد خواهر بترسید آن لوح را در درون تنور در آتش نهان کرد چون
عمر در آمد گفت بگو خواهر سکوت کرد گفت مگر بدین محمد دیوانه درآمدی خواهر گفت

یا برادر

یا برادر محمد دیوانه نیست محمد پیغمبر خداست و از رسالت گواهان است گفت تو بدین
و ایمان آورده گفت بلی گفت چه میخواندی گفت کلام حق میخواندم گفت پیش من
بخوان گفت تو بیگانه گفت بمن ایمان عرض کن گفت ترا باید غسل کردن عمر رضی
عنه غسل کرد و بجانب رسول علیه السلام روان شدند و خواهر پیشش میرفت تا
بدر حجره رسول صلی الله علیه وسلم رسیدند چون یاران رسول علیه السلام دیدند که عمر رضی الله
عنه شمشیر حمایل کرده می آید بترسیدند رسول علیه السلام گفت که مترسید که او بآشتی آمده
چون عمر در آمد ایمان اظهار کرد یاران رسول علیه السلام شادمان شدند بعد از آن
عمر رضی الله عنه گفت چه باید کردن خواجه گفت نماز باید گذاردن عمر گفت در کجا
خواجه علیه السلام گفت حالیا پنهان عمر رضی الله عنه گفت لات و عزی را آشکارا پرستیم
خدای آفریده هژده هزار عالم را پنهان بعزت خدا و رسول او که نماز نگذارم مگر آشکارا
فرمود که بالای بام حجره رسول علیه السلام بر آمد اذان گفت که الله اکبر الله اکبر
اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمد رسول الله اشهد
ان محمد رسول الله الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله چون کفار مکه این آواز شنیدند
جگرشان آب گشت و طاقت شنیدن نیاوردند همه زده در درون کعبه بودند مصطفی
علیه السلام با یاران خود عمر رضی الله عنه از حجره خواجه بدرون خانه کعبه رفتند

سی و شش شخص بت در خانه بود عمر رضی الله عنه در آمد گفت ای یاران گواهید که محمد
بر حق است یا نه همه یاران باواز بلند زبان کشادند گفتند اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله همه شهادت کردند عمر رضی الله عنه اشارت کرد همه یاران
با گرزهای خود بجانب مسجد صف کشیدند و طرف محراب خانه کعبه را خالی کردند
و انجماعت کافران که در کعبه بودند همه از رشک جگرشان کباب شده بوده و نومید گشتند
به حلقه ساختند ابوجهل و ابوطالب در فکر آن بودند که چگونه فتنه برپا کنند ابولهب و زن
لهب هیزم و رفته خار می آوردند شبها در رهگذر نماز خواجه و یاران انداختند تا بامداد
رسید که روز ابولهب در روی رسول خدا اف کرد و خاک بر دهنش کرد و رسول خدا
از کافران بسیار آزار رسید یک روز ابوجهل لعین گریبان رسول خدا گرفته میزد و ابوبکر
رضی الله عنه میگریید و میگفت کسی که در روی زمین خدا را یکی میگوید می‌کشند و عباس
رضی الله عنه که یه میگریید چون برادر کرد رسول خدا میگریید تا دو جامه مبارک رسول خدا
مجروح کرد چون حمزه از شکار آمد و راهی داشت گفت ای امیر بر بیکسی و غریبی محمد
رحم نکردند گفت روشن بگو گفت که ابوجهل لعین سر محمد امین را شکسته است امیر حمزه
گفت که در کی و عباس نبوده است گفت عباس چون برادر کرد سر محمد میشکست
اما آن کافران غلبه کرده بودند قوما یان نرسید حمزه بهمان صلاح شکار خود بپیش
ابوجهل

ابوجهل آمد اخت ابوجهل را دید که نشسته حمزه کمان چند جای ابوجهل را شکست باز آمد پیش
محمد علیه السلام آمد گفت یا محمد غم مخور که چند جای سر ابوجهل را شکستم خواجه علیه السلام گفت
مرا چه سود گفت چه خواهی گفت آنکه تو مسلمان شوی حمزه مسلمان شد و در آن وقت یا پیغمبر علیه السلام
کافران آزار بسیار میرسانیدند رسول علیه السلام شبی از مکه برآمد بطائف رفت اهل طائف رسول را
رنج نمیدادند و برزدند و سر آن سرور را شکستند یا خواجه علیه السلام از آنجا گشته آمد در وادی بطن
النخله شب آمد در آنجا ماند از بسکه محنت کشیده بود و پایهای آبله کرده بود شگاف گشته خون
روان شده بود چون رسول علیه السلام در آن وادی نشسته بود تنها قرآن میخواند جنی از بیابان
گذشته میرفتند آواز قرآن بگوش ایشان رسید هفت تن آمدند ایمان آوردند و ایشان هفت
قبیله بودند همه را آوردند ایمان آوردند و خواجه علیه السلام بمکه آمد اما تنها مردم را بسیر دیدند چون عنی
از مدینه آمده بودند بجانب مدینه کشش میکردند کافران از آمدن اهل مدینه خبر یافتند خواجه
علیه السلام از جماعت اهل مدینه را اجازه داد و خود شب مرتضی علی را بجامه خواب خود خوابانید
تا کافران بیایند جامه خواب ایشان را خالی ببینند بعد از آن بیام خانه حضرت ابوبکر
فرود آمد ندا اما کافران آن شب گرد حرم و ایشان محاصره کرده بودند چون خواجه علیه السلام
هفت بار یس را تا لا یبصرون خواند و بجانب آنجا کی ایشان در کف خاک خواند میدیدند
هیچ چشمی نبود که از آن خاک و ران نه افتاد و هیچ کس ایشان نداندید بخانه ابوبکر صدیق

البخل بعید من الله
بعید من الجنة قریب من النار
بخل درخت مرد را بسوی ... کشد
بلکه در چاه هلاکی افکنند

آمدند از انجا بیرون شدند نزدیک مکه غاری بود بدان غار در آمدند تا ابوبکر صدیق باذن خود
گفت که ما درون غار سه روز بباشیم از برای ما طعام مهیا و چون صدق و صدیق در ان غار
آمدند کبوتر برا حق تعالی فرستاد تا در غار خانه ساخت و تخم نهاد و عنکبوت را فرستاد تا بر در
غار تار بتنید چون درون آن غار در آمدند فردا کافران آمدند پی کرده نزدیک غار قریب
به پنجاه قدم یا دویست قدم دیدند در غار رسیدند و بتار عنکبوت و تخم کبوتر باز گشتند کافران
گفتند یا باسمان بر آمدند یا بزمین در آمدند هیچ نتوانستند راه یافت آورده اند که چون بدر غار
رسیدند حضرت ابوبکر رضی الله عنه بدرون غار در آمد و هر شگافی که در انجا بود برداشت خود
و پیراهن خود پاره کرد و محکم کرد بعد از ان گفت یا رسول الله در آیید که از برای شما جا تنها
کردم اما شگاف ماند یکی را با پای خود و یکی بعصا با شند محکم کردند خواجه علیه السلام در آمد سر
بزانوی ابوبکر صدیق نهاد و زمانی براحت مشغول بودند اما در ان غار ماری بود در هوس
دیدار صدر کائنات مدتی هشتصد سال انتظار داشت و روزن سوراخ تا اگر یکبار روی ببینند از ان
دیگر نظاره شاید مختار بکنند چون تمام روز نهان ستند آخر بر انتظار در ان درون غار
هفتاد بار سر خود را بر پای آن یار مالید تا پای خود را کشید که جمال مصطفی را ببیند چون حضرت
محمد مصطفی ابوبکر صدیق رضی الله عنه پای خود را بر نداشت مار چاره جز این ندید که گوشه
پای آن بزرگوار را آزار رسانید و اعضای او نفوذ کرد خواجه بعد لحظه سر برداشت

دید که

دید که در چشم ابوبکر ورم ظاهر میشود از ان واقعه پرسید گفت که مرا مار گزید فی الحال آن سرور در
آب دهان مبارک خود بر اعضای او مالید در حال صحت مییافت چون سه روز در درون
غار بودند بعد از سه روز زن حضرت ابوبکر یک جا نماز آورد تا آن شتر بران جانماز سوار
شدند بمدینه رفتند گاه رسول سوار میشد ابوبکر مهار شتر میکشید و گاه ابوبکر سوار میشد
رسول مهار شتر میکشید تا آن زمان بمدینه در آمدند نوبت رسول خدا بود که مهار شتر گرفته میکشید
مردم مدینه را اطلاع یافتند باستقبال آمدند ان شتر نبی را طواف کردند هر کدام بمنزل خود میخواندند
رسول فرمود بگذارید تا هر جا که این شتر بخسپد همانجا نزول کنیم چون شتر آمد بانجا که امروز
مسجد مدینه طیبه است بخفت اهل مدینه زر خریدند و نیاز خواجه علیه السلام کردند و آنجا مسجد
بنا کردند چون مسجد را دیوار بالا رسید چوب از برای سقف او نمیدانستند حضرت ابوبکر
گفت یا رسول آن خانه نقیبه که در مکه است اگر اینجا می بود من آن چوبها را گرفته باین سقف
مسجد بکار می بردم چون خواجه علیه السلام از حضرت ابوبکر این سخن شنید گفت یا ابوبکر
آصف وزیر سلیمان بود دعا کرد تخت بلقیس در طرفة العینی سه ماه راه آمد محمد از
سلیمان فاضلتر است و ابوبکر از آصف زیادتر است اگر دعا کند سقف خانه ده روزه راه
بیاید چه شود حضرت ابوبکر دعا کرد فی الحال سر در سجده داشت که چوبها در روی هوا
بی ورقی همه تسبیح گویان می آمدند قولی آنست که آن سقف بهمان چوب و بوریا و ستونها

سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ

و خاک بنام آمد و بر بالای مسجد فرود آمد باندازه همان کو نهند تا اکنون آن مسجد را سقف همان
والله اعلم اهل مکه از مکه و اهل مدینه از همه انجا جمع آمدند و آنجا وطن ساختند تا آخر عمر و همان
موضع بودند و قبر شریف ایشان در همان مدینه است هجرت را از همان وقت میکردند که مدینه
آمدند قصه شب معراج آن سرور علیه السلام آورده اند که چون ایشان را نبوت و رسالت مسلم
شد و علم اسلام بر پا شد و علم کفر و ضلالت نگون گردید شبی جبرئیل امین از نزد رب العالمین
براق آورد خواجه بر آن براق خواست که سوار شود سرکشی کرد جبرئیل علیه السلام گفت چرا
نگذاری که سوار شود گفت میخواهم که عهدی کنم که فردا از من بهتر براقی پیدا شود و غیر از من
بر دیگری سوار نشود خواجه عهد کرد بعد از ان سوار شد از مسجد الحرام بمسجد الاقصی رفتند و همه
انبیا آنجا جمع آمدند و ایشان را گذارانیده نماز گذاردند و همه انبیا اقتدا بایشان کردند و از انجا
اطباق آسمانها را طی کردند و به بهشت گذر کردند اهل بهشت را دیدند از انجا بر دوزخ رفتند
سرپوش دوزخ را بر گرفتند و اهل دوزخ را نیز دیدند و این احوال را در بالای کتاب صفت
دوزخ را نوشته آمده است تا بسدرة المنتهی رسیدند جبرئیل امین گفت یا حبیب الله یک
رکعت نماز درین منزل من گذار تا یک قدم شریف شما آنجا رسد از ان یک رکعت از برای
جبرئیل گذاردند چون در شریعت از ان رکعت نماز نبود یک رکعت دیگر بروی افزودند چون
دو رکعت گذاردند خطاب رب الارباب رسید که یک رکعت از برای ما گذار سه رکعت

نماز وطر را

نماز وطر را آنجا گذاردند و بعد از ان منزل گذشتند جبرئیل امین بماند گفت چرا با ما
نیای گفت لو دنوت انملة لاحترقت اگر سر یک انگشت برتر گذرم می سوزم بعد از ان
بر رفرف نشست با هفتاد هزار حجابات را گذشت شاذروانی پیدا شد ایشان را بر
گرفت ملک جای که جا نبود آنجا رسید و آنچه عرض احوال المعترض ایشان بود
گفتند سه هزار سخن گفتند و شنیدند و پنجاه وقت نماز برای امتان ایشان گفتند باز
گشت چون به آسمان چهارم رسید بمقام حضرت ابراهیم به بیت المعمور حضرت
ابراهیم گفت برای امتان چه آوردی گفت پنجاه وقت نماز ابراهیم صلوات الله علیه
خواجه باز گردانید تحمل وقت قرار داد آمد حضرت ابراهیم گفت باز گرد و تخفیف خواه
خواجه باز گشت به بیست وقت قرار یافت و حضرت ابراهیم گفت باز گرد باز
گشت به پنج وقت اختصار یافت ابراهیم علیه السلام گفت که من در میان امت
بسیار بودم از عهده این پنج وقت بر نمی آیند اکثر کس در دوزخ میشوند رسول
علیه السلام گفت انحق منزم شرمیده ام که پنجاه وقت به پنج وقت اختصار یافت اکنون
تخفیف نخواهم چون خواجه علیه السلام باز گشت جامه خواب ایشان همچنان سرد نشده بود و این
واقعات را بحضرت ابوبکر بیان کرد حضرت ابوبکر گفت من هم شنیدم و باور
داردم و صدیق اکبر از ان لقب خواندند چون عمر ایشان به شصت و سه سال رسید در روز

دوشنبه از عالم وفات کرد و روضهٔ مقدسه اش در مدینه است صلوات الله علیه و علیهم
اجمعین الطیبین الطاهرین تمت شد کتاب قصص الانبیا تمام شد در دست حقیر
الفقیر عبدالله ولد نصرالله ساکن ارزندان در حالت شکستگی حال و پریشانی احوال

که بهم بر زده همی خط و هم عیب — که مرا محنت ایام بهم بر زده است
هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه من بندهٔ گنه کارم
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام

[illegible] ۱۲

د ه	ط و	ب
۴ ج	ه ۵	ر ا
۹ ۲	۱۱	د ۶

۴	۹	۲
۳	۵	۷
۸	۱	۶

فصل در بیان خواب دیدن آدمیان ناف بند بنویسند و در موم گیرند و در سر ناف محکم ببندند
در هر ماه منقول است از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که در اول ماه باطل است و در دوم ماه باطل است و در سیم ماه
بر عکس است و چهارم ماه و پنجم تا خیر افتد ششم هفتم هشتم نهم آنچه ببیند راست و در دهم دروغ است یازدهم و دوازدهم
خوب است و در سیزدهم چهاردهم نه خیر باشد نه شر باطل است و در پانزدهم راست باشد و در شانزدهم هفدهم
تا خیر افتد و در هجدهم نوزدهم درست باشد و در بیستم و بیست یکم … باشد و در بیست دوم بیست سیم فرح و شادی باشد
و در بیست چهارم بر عکس است و در بیست … ششم بر عکس است و … هفتم هشتم درست باشد و در بیست نهم و سیم
راست باشد سلمان فارسی رضی الله عنه گفته است که در … خواب … بعد از … روز ظاهر شود و
روز دهم خواب که دیده شود تعبیرش بعد از بیست روز ظاهر … رسد و در یازدهم تعبیر بعد از بیست روز … آید و در دوازدهم
بعد از نوزده روز ظاهر شود و در چهاردهم بعد از بیست شش روز … آید و در پانزدهم بعد از سه روز اثرش ظاهر شود
و در بیست ششم در همان روز اثرش ظاهر شود و در بیست نهم در همان روز اثرش ظاهر شود چنانکه …

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین
اما بعد این سلخیت و تحقیق اختیارات است از کلام مولانا محمد نقی غفر الله … مشتمل بر فصول اربعه و عدد ما
و قانون و آداب و ترتیب که آدمی گاهی بدان احتیاج باشد در احکام … فرس است احادیث از فضیلت
جنگ و سفر کردن و در راه رفتن … هر کار روا شدن … بد سال …
… است بدانکه اگر … یکشنبه باشد … آن سال خوب
بود … باشد … و نکاح بسیار باشد …
… کم باشد و کشتیها آفت … کم بود و باران بسیار
بود چنانکه مردم به تنگ آیند و مرگ بسیار باشد و تابستان گرم بود اما زمستان میانه باشد اگر … دوشنبه باشد
… حال … باشد … بسیار بود و دیگر مردم را کار … بود
و نعمت فراوان و نرخها ارزان … بزرگان …
باشد اما تابستان گرم بود … و ملاحان خوب بود و سیلها بسیار …
و سیلها بسیار باشد و فتنه و حرب … بسیار … کم بود …
بسیار باشد اگر … سه شنبه بود …
بود و کار سایر مردم بسته بود … و فتنه و آشوب و حرب در …
بسیار بود و در زمین شام … آفت و بیماری بسیار بود و خلایق
تباه شوند و در فارس … رسد و قحط و تنگی پدید آید و …
ارزان شود و در تابستان گرمی و خشکی بسیار بود و … آبله بود و دروغ و خیانت
در میان مردم بسیار بود و کهتران بر مهتران تزاع کنند و زنان با شوهران خصومت و طلاق خواهند و در میان بزرگان
مخالفت پدید آید و یکی از بزرگان هلاک شوند و … بزرگ … و باران
در زمستان … بسیار بود اما … و فائده بود
… اگر … چهارشنبه باشد … غلا … دلیل کند … فتنه و آشوب و حرب
و شورش و مصاف و نرخها گران بود … و بیماری مردم … خشکی بسیار بود … گیلان و طبرستان
و در میان … تنگی و قحط بسیار بود و کار مردم بسته شود و تجارت … بسیار بود اما … خلق …
… خرب … و باران … خود … بسیار بود و کهتران با مهتران کینه کنند و بعضی …

شود و زراعت خوب باشد و زمستان برف کم بود و دیگر قدری بخته بود و چهارپای منفعت باشد در آن سال
علما و فقها و اهل سادات نیکو باشد و دیگر کارها اسرار کار رعیت تمام در زمانه و مردم در آن ایام باشد
و احوال ملوک و سلاطین و حکام خوب باشد و زراعت میانه بود و در بهار باران بسیار [illegible]
تابستان میانه بود و حال بزرگان و کسانی که با ایشان کار دارد مثل عطار و کوه جنید زمستان
و سایر میانه بود و حال کسی که طالع مشتری دارند باید خوب بود اگر قدری در مشقت باشد حال سادات
حال علما و قرآن خوان و زاهد و عبادت کننده نیک بود گاه گاه مشغول باشند بعد از آن گرفتار شوند و مردم
تعب افتند در مصر الهو و طرب بسیار بود و فرمان فرمان زاهد برآفت رسد و دریا شورش و آشوب باشد
و دنیا و روم در میان مردم کم شود و حال ملاحان و کشتیها در خوف باشد و تابستان گرم باشد و بهار بسیار
شود و خداوند این سال را حال نیکو بود و اگر قدری در شبه باشد خداوند سال را وصل است و علت کند رنج و غم
و الم و خشد و کفر کرد بود و حال رعیت میانه و سلطان منازعه پیدا شود و کنند و در چه نیکو بود و باران
و سیل بسیار بود و سلطان بی رعیت پیدا گردد هندوستان آفت و بیمار بسیار بود و مار و ملخ در بند
و نیک دیگر مردم بسیار بود و بنیاد طبرستان فتنه و آشوب بود و بی نفقت بود آید و اهل مسرا پدید
آید و در تابستان بیشتر سرما بود و در زمستانه و بهار و برف زنان بسیار بود و حال نفیسا و اهل سلاح بسیار
نیکو بود و عسل کم بود و گندم و مردم کم شده و آن آفت رسد و اطراف سرحدها نگران شود و میان زنان و مردان
بیکار بود و در این سال شورش پیدا شود و پنبه در این سال کم بود و پالیز و گندم و عزان نیکو بود و خداوند این سال
به همه حال نیکو بود [illegible]

تمليخا تمليسا اسطوطانوش سوانيوس
سوانيوس دانيوس يونس سرطاوس
مرطالوس قطمير
قطمير